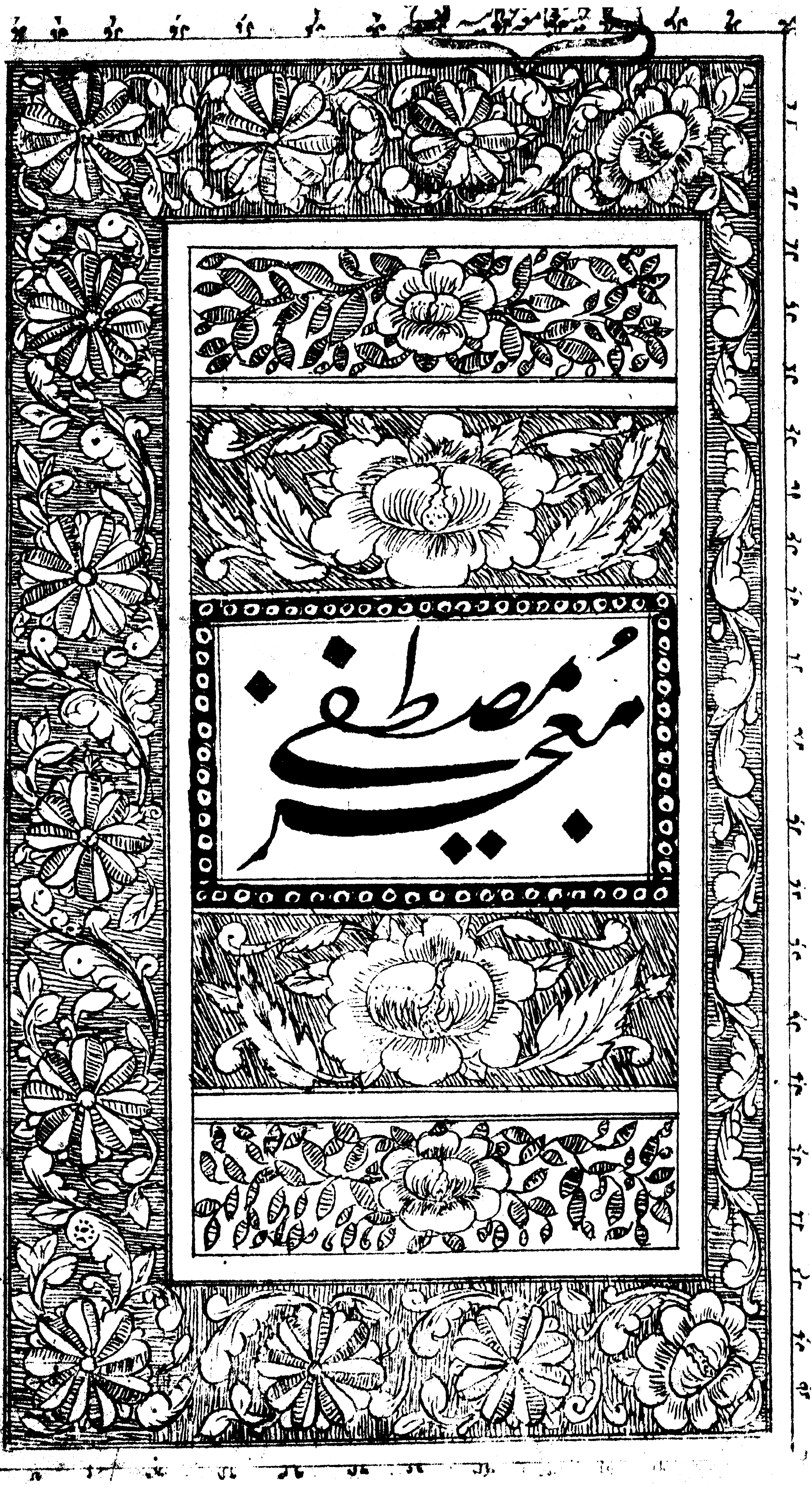

معجز مصطفی

فہرست کتاب معجز مصطفا

۴۸۶

قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه
بعد حصول فراغت از تعزیت این میت و تفویض عهده غسل
آنحضرت صلی الله علیه وسلم با میر المومنین علی و عباس
و امثال ایشان با انتظام دین متین تا اضمحلال نگیرد و اختلال
نپذیرد تا آخر

۴۸۷

در تجهیز و تکفین و دفن آن حضرت صلعم

۴۸۸

در ختم این نامه نامی که با الفاظ متناسب و بحور متقارب
بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین نظیف
قلم بر نثر نثره و شعر شعری کشیده شمس بدر از شامه
علوی مطالبش در بادیه حیرانی سرگردانست و عنصری
فلکی با چندین دیده بینا در حسن مقاصدش بدقت نظر
نگران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید حسینی است
و بوتراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب داو
بی صفت حسن است و آن ذات ابوالحسن رضی الله عنه
و عمن رضی عنه امین یا رب العالمین

لولاک لما خلقت الافلاک

بهمین عنایات رب المشارق والمغارب تکملهٔ هذا الکتاب عالی مطالب که انوار فضایل
و کمالات شمس بازغهٔ فلک رسالت ازان تابان هست و لمعات حسن و جمال و تشریف
احوال شهباز آشیانهٔ وحدت دران درخشان اعنی بحر صفا که مسمی است

بحر صفا

از منظومات پروانهٔ شمع محبت رسول محمود زبانهای اهل قبول ناظم ملک سخن
و حاکم شعرای نو و کهن مخزن علوم خفی و جلی مملو و مشحون بحب علی جناب علامی مرحوم
سید شاه عبداللطیف قادری ذوقی قدس سره الصفی بحسب فرمایش

غلام رسول صاحب قریشی به تکمیل

افتتاح صحیفه وصل بما الادنی بمقام او ادنی واوحی الی عبده

الرب ما اوحی وامتاز الکدام بکمال الصفا ولا غرو منه انه معجز المصطفی

بحمد الله رب العالمین مالک یوم الدین ایاه نعبد وایاه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان داورا پادشاهی تراست — همه خاوندی و خدائی تراست

چه جان و چه دل بنده فرمان تو — بجان و بدل ما همه آن تو

بدان را که محکوم جان کرده — چه حکمت که در وی نهان کرده

بدین خوبی افراختی نه سپهر — برافروختی چهره ماه و مهر

زبالا برآراستی تا بزیر | فلک را ببالا زمین را بزیر

سراسر ملک ملک فرمان تست | فلک فلکی از بحر احسان تست

تمامی ز تو یافت ماهِ تمام | بسلک کواکب تو دادی نظام

تویی کافریدی بهین آب ورنگ | لآلی بدریا جواهر بسنگ

چو بر ملک هستی نوشتی برات | برون آمد از نیستی کائنات

طلا پاشی مهر رخشان ز تست | گهر ریزی ابر نیسان ز تست

بمهلت کنی دشمنان را تهین | واملی لهم انّ کیدی متین

ز توفیق تو یافت در وقت کار | تن ناتوان و دل ما قرار

بدانش کشی کاردانان تویی | توانا کن ناتوانان تویی

ور تنگ و تاریک نور از تو یافت | دل دردمندان سرور از تو یافت

برون شد ز ادراک هر کار تو | خرد را چه درکست در کار تو

زبان را چه یارا که خواند ترا | کسی کیست دانش که داند ترا

ز ادراک تو کار ره دم بود | جهانی در ادراک تو کم بود

خرد بر جمال تو شیدا بود | ز هر ذره مهر تو پیدا بود

در آن دیده کورا تو دادی بصر | ز رشته بماهی تویی جلوه گر

کجا بنگرد نقشهای ترا ‌‌ ز هر نقش بیند لقای ترا

اگر فی المثل نقشهای تو دید ‌‌ لقای تو دید و لقای تو دید

بلی عکس تو باشد این کائنات ‌‌ چگونه نه بیند بدو نور ذات

چو عالم همه عکسهای تو شد ‌‌ لقای همه خود لقای تو شد

اگر آفتاب و سُها بنگرم ‌‌ درین هر دو دیدن ترا بنگرم

عکوس تو باشد همه کائنات ‌‌ بود درج ذات تو یکسر ذوات

بهر کثرتی رهنمون آمدی ‌‌ نه از حد وحدت بیرون آمدی

بهر دیده جلوه گر دیدنست ‌‌ همه چیز برهان توحید تست

اگر جان و دل گنج اسرار تست ‌‌ وگر دیده بینا بدیدار تست

هر آنکس که در دور هستی بود ‌‌ ز جام جمالت بمستی بود

در آن دیده کو بنگرد سوی تو ‌‌ بود روی تو برقع روی تو

چنان دیدن تست با دیدنت ‌‌ بود دیدنت اصل نادیدنت

ازین رو کس از ما نه بیند ترا ‌‌ نه بیند ترا یا نه بیند ترا

نه بل هر که در خط و خال تو دید ‌‌ اگر دید یا نی جمال تو دید

چو ذات ترا شد مظاهر جهان ‌‌ باول تو پیدا باخر نهان

مر این دیده کو خاک را بنگرد ‌‌ نخستین فروغ ترا بنگرد

اگر نور تو بر ندارد نقاب / ز دیدن بود دیدها در حجاب

همه شی نهان زیر تاریکی است / درین رمز بسیار باریکی است

هر آن حرف کز لب برون کرد سر / بود ذکر نام تو ای نامور

چو زینگونه نام تو بر یاد ماست / جهان ذاکرست غافل کجاست

بنفس خود این نیک و بد ذاکرند / ز اول بذکر تو تا آخرند

همه کارشان بالیقین ذکر تست / ولیکن ندانند کاین ذکر تست

نسودی توان یافتن زین صفت / بود معتبر علمت و معرفت

هر آنکس کزین حکمت آگاه شد / براه آمد و رهبر راه شد

کسی کو ازین در ندارد خبر / بر عارفان شد بزشتی سمر

دو کارست در راه عرفان تو / که ره مینماید بایوان تو

یکی آنکه از خلق آیم بتو / بدین معرفت در گشایم بتو

دگر آنکه چون از تو دانا شوم / ز راز خلایق شناسا شوم

خنک آنکه در آخرین منزلست / که اندر ره معرفت کاملست

ز تو جانب جسم و جان بنگرد / ز رویتو ردی جهان بنگرد

ندارد بکار جهان هیچ کار / همه کار او در تو گیرد قرار

بسا مستدل سوی تو شد هلاک ‖ کسی کو ز تو مستدل شد چه باک

ازین رو بیازار اهل یقین ‖ بیونی نیز زیت یونان زمین

کسی را نزد سوی تحقیق نیست ‖ وگر هست باری بتوفیق تست

دل و جان ذوقی که در راه تست ‖ بجان و بدل خاک درگاه تست

التضرع فی جناب رب العالمین الذی هو یطعمنی ویسقین واذا مرضت فهو یشفین

خدایا تویی بنده کان را معین ‖ برین بنده از چشم رحمت ببین

ز آلایش خستم پاک کن ‖ تو این خاک را تاج افلاک کن

ز تو قیر دنیا چو کردیم دور ‖ ز خورشید تو قردین بخش نور

غریبم درین عالم بی نصیب ‖ وما انت الا انیس الغریب

ز طعن کسان در دلم زخمهاست ‖ اگر مرهم لطف بخشی رواست

نهاده است غم در دل من بنا ‖ وقد مسنی الضر یا ربنا

بدرگاه تو آمدم مستغیث ‖ اغثنی ومن لی سواک مغیث

ز هر محنتی کامدم در شمار ‖ گریزم بسوی تو ای کردگار

ندارم توقع ز کس یاری ‖ ز تو چشم دارم سبکباری

اگر کرده ام معصیت بی شمار ‖ تو آخر غفوری و آمرزکار

بشوی از من آلایش مجرمی	نه آخر تو بخشنده عالمی
ز سر کوی خست ناکسان	بخاک او فتادم بچرخم بیان
دلم را بیاموز توحید خویش	زبانم روا کن بتحمید خویش
دلم را ز قید غم آزاد کن	ز عرفان خود حکمت آباد کن
اگر چه گناهی است بیحد مرا	تو آخر کریمی مکن رد مرا
اگر چه بعصیان سیه شد دلم	تو آخر کریمی و من سایلم
چه آید ز دست من پر خطا	که باشم ازان مستحق عطا
فرومایه ام جیب و دامن تهی	تو آخر فرومایه را امید هی
به بندگی گرچه از حد شوم	کریمی چو تو ازکجا رد شوم
ز اغوای نفس است کارم خراب	بسوزد دلم ز آتش اضطراب
ز بس ثبت گردید فعل گناه	عملنامه ام یکقلم شد سیاه
ز بس ظلمت دل که دارم نهان	زبانم سیه میشود در بیان
به تبعیت نفس خود کام رام	سیه رو سیه دل سیه نامه ام
ز هر مایه افتادم بدام عقاب	ز قول زبانی شدم در عذاب
چو هر من عقاب از زبان منست	زبان من آخر زیان منست

پریشان شد است اعتقاد حال من | بفرما ترحم بر احوال من
ز تو دارم امید بذل و نوال | مهل چون منی را پراگنده حال
چنان کن که دارم بطاعت بسیج | نیایم بدل غیر یاد تو هیچ
مده مشغلی کاری که بیدل کند | دلم را ز یاد تو غافل کند
بر آن دارم ای ناتوان را توان | که غافل نباشم ز تو یکزمان
درین عالمم از عطا شاد دار | و زآن عالمم از غم آزاد دار
بهر جا که خیر خواهم تو باش | چه اینجا چه آنجا پناهم تو باش
کشیدم غم و رنجها پیش ازین | بسی بار بر پشت دل بیش ازین
کنون راحتی ده که بیغم شوم | ز انواع آفت مسلّم شوم
نه پابند حرص و ولی کن مرا | بکنج قناعت غنی کن مرا
مکن روی من سوی کس گاه گاه | بسوی خودم خواه و کارم برآر
بمشغولی این و آنم مهل | بخود کن مرا روز و شب مشتغل
به بیدا اگر شغل دارم بغیر | نهانم بود در هوای تو سیر
فنا کردم با تقاضای جسم | بذات تو ذات و باسم تو اسم
نسازد باطلاق بسم مرا | تقاضای جسمی مقید مرا

بچشمم نمایان شود بی حجاب | ز هر ذره طلعت آفتاب

ز بیگانگی بی اثر کن مرا | ز سر معیت خبر کن مرا

که تا جانم از خویش غافل شود | لقای تو هر لحظه حاصل شود

نهد در وجودم معیت بنا | که تا خویش را در تو یابم فنا

ره بادمن در نوردم همه | تو من باشی و من تو گردم همه

بود تو فانی شود بود من | جز این نیست مطلوب و مقصود من

برآرم به پیش تو دست دعا | ز درگاه تو خواهم این مدعا

چو هر لحظه باشد نیازم ز تو | بفرما عطا آنچه خواهم ز تو

اجابت کنی مضطران را دعا | منم مضطر اینک اجابت نما

بدرگاه تو کامدم زین هوس | شفاعتگر من حبیب تو بس

نعت دلیلی که بعث او موجب هدایت است و متوجب ذلیلی غوایت

امام رسل رهبر انس و جان | امان زمین و امین زمان

محمد که سلطان ابرار بود | کلید در گنج اسرار بود

کریمی که بخشید ما را نعیم | یتیمی که افشاند در یتیم

سراج هدایت دل روشنش — فدا کشته روح الامین بر سرش

بعیسی که بد جان اهل کمال — لقب داد روح ایزد ذو الجلال

چو از حب خود داد او را نصیب — ز حب خواند محبوب خویش و حبیب

همه جای محبوب در جان کنند — برو روح را نیز قربان کنند

رسول نکو خوی شیرین مقال — به تبلیغ فرمان ایزد تعال

چو قتل عدوی ستمکاره را — بر آهیخت شمشیر خونخواره را

بر افروخت آتش بر افراخت سر — فروسوخت بدخواه خود را جگر

تف تیغ او تا بر آورد دم — همه دود دمان عدو شد عدم

چو بدخواه خود را جگر تاب شد — دل سنگ از هیبتش آب شد

به بدکیش چون کرم کرده کمین — جگر سفته از ناوک ماربیت

در آن دم که او بر سر افسر نهاد — شه آسمان افسر از سر نهاد

بصف مصاف تا به تیغ و کمند — سران از هیبت دلیران فکند

بر انداخت کفر و بر افکند کین — بر افراخت افسر بر افروخت دین

عدو را همه کار در دام اوست — بدان پختگی بسته خام اوست

[illegible] صعود [illegible] بغرط حسد — زحبل متین سر بحبل مسد

زده دست شاهان بفتراک او | فرو سوده سر چرخ بر خاک او

فشانده گهر تیغ او گاه کین | چو سیف است از وی عجب نیست این

ارم در خجالت ز ایوان او | برضوان او بسته رضوان او

شفیع الخلایق بمحض الکرم | رفیع المراتب امام الامم

جواهر کف او گهربار شد | گهرباری ابر از کار شد

از آن فضل کو جست در دی مکان | شده طایف طایفش کن فکان

در افکند بدخواه او را کساست | بدین کرم مهری که افلاک راست

ز دریا و کان کوی سبقت ربود | دل او باحسان کف او بجود

دلش کان گوهر ده کن مکان | بود کان گوهر چه دارد مکان

چو سرو قدش بسته بر کین میان | طپید بخون همچو گل باغیان

فلک آستان بوس ایوان او | ملک حلقه در گوش فرمان او

از و بر حزین خاطری افرح | فمن دق باب الکریم انفتح

از آنکه که بر خاک او سوده سر | بچرخ است همواره شمس و قمر

قضا چون بفرمان آن دین پناه | بهر قلب زد سکه لا اله

زر قلب هر دم زر ناب شد | برنگ زر مهر بر تاب شد

بتوصیف او شمشیر بدر فرید | براراسته بیت چرخ مشید

شده بنده گفتار او را گهر | ازان جوهرش خواند اهل نظر

نسیم کرمهای او گاه کار | گلستان برآورده از نوک خار

چو شد گوهرافشان لبش از علوم | شده نسخ تکسیر عمل بر نجوم

صف بدر بشکسته گاه مصاف | فکنده بدل دشمنان را شکاف

ای صف غزوه بدر یعنی مراد ازان بدر ... ۱۲

چو بدخواه او بر خلاف آمده | سرانگشت او مه شکاف آمده

بهر خیر بدخواه او صد شر است | چو حنظل که خوش شکل و ناخوشتر است

چو بشکافت زانگشت او بدر چست | بجان عدو مهر او شد درست

انشقاق

بدین ظلمت از روی دنیا بشست | سواد سویدا ز دلها بشست

زبس روشنی یافت روی جهان | ز رخسار آن محفل افروز جان

همه ظلمت و تیرگی دور شد | کران تا کران نور در نور شد

سرافکنده خورشید با تاج او | فلک پی سپر شد ز معراج او

ذکر عروج آن معرج مدارج معارج فلک سبزفام سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام

شبی مشکساتر ز گیسوی یار | معنبرتر از بوی دلجوی یار

ز بس روشنی کاند رو جلوه گر | تو گفتی شب مهر بر کرد سر

ازان روشنی محو شد در سپهر | رخ محسبر چون ظلمت از نور مهر

ز هر جانبی مشعل نور بود | فراهم شده مشک و کافور بود

ز بس نورها کان شب نور داشت | کدورت ز طبع جهان دور داشت

سیاهی بشست از رخ آسمان | چو تسبیح از روی تسبیح خوان

چنان تافت در شب فروغ تمام | که روز فروزنده شب یافت نام

جهان از مسرت جهانگیر شد | مگر ظلمت شب از و پیر شد

در آنشب که اندوه از و دور بود | فراهم شده ظلمت و نور بود

ز بس خوبی و لطف او داد خواه | سپید از سپید و سیاه از سیاه

در آنشب بدرگاه سالار دین | فرود آمد از چرخ روح الامین

براقی بده باد رفتار بود | به تابندگی برق کردار بود

تن او ز نور و ستامش ز نور | لجامش ز نور و زمامش ز نور

سبکتاز و خوش رنگ و چالش نمای | توانا و جولان زن و تیز پای

درخشنده چون آتش از نور و تاب | خرامنده چون باد بر روی آب

همی کرد در نیم جستی گذر | بر تنگ نظرها ز مد نظر

همان دم که از خانه بیرون شتافت ❊ بسان نظر تا بگردون شتافت

ز باد سحر در شدن تیز تر ❊ ز شبدیز شب سرعت انگیز تر

چو حکم قضا ره نورد آمده ❊ بیک لمحه آفاق گرد آمده

بریده بیک چالشی راه دو ❊ به پستی چو ظلمت ببالا چو نو

به از برق و از باد تا بود بود ❊ بدو سرعت هر دو تا بود بود

بفرمان حق چونکه روح الامین ❊ فرود آمد از چرخ بر شاه دین

روان رفت تا بستر خواب او ❊ بدان مرکب تیز پا تیز پو

خبر کردش از حکم یزدان پاک ❊ که تا رو نهد سوی گردون ز خاک

چو بشنید ازین گونه زان حق پرست ❊ شد از خانه در خانه زین نشست

چو خود را به پشت فرس بر نشاند ❊ به بیت المقدس فرس جهاند

بغواصی در دریای هوش ❊ شد آن بحر در بیت مقدس بجوش

ازان بحر کامل در آن بیت پاک ❊ برآورد سر معنی تابناک

دگر بار گردید از انجا برون ❊ فرس تاخت بر گنبد نیلگون

چو بنهاد پا بر سریر سپهر ❊ بزد بوسه بر پای او ماه و مهر

در آن بیت موزون چو آن شه براند ❊ بنظم کواکب لطافت فشاند

باخلاص او بس که گردید خاص — ز دق و درم داد مه را خلاص

بسوی کمانخانه تیر جست — چو قربان او شد کشیدش ز شست

سوی پردهٔ زهره برداشت راه — بصد ساز بنواخت در یک نگاه

در آن پردهٔ تارش از ره زنی — گران داد و داد از نوا روشنی

سوی مهر از مهر شد راه جوی — ز مهر خودش داد صد رنگ و بوی

به بهرام دید و نوالش رساند — بلوری ز گور و بالش رهاند

ز بس بخت از ابر کف ورتر — بر مشتری کرد بحر گهر

بایوان کیوان روان گشت چست — نحوست آب سعادت بشست

بهر کوکبی تابش رخ نمود — در آن کوکب تاب او بر فزود

رخ ما همچو خورشید خود بر گشاد — بهر برج برجی ز انوار داد

نگاه در روان کرد بر هفت چرخ — ازو یافت بر هفت ما هر چرخ

چو موکب بچرخ مکوکب رساند — شرفها ز موکب مکوکب رساند

جو از دامگاه کواکب بجست — بکرسی رسید و بکرسی نشست

ز کرسی کرسی چو برداشت فرش — بسود آنکه ساق بر ساق عرش

چه سدره چه رفرف ازو باز ماند — پر روح آنجا ز پرواز ماند

بجای کزو روح وامانده بود / بتن رفت آن روح ارواح بود

بجای شد آنکه که جای نبود / بجز بینوائی نوائی نبود

زکون و مکان آشنائی بدید / جهت اندران ره روائی نداشت

ندید از زآن دستگه دسترس / بزیر و ببالا به پیش و به پس

زآلودگیها مجرد بماند / خدا گرفت و محمد بماند

زخود رفت و آن آشنا را بدید / خدا شد جمال خدا را بدید

ز هر دیدنی دیده را واکشید / جمال خدا را بدین دیده دید

چو آن روی نادیده با دیده یافت / همه روی نادیده دیده یافت

چنان دیده از دید حق شاد شد / که نادیدن و دیدن از یاد شد

در آن بیخودی شد زخود برکران / مگر دید خود را نه بیند ازان

بدیدار حق بسکه تر دیده بود / زسر تا بپا دیده در دیده بود

چو از بهر دیدار حق پیش شد / بدین دیده اش دید و از خویش شد

چو زینگونه دیدار مطلق بدید / عنان را بدید مقید کشید

ازان لامکان در مکان روی کرد / ازان جای جان در جهان روی کرد

فرود آمد از آسمان بر زمین / قضا در یسار و قدر در یمین

...ملن ور که حق در بر او فشاند	بمقدار هر یک نصیبی رساند
چو نوری از آن شمع تحقیق یافت	از آن نور تابی بصدیق تافت
عمر نیز زان شمع تابی گرفت	بفاروقی دین خطابی گرفت
چو عثمان از آن بحر شد بهره مند	باهل حیا نام او شد بلند
چو حیدر از آن درج دریا دریافت	ز در کرد دامان آفاق پر
کرم گستر از دوقی ناتوان	بساید ترا دیده بر آستان
مده خاطرش را بحرمان خراش	گدای تو باشد عطایی بباش
مبین سوی نیک و بد کار او	بد و کار چون کار خود کن نکو
بفضل خودش رحمتی کن قرین	تو آخر نه رحمة العالمین
مران از در خود که درویش تست	بامید احسان تو بیش تست
درآمد بامید احسان تو	ازین پس حری د کنج ایوان تو

مدح سند الاماجد و سید الاکابر الشیخ محی الدین عبد القادر رضی الله عنه و ارضاه عنا و لا حرمنا من برکاته آمین

من کودک ناتوان تر ز پیر	شدم در غرور جوانی اسیر
ز اغوای ابلیس نفس خو	بگرداب عصیان فتادم فرو

سیه مرد بودم بصف جدال | سیه رو شدم آخر از انفعال
نه روی کز و رو نمایم بکس | نه پای که پا بر کشم زین هوس
ز دام و بالم خلاصی نبود | مرا کار جز با معاصی نبود
ز بس غمکشی زرد شد روی من | نه غمخوار من کس نه دلجوی من
چو تاری شدم ناتوان و نزار | دلم گشته همچون شب تیره تار
چو دیدم که روی و راهی نماند | بجز قطره اشک و آهی نماند
علی الله برآوردم از جوش غم | بدرگاه سلطان والا همم
شهنشاه دین عبد قادر که هست | ز بر دست عالم بد و زیر دست
بزرگ مهین و امام مهان | عرب را پناه و عجم را امان
زهی غوث اعظم امام همام | که بنهاد پا بر سر اولیا
مشایخ ز جودش مشایخ شده | سر قطب وا و تا د شاخ شده
هر آنکس که جان کرد بر دی سبیل | کشیدش ز دوزخ سوی سلسبیل
در ابرار مانند او نیست کس | ور ابدال او بی بدل بود و بس
بگرد ا قطب شما از سمو | ولی او یکا نه بود قطب دو
ز گرد رهش کور بینا نظر | بخاک درش مردمان سوده سر

غبار درش سرمه چشم بود | ز کحل صفاهان بصارت زدود

ز صغور در مرتبت بیشتر | ز معروف معروف بد بیشتر

ازو بوالحسن گشته مشهور شهر | دد بوعمر از فیض او برده بهر

بحق پیشکان بوده در پیش او | چه بوبکر و چه شبلی مدح گو

بسی پنجه قدرت آن نامور | کشید از سبد کودکی را بدر

ز درگاه والای آن مقتدا | بقا را بقا و علی را علا

معین همه در حصول مراد | معین دیده در زیر پایش نهاد

چو احمد شد اقبال او بیشتر | بپایش فرو سود سر بیشتر

بدو چون بدیدش جهان صفا | وفا کرده میعاد خود بوالوفا

جهان کرم آشکار و نهان | ندید و ندیدش کسی در جهان

ببین سوی شیری او چون نگر | بیفزود در دست حماد زور

نگوید کس از فضل خود برملا | جز او عبد رحمان طفسونج را

نهاده بزیر قدمهاش سر | چه شیخ بقا گیر و شیخ عطر

در افکند سر بانکو شربلی | بدو شیخ ابو مدین مغربی

بدرگاه حق یافت فضل عجب | ز تکریم او شیخ دین بوالنجیب

از و چون بداو را زجان معتقد — وصیت طلب کرده شیخ عدی
بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ — سراز جو دلو سوده شیخ شوخ
نه بیوست با فرقتش زین فریق — شده عبد حق در حقایق حقیق
بدو کرد شاه رسل ائتلاف — چو شیخ خلیفه نجستش خلاف
جو از کشف سر داد او را سرور — ز شیخ صدقه زغم گشت دور
همی داشت با وی ز بس خوف و باس — ادب شیخ حماد باس باس
شه زنده دل بود در ملک دین — از و زنت گردیت دین متین
براه تقرب ز روی صفا — روان گشته بی بربی مصطفا
فلک چون زمین زیر پایش ملم — زمان هر زمان کرده او را سلام
ربود از عقاب خود آن افتاب — ز شیخ ابوبکر د عباد تاب
بجو در حل آیات برزد علم — بزد تا جهل بطن ایکی آیه دم
همی راند در مردم علم و فن — عقیل و حیات اند کمالش سخن
جو بس حلقه حلقه علم بود — بجان احمد او زستایش نمود
جو القای سر کرد بر اولیا — شده مایم از درکت ان بر ملا
جو شد بوالمعالی فرد در ملال — از و د برملا برق یکسر ملال

محمد از و صاحب مجد شده | سر آمد بدین محمد شده

چو بشنید آن شاه دین ار یم | پراگنده حالی و افکار یم

دلم را ز قید المها رهاند | بشادی رساند و ز غمها رهاند

فروغ اندرین دیدهٔ کور داد | دل تنگ و تار مرا نور داد

رهاند از عدو تا رسیدم بدوست | ازین پس سر بنده و خاک اوست

رهانید از عالم کرو فن | رسانید در حضرت بو الحسن

بحرمت امام صادق باقر زین عباد و اکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العسکری کالحسن والحسین فی الصفوت و الصفا صلی الله العلی علی النبی و آله الاطهار و صحبه الاخیار

زهی بو الحسن بحر جود و کرم | حسن در عطا بو الحسن در شیم

صلاح خلایق تمنای او | حدیث حسن رانده لبهای او

کلاحش قبول اکابر بود | حدیث حسن را که منکر بود

توان یافت زو در همه انجمن | حدیث حسن در حدیث حسن

بدرگاه او هر که ره یافته | بخاکش سر مهر و مه یافته

بیک تاب او شن جهان میکند | ملی آفتاب آنچنان میکند

باهل نیاز و باهل نماز — باظهار جود و بافشای راز

ببارید بحر و بکاوید کان — بکاهید جسم و بفزود جان

بکار شریعت کمر بر میان — بسر حقیقت امام جهان

هر آن قلب کز نور او تاب یافت — روائی ببازار احباب یافت

چو در بند تفصیل مجمل شده — از و عقدهٔ معرفت حل شده

بدلهای ما راز عرفان نهاد — همه سر پنهان به پنهان نهاد

کجا ملحدی بود در کشورش — ببرهان قاطع برید سرش

به تشبیه رانده ز تنزیه حرف — به تشبیه و تنزیه حالش شگرف

بتقریر تمثیل او مکتمن — چه برهان لم و چه برهان ان

همه عارفان در دبستان او — نوآموز طفل زبان دان او

همه خلق از ذی معطر بود — مگر خلق او مشک اذفر بود

ایا انت فی کل حکم حکم — و فی کل فضل و بذل علم

تو آن آفتابی که اندر جهان — ز ظلمات غفلت نماندی نشان

ز اندازه بیرون بود جود تو — هدایت رساند بمقصود تو

بر آوردی شمشیر ارشاد را — بریدی سر اهل الحاد را

امام شریعت توئی در زمان / دلیل طریقت توئی بیگمان

بیان تو ضدها فراهم کند / که یارد که اضداد با هم کند

زبان رضا یتوای پر کرم / بلا را بلی گفته غم را نعم

بسایل چو خورشید زر میدهی / چو ابر بهاری گهر میدهی

اگر سایلت نیست بحر گهر / چرا گشتی او درت بیرون زبر

جهان کهن از تو دارد نوی / قوای کرم از تو باشد قوی

کسی را ندیدم درین روزگار / که چون تو کند شرع را استوار

همه بسته قیل و قال خوداند / فرو رفته اندر خیال خوداند

همه در خودی گشته بی پا و سر / ز خود باخبر وز خدا بیخبر

غلط گفتم این قوم دور از هدا / نه از خود خبر دار و نی از خدا

ز تیر ضلالت جگر خسته اند / بارشاد مردم کمر بسته اند

سراسر فساد آشنا آمدند / باصلاح خلق از کجا آمدند

بحمد الله از دام تضلیل شان / برستیم و از قال و از قیل شان

دل از خلق بی حب و جو کرده ایم / سوی آستان تو رو کرده ایم

بکار گدایان ونخته باش / خطا را بپوش و عطا را بپاش

بندوقی نگاه کرم بیش کن | تو شاهی کرامت بدرویش کن

سوی ذلت و خواری (و زاری) او مبین | بخود بین به بدکاری او مهین

تو مرهم نه این دل افکار شو | بکش در پناه خود و یار شو

بهر خیر و شر خیر خواهش تو باش | پناهی ندارد بپناهش تو باش

ببام فلک تا مه و خور بود | فلک بر زمین سایه گستر بود

فلک باد در زیر پایت زمین | نهان بخاکت مه و خور جبین

جهان باد در سایه جود تو | تو در سایه رب معبود تو

بخاک درت سروران سوده سر | غبار رهت کرده کحل بصر

بهر خسروان بنده فرمان تو | بجان ذوقی خسته قربان تو

سبب تاسیس این اساس مرصوص کالسبع الشداد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

درین روزگار از هنر بوی نیست | بهر دم وقار سخنگوی نیست

همه سر کشیده ز خط هنر | در افتاده در خط شور و شر

بگرداب طول امل در شده | بدام خطا و خطل در شده

بباطن چو دیو و بظاهر چو حور | ز رضوان حق مانده اندر قصور

چو بر زین و ستان سوار آمده | چو زالی و رستم شکار آمده

شب و روز مشغول لهو و لعب | گریزان از اصحاب علم و ادب

بدان را موافق بهر کار بد | بود جنس مایل سوی جنس خود

همه مایهٔ شور و شر در جهان | بخودرای خودسر و در جهان

فرو رفته در کار فسق و فجور | ز راه عبادت در افتاده دور

بمیخانه ها خانه کرده مدام | خرابی در افگنده در خاص و عام

تو گفتی که جان نیست شان را بتن | اگر در بدن هاست باشد بدن

چو خورشید بیمهر چرخ برین | کشیده بر او تاو شمشیر کین

همه بی هنر لیک آهوی شان | هنرمند را برده در خشم شان

بری از صواب و بگاه جفا | نکرده خدنگ خطاشان خطا

ز افزودن شان جهان کاسته | چو برخاسته فتنه برخاسته

وفا سوخته تیغ جفای شان | حیا کشته بر جای پرخاش شان

بگلهای گلهای آن مردمان | نه رنگ امانت نه بوی امان

برنگ بنفشه همه تیره روی | چو گل باغی و همچو مل تندخوی

چو زاغ کمان بر کشیده نفیر | غرض جوی گردیده مانند تیر

کمر بسته از بهر جور و جفا ‌‌ ‌ ‌ نه روی وفا و نه راه صفا

همه عمرشان صرف در گفتگو ‌ ‌ ‌ ‌ بنحو و بمنطق نگردانت رو

بمیخانه علم نگرفته جام ‌ ‌ ‌ ‌ ز تهذیب منطق نکرده کلام

ز جوی ینابیع ناخورده آب ‌ ‌ ‌ ‌ ز انوار مصباح نگرفته تاب

ز کنز دقایق نه نقدی بچنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز کشف حقایق نه بوی و نه رنگ

نجسته شفائی ز نور مبین ‌ ‌ ‌ ‌ نیاورده در دست حبل متین

نه نور طوالع مبرهن شده ‌ ‌ ‌ ‌ نه شرح مطالع مبین شده

ز بستان منهاج نگرفته بوی ‌ ‌ ‌ ‌ بتوضیح تلویح ننهاده روی

ندیده ز شرح حدیث انشراح ‌ ‌ ‌ ‌ ز فرط سقیمی بضبط صحاح

نه قاید براه عقاید شده ‌ ‌ ‌ ‌ نه قاصد بسوی مقاصد شده

چو بینی دم شان نه صافی بود ‌ ‌ ‌ ‌ نه کافی نه شافی نه وافی بود

نه حل کرده سر اشارات را ‌ ‌ ‌ ‌ نه فهمیده حسن عبارات را

بتحریر تقریر ناکرده روی ‌ ‌ ‌ ‌ ز تجرید تفرید نابرده گوی

فرو بسته دام نفس خبیث ‌ ‌ ‌ ‌ نه تفسیر برخوانده نی حدیث

ز صحت دریشان نه بینی نشان ‌ ‌ ‌ ‌ حدیث حسن گشته متروک شان

ز سر لوایح همه بیخبر — ز نور لوامع همه مستتر
کشیده ز دریا دلان سر همه — چو دریا بود شورشان چند هم
بمعنی و صورت همه زشت و بد — بصورت چو دام و بمعنی چو دد
ازین مردمم خاطر آشفته شد — هوای سخن از سرم رفته شد
نماندست اندر جهان جوهری — چه باید برون داد در دری
نشاید چنین گوهر تابناک — فرو ریختن بر سر تیره خاک
زمانه ازان درد و غم بر دهد — که چون کور شد چرخ گوهر دهد
من آنم که شکر زبانی کنم — بنوک قلم قندافشانی کنم
منم شهریار جهان سخن — بلند اختر آسمان سخن
درفشان چو دامان بدامان هند — بگیتی ملقب بحسان هند
همه بهره مند از نوالم منند — همه ریزه چین مقالم منند
سخن پرورانی که بی همسرند — مرا در سخن پروری چاکرند
ولیکن نیازم بدین علم و فن — درافشاندن اندر بر درشکن
اگر گفت بدمایه خصم شود — دگر تنگ قدر سخن کم شود

حکایت غرضمندی که از زه کردن ناپسندیده گشتی چون کمان قامت خم شود

شنیدم که مردی هنرپروری / سخن گفت و بردش بر مهتری
چو در محفل آن شعر شیرین بخواند / کس احسنت بر شعر شیرین نراند
مگر ساده لوحی دهان بر گشاد / بمدح و ثنایش زبان بر گشاد
برآشفت آن مرد روشن درون / بیفشاند در دامن از دیده خون
که ناگفتن آفرین اهل کار / ازین آفرین به بر هوشیار
بگفتن غم جان محزون فزود / زناگفتن این گفتن افسردن فزود
هر آن شعر کافتد پسند عوام / همه خاصه دانند که سست است و خام
درین سالها بهر این داوری / نراندم طریق سخن پروری
مرا تاکنون پنج و شش سال شد / که از شعر گفتن زبان لال شد
مگر بود اندر دل من نهان / که چون از سخن برگشایم دهان
طرازم یکی نامهٔ نامور / ز آغاز تا انتها در سیر
سر من بدین جرعه می بود مست / ولی اتفاقم نمیداد دست
زگردش بسیجی این سبز طاق / درین مدتم دست داد اتفاق
کشیدم بشادی دل تنگ را / روان داشتم کلک شبرنگ را
زنوک قلم در تر ریختم / بدامان دوران شکر ریختم

از این پیش کاندر سخن بر زدم — بمیدان بدیه علم بر زدم

ازانجا بدیگر سخن تاختم — بمستار و حیدر بدان تاختم

چو آن عشق نامه نمودم تمام — بعشق عینیه کشیدم زمام

فراغت چو دریافتم زان سخن — ز کیوان کشیدم بکیوان سخن

کنون خامهٔ من ز روی صفا — رقم میزند معجز مصطفا

بتحریر این نامهٔ جان نواز — که دارد درون راز اندوه باز

طلب میکنم یاری از حق مدام — علیه التوکل به الاعتصام

بیا ساقیا بادهٔ ناب ده — تن ناتوان مرا تاب ده

ازان آب روی مرا بر فروز — وزان آتش اندوه جان را بسوز

هذا ما سمح به خاطری لولدی فلذة کبدی سید محمد غوث جعله الله قطبا علی فلک العلا و ادام طول حیاته ما دام القطب و ثبت السما بحرمت سید الانبیاء و الاولیاء و اله الابرار و صحبه الاخیار

شنو پند ای نور چشمان من — مسرت ده جان من جان من

چو از غوث نامی بود نام تو — هران شیوه کش غوث جوید بجو

چو با غوث داری نسب در رابست — بخواه از حسب آنچه او یار جهت

چو از بوالحسن زاده‌ای وز حسن
بکن آنچه باشد بمعنی حسن

توئی آخر از عسکر عسکری
اگر بشنوی این سخن بسکری

دل خویش را صیقل از کینه کن
ز آئین اجداد آئینه کن

ز دست آنکه آئین اجداد داد
سر اندر پی بدنهادی نهاد

چو اصلت بزرگست و نامت بزرگ
بشیری چه افسانه کردی بگرگ

در اجداد امجاد یاری ببین
خداوند دنیا خداوند دین

به تیغ و قلم باشش پیوسته دست
که این هر دو در دست اجداد تست

تو کز درس دانش نداری نشان
به بسم الله اکنون کشادی زبان

چه دانی که من خود چه میگویمت
بدین علم و فن خود چه میگویمت

ز علم و هنر چون گشائی نظر
بدانی چه گفتم ز علم و هنر

چه شیرین قفاعی برانگیختم
چه دُر در معانی فرو ریختم

چو برخوانی این پند را از بر
بکن هرگز از بند خاطر رها

ز درس لب خویش خاموش کن
بکاهل مزاجی فرامش مکن

بحق کشش و ابا طل اندیش را
مکن پیش خود پیشهٔ بیش را

ز ده راه حق هر دو ری برگزین
ز ناهموار مجبوری برگزین

به بیهوده کاران سست اعتقاد … زبیهوده گی حیبت تاکی و داد

زائین سنت شده برکران … زقصد جماعت شده سرگران

همه چین با بروی و دور از عطا … بکین همچو تیر خطا بیخطا

نیاسوده از مردمی مردمی … زبس کژ دمی تند چون کژدمی

شده بسته اندر محال خیال … گرفته گرفته بر اهل کمال

نه بینی درین سرکشان بیش و کم … صفای ایمه وفای امم

ازین غیجوران زرم خورای نیکنام … چو دام این و دان چه افتی بدام

زقول امامت نباید گذشت … زقولی که باید نشاید گذشت

هرانچه او بگوید بجان گوش کن … ازان مایه سرمایه هوش کن

بدین اقتدا گر قیامی کنی … سرانجام خود را امامی کنی

روی با سلامت بدار السلام … بروز قیام از پی این قیام

مخور غم جهان گر زغم گشت پر … وگر میخوری غم غم دین بخور

بگلزار دین بر عنادل منه … عنادل صفت داد و شادی بده

چو خاکی شو اندر ره دین زبون … بگو خاک بر فرق دنیای دون

بکس از سر خشم نفرین مکن … وگر میکنی جز پی دین مکن

همین باش ز آلایش خبث دور / بظاهر طهور و بباطن طهور

زجوی طهارت زلالی بجوی / سواد سویدای دل را بشوی

ز دنیای دون دامن دل بچین / ز غم در امان باش تا یوم دین (روز قیامت)

دلت را ز آهو کش در تعب / هنر گر بچین باشد آن را طلب

کسی را کز الحاد سر بر گرد / ببرهان قاطع ببند از سر

بهر ملحدی کو بود یاوه گوی / میامیز و اندر پی او مپوی

از آن کس که خود را شمارد خدا / جدا شو که اینست راه هدا

بجز بندگی خویشتن را مکن / خدا را خدا را فرامش مکن

چو آن خود نما خود نمائی مجوی / خدا بنده باش و خدائی مجوی

بدان تیره لاف صفای مزن / یکی دم دم آشنای مزن

هر آن زر که آمد بجنبیت درست / مشو غافل و بر محک زن نخست

محک تو شرع آمد از بخردان / ز حال بدان باش آگاه بدان

هر آنکس که با شرع دارد خلاف / بزن بر سرش گز خلافت ملاف

صفای دلی صیقل کثافت بود / اگر آفتاب است آفت بود

سخنهای گستاخ گویان مگوی / ره اصحاب گستاخ کاری مجوی

ز قرب روافض حذر کن حذر — مکن اندرین راه بی ره گذر

بدانند هر آنکس که حق بین بود — که هر رافضی خارج از دین بود

میامیز ای زاده بوالحسن — بهشتی نژادا دهٔ بوالحسن

چو جد تو گردید سرکوب شان — تو سرکوب شان شو نه در کوب شان

خود این زمره را غیر کافر نخوان — بجز کافر نعمت حق مدان

ندارد دگر کفر صحابه شکی — چه گویدز اسلام او مردکی

ز بد سیرتی دست کوتاه کن — بکار نکو روی در راه کن

مگیر از سر کبر آئین بد — که یکجو نیرزد باهل خرد

نکوئی کن و نیکوئی پیشه باش — باندیشه از هر بد اندیشه باش

نخود دیگ می مایل کبر باش — که گر گندم آمد جوی خوانده باش

چو تیر از کجی پیشگان رم مکن — قد خویش را چون کمان خم مکن

برنگ کمان با غرض خو مگیر — ببند خود آور غرض را چو تیر

نه بینی که تیر از ضعیفان رمید — سر خویش جز سوی پستی ندید

بیابند کان را مدد کار شو — به بیچارگان چاره کار شو

بچشم کرامت ببین بیشتر — ز رستم بزال توان بیشتر

مدان زال را ناتوان و نزار | که از سام و رستم برآرد دمار

چو سوزد دل او ز درد نهان | زبانش زند آتش اندر جهان

مبین کز خلایق ندارد کسی | که چون خالقش هست یاری بسی

زر و سیم در پیش درویش نه | اگر هست و گر نیست در پیش نه

کسی را که وام گران داریش | کنی وام و از وام برهانیش

کرم کن به درویش امیدوار | امید دل ریش او را برآر

ز بدخواهی مردمان سرکشش | نه نیکست بدخواهی از اهل هش

اگر بد کند کس سر خویش گیر | بپاداش بد نیکوی پیش گیر

گر او همچو خود کار بی ارد بجای | تو چون خود مکن ای پسندیده رای

بدی را نکوئی بپاداش باش | خطاپوش باش و عطاپاش باش

مکن روی چون زر پی سیم و زر | منال از پی مال ای پرهنر

بتسلیم میباش ثابت قدم | بلا را بلی گوی و غم را نعم

بدلجوئی بیدلان کار کن | بکم مایگان بذل بسیار کن

کسی را که بینی ز اندوه ریش | بکن مرهم ریش او لطف خویش

کسی کز خطا ناتوان شد تنش | تو اندر خطر رای او ایمن کنش

هر آنکس که بینی سوی غم رهش | ز غم وارهان جسته [illegible]

چو یکدم رهائی ز غمگین غمی | نه بینی بغمها غم یکدمی

کسی را که یاریش کردی نخست | بدو باش تا آخر دم درست

مکن کار خود را بستی تباه | که بگذاریش خوار در نیمه راه

بهر خار و خس دود و دوری رود | برافروزد آنگاه از وی رود

ترا دود نامداری بود | کم از دود بودن چه عاری بود

مکن کبر با آنکه کبر آشناست | که با مردم کبر کبرت بجاست

بکین بشکنی سر مزن چون سپهر | مکش روی از مهر مانند مهر

چو مهر از سر کین ندارد اثر | بگردون گردان فرو سود سر

بسود کسان جهد بسیار کن | اگر صد زیان بینی انکار کن

چو تندر که چون بخشش در کند | تهی خویش و بیگانه را برکند

نه دیو دیوانگیها مکن | به بیگانه بیگانگیها مکن

بخویشان مشو از سر جهل پیش | مبین سود خویش و مبین سود هر

هر آنکو مدارای خویشان کند | پریشانی خود پریشان کند

بهر کس که دام است چون دانه باش | حمایتگر خویش بیگانه باش

به هر کس بکش پیشه لطف پیش — که گردد ازان مرد بیگانه خویش

چو بیگانگی خیزد از بار تو — شود خویش بیگانه از کار تو

مشو نیز چون آتش تیز نیش — به بیگانه بیگانه با خویش خویش

خود از پیشه خاک پیشی بکن — به بیگانه و خویش خویشی بکن

کسی را که دریابی از باکیان — به بند از پی خنده او میان

بگریه چو خند انیش از کرم — که گر به باری بخندی تو هم

چو از خنده او را شوی دلنواز — بخندند اندت ایزد کارساز

ترحم بحال شریران مکن — خصومتگری با فقیران مکن

بدلسوزی کس مشو تند و تیز — بجان شریران شراری بریز

به بدسیرتان همنشینی مکن — هنرمند را عیب جینی مکن

بغفلت پرستی چو مستان مباش — پرستار غفلت پرستان مباش

مکن آنچه ناکردنش به بود — مگو آنچه با وی زبانزه بود

غم کس بری حق برد هر همت — نهی مرهم ایزد نهد مرهمت

فقیر ار چه زشت ست زشتش مخوان — نکویی کن و بدسرشتش مخوان

چو بینی که اخلاق او بد بود — مکش نیکویی و بدی صد بود

بنیک کن نظر بر صدا و مکن | نکو گوی و کار بد او مکن

الهامی آورا برآور تمام | بری از الهامی او شو مدام

برآور امل گر نخواهد امل | مکن بر الهامش نیز گر عمل

ز کیفیت او خبردار باش | ز کیفیت کیف بیزار باش

بتعظیم فرمان خالق بکوش | ز رحمت بحال خلایق بکوش

همین است اصل نصیحت گری | ازان کت بری نیست باشی بری

ز تو کت خدا عمر بخشد دراز | نخواهم ز نسیان شوی کارساز

مدان خورد این در خوشتاب را | که دیزد مدو در خوش آب را

گر این پند داری بخاطر تمام | سلامت بمانی ز غم والسلام

بیا ساقی آن مایه انبساط | بیار و ز سر تازه گردان نشاط

که تازه شوم مست ز اندازه بیش | بنوشم ز بر ما جرا دست خویش

بیان اعانت حیدر صفدر در نگارش این نگارنامهٔ جان پرور

دلا چند باشی بغفلت اسیر | اتحسب انک جرم صغیر

دواوک فیک و لا تشعر | و داوک منک و لا تنشکر

فمن کان یطلب اجلاله | علم تک تصلح الا له

الیه تجرّ اذیالها | و لم یک یصلح الا لها
چه داری بآیین غفلت بسیج | که هیچ است و هرگز نیرزد بهیچ
به بند جهالت سرت یکسر است | درین سر همه عمر تو درسر است
چنان شیوه در آفرینش گزین | که جان آفرین گویدت آفرین
کمر بند و در راه حق تیز شو | سبکبار هستی سبک خیز شو
ز اشکال منطق کلامی مکن | نه خام سودای خامی مکن
نه قانون بایزد مقارن کند | نه تهذیب تهذیب باطن کند
بجهل طبیعی مشو دل سیاه | ز بحث الهی براه اله
بملک ز عرفان حق صادقی | طبیعی و عقلی بیی منطقی
چه باید شدن از ثنائی مصر | چو کلی بصر جزئی منحصر
بکسب فرایض سبک باش و بس | بمفهوم فرضی چه داری هوس
به بند قضایا مشو بی فروغ | که کیما سستی جوید و که دروغ
خمش چند ازین سیرت نحله | کند سور طبع تو آخر یله
بصغرا و کبری چه داری خیال | ز منطوق منطق نیابی کمال
نه چون شکل اول تو صاف آمدی | چو شکل دوم بر خلاف آمدی

چو شکل سوم اندرین گفتگوی | ز کلیت نیست رنگی و بوی

ازین اختلاف و ازین اتفاق | نیابد بمهام دلیت اتساق

بوضع مشکک درین داوری | ز برهان قاطع کجا بو بری

ز جنس رسوم و ز فصل ادات | اگر گردد معرف بجنس صفات

قیاست نگردد ز عقل و نهی | ز از اخبار انشا بشنو و نما [?]

خبر آنچه محتمل صدق و کذب بود

ز تحصیل کسبی مکن گفتگوی | بدیهی بوجه بدیهی مجوی

ز دور و تسلسل جدا شو جدا | که کس زین تسلسل نیابد خدا

بتصدیق احکام دین باش تیز | براه تصور مشو جست خیز

نیابی شفا زین ضروب صداع | چو شکل چهارم بعید از طباع

ز تفصیل تمثیل بردار رخت | که دوراست از خلف ساز دگر [?]

ز عکس و نقایض نیابی وفاق | نقایض کجا و کجا اتفاق

دلیلی تو نبود براه شهود | ز برهان لمی و انی چه سود

عبارات او نیست جز پیچ پیچ | اشارات او خود نیرزد بهیچ

شفایش نه بخشد شفای سقم | اساسش نه بندد اساس حکم

ز حل عویصات او یا بکش | که کس از منافات او نیست خوش

زعلم حسابت چه فضل و کمال ... کز و جمع گردد ضرب ملال

از و در ره راستی کی شوی ... کز آرد چو تنصیف در کجروی

بنقصان کشد در شهور و سنین ... دلت را بکردار ضرب کسور

ازین در براه خدا روی نه ... که راهی زراه خدانیست به

ز شارع بیاموز راه رشاد ... بار شاد او باش پیوسته شاد

بر آنچه او بگوید بجان در پذیر ... که جان گردد از تاب او مستنیر

با جرای احکام شرع متین ... قصوری مکن تا نگردی حزین

ز رضوان حق سینه را بخش نور ... که تا یابی از وی بجنت قصور

بدین بی قصوری که غفلت بهشت ... برضوان حق یافت باغ بهشت

دل من ز آشوب این روزگار ... در اندیشه کار شد بیقرار

چو سودی ندیدم ازین هوس ... سر من نشد در سر هیچکس

گذشتم ز منطق نجستم بیان ... ز بحث کلامی شدم بر کران

به بحث زبان جز زیان نیست هیچ ... بقوم زبانی نکردم بسیج

چه باید جگر از زبان سوختن ... زبان از زبان بکسراند وختن

بگوشه نشستم برنگ بصر ... برفتم چو مردم ز خانه بدر

چو دیدم بسو دا سواد الم   ز اشعار گفتن شکستم قلم

ز اشعار در سر چه شاید شدن   ز نخ زن و رین در چه باید شدن

ز بس موشکافی شدن هیچو موی   ندارد بجز کاهش از هیچ روی

ازین ظلمت انوار نتوان گرفت   محاسن ز اشعار نتوان گرفت

نه بینی که با تیره روی دخان   ازان بر فلک شد که شد بی زبان

بگردون ز با نور شه چنین بود   لقب چهر دارد همه کین بود

مشامم بری گشت از بوی شعر   سر من نشد دام آهوی شعر

ز تقویم پارینه جستم کنار   ز تقویم پارینه ناید بکار

شبی چشمم از خواب خوش بسته بود   ز هر کشمکش خاطرم رسته بود

علی ولی شاه بیدار دل   بخواب اندرون شد مرا [illegible]

بگفت از کرم روی دارم بتو   دو اکسیر فردا سپارم بتو

مقام تو از چرخ برتر کنم   باکسیر کار تو چون زر کنم

چو بشنیدم آن نغمه دلستان   دلم جست از پرده غم گران

پس چند روز آمدم در خیال   که بیرون کشم دل ز چاه ملال

مزین کنم نامه در سیر   که بخشد سوادش فروغ بصر

بدان مستلم از اسفل السافلین | برم رحمت بر آسمان برین
توسن بدو جسته کاری کنم | زترس نوائب حصاری کنم
که تا مصطفی زانجهان پیشکش | شود از من دون بدکار خوش
بالطاف خود سرفرازم کند | زخط خطیات بازم کند
براه سخن گرم جولان شدم | ز دریای خاطر درافشان شدم
مرتب شد این نامهٔ بس غریب | بتایید شیر خدا عنقریب
بدانستم آنکه که اکسیر پاک | نه بد غیر این گوهر تابناک
خداوندیش بعالم گرامی کناد | مرا نیز ازین نامه نامی کناد
هرانکس که برخواندش روز و شب | دلش دور دارد ز رنج و تعب
بیمن همین زحال تباه | چه روز و چه شب داروش در پناه
بدین نامهٔ نامی از فضل خود | فروشویدم نامهٔ فعل بد
کرم بر چو من بینوائی کند | نه بیند خطا و عطائی کند
من خسته دل را به بخشد نصیب | زحب خود و هم ز جنت حبیب
چه اینجا چه آنجا باکرام خویش | دهد بهره از خوان انعام خویش
برحمت دل خسته دارد قرین | بحرمت رحمة العالمین

ای در خطای من نه بیند و بر من عطای کند ۱۲

بجنت فرستد بروز قیام ✧ بهمراه احمد علیه السلام

من این نامهٔ نامی نغز را ✧ که ترمیکند دیدنش مغز را

بپیرد اختم از کمال هنر ✧ بعهدی که از عیب شد مشتهر

زبهر محب فتوت نشان ✧ که دارد ز نامش مسرت نشان

جهان از وجودش چنان صواب ✧ بزیر فلک چون فلک کامیاب

بدرک عبارات یکتای دهر ✧ برمز و اشارات مشهور شهر

عبارات او از اشارات پر ✧ اشارات او در لطافت چو دُر

زهی باقر صادق مرتضا ✧ چو کاظم شده متصف از رضا

بود چون علی علم و فضلش جلی ✧ دهاد ایزد او را مقام علی

ز هستی بود تا بعالم نشان ✧ مبادا نشانش ز عالم نهان

مبادا دلش بی نشان از سرور ✧ نشانش مبادا ز دل خلق دور

بزند آنکه عالم چار بند ✧ برون باد از بند رنج و گزند

چو خورشید روشن مسلم ز غم ✧ چو مه دشمن او بدق و درم

بیا ساقیا کاندرین روزگار ✧ چو شد روز من تیره گردید و تار

دران تیرگی نور و تابی بده ✧ بماه تمام آفتابی بده

مقالهٔ اول در ظهور نور محمدی نور الله بنور الصلوة والسلام مرقده هم فروغ عالم افروز آن شمس بازغ مشکوة عالم را بمصباح وجود فروزان گردانید و از دود مان شب دیجور عدم دود بر آورد

گذارنده دانای شیرین سخن — چنین راند آن خسرو دین سخن

که در بدو فطرت خدای مجید — بقدرت درختی عظیم آفرید

بر و چار شاخ دل افروز کرد — دل از دیدنش بهجت اندوز کرد

چو آراستش از دست قدرت تمام — مراد او درخت یقین کرد نام

گرفت الهی نور خیر البشر — بپیچید در پردهٔ دُر تر

بدو شکل طاوس رخشنده داد — فراز درخت بلندش نهاد

بتسبیح بود اندران جای نور — بمقدار هفتاد الف از دهور

ز شرم آنکه آیینه برگشاد — مقابل بدان نور رخشان نهاد

چو طاوس در وی نظر تیز کرد — نظر سوی عکس دلاویز کرد

ز بس شرم از قدرت کردگار — بسجده فرو برد سر پنج بار

از آنجا بفرمان آن بی نیاز — بما فرض شد پنجگانه نماز

بطاوس آنگه نظر کرد حق — چکیدن گرفت از تن او عرق

یعنی
وان الله تعالی خلق شجرة ولها اربعة [illegible]
فسماها شجرة الیقین [illegible] البیضاء
ثم خلق الله تعالی نوری [illegible] علی تلک الشجرة
مثل الطاوس [illegible] ثم خلق [illegible] احسن صورة
علیها مقدار سبعین الف سنة [illegible]
باستقبالها فلما نظر الطاوس [illegible] من الله تعالی
[illegible] صلوة علی محمد [illegible]
فامر الله [illegible] [illegible] العرش والکرسی
نظر الی ذلک النور [illegible] واللوح والقلم
[illegible] والشمس والقمر [illegible] خلق الانبیاء
واللوح والقلم [illegible] صدره خلق [illegible]
کان فی السماء والعلماء والشهداء والصالحین والمؤمنات
والمسلمین [illegible] من المؤمنین [illegible] خلق
[illegible] المسلمات ومن عرق [illegible]
والیهود والنصاری والمجوس [illegible]
الارض من المشرق والمغرب [illegible]
[illegible] الانبیاء [illegible]

ازان

ازان حق سراسر جهان آفرید ملک را ازان خوی که از سر چکید

وزان خوی که از جبهه آمد فرود نجوم و سموات پیدا نمود

همان عرش کرسی و لوح قلم ازو آفرید و حجب نیز هم

مقامی که در آسمان آفرید هم از دست قدرت ازان آفرید

ازان خوی که از سینه زیر او فتاد در خلعت انبیا بر کشاد

که تا رهشناس خلایق بود بدیدار او خلق شایق بود

چه مرسل چه عالم ازان خوی بود شهید ازوی و صالح ازوی بود

ازان خوی که بنمود زابرو شتاب همه امت مصطفی یافت آب

بتجدید او هر که کرده نظر بعالم شد از عقل و احسان سمر

همه مشرکان از خوی هر دو گوش باهنگ هستی نمودند جوش

همه کافران و همه دشمنان هم ازوی پدید آمده همگنان

ازان خوی که از پا چکید این زمین عیان کرده صنع جهان آفرین

پدید آنکه از امر پروردگار بهشت و پس در یمین و یسار

بهر جانبی نور رخشان پدید چو خورشید رخشان درخشان پدید

خود آن نور کو راست صورت نمود بمعنی ز شیخین و ختنین بود

دگر باره در بند تفریح شد
بمقدار سابق به تسبیح شد

ازان نور تابنده رب مجید
همه نور پیغمبران آفرید

ز یاقوت قندیلی انگه بساخت
که یاقوت در کار او جان بباخت

پس آن نور را صورت پاک داد
بشکلی که در مرکز خاک داد

بقندیل بنهادش آن بی نیاز
بایستاد آن نور اندر نماز

بمقدار لک سال در گرد او
بگشتند ارواح تسبیح گو

بارواح فرمان رسید از جناب
که هر یک ببیند در آن نور تاب

ز شوق آن زمان جمله بیخود شدند
بنظاره نور احمد شدند

کسی را که افتاد بر سر نگاه
شد اندر میان جهان پادشاه

بجبهه هر آنکو مقابل شده
در آفاق سلطان عادل شده

فتاد آنکه ابرو دو دیده نظر
شد از حفظ قرآن بگیتی سمر

هر آنکس که ابروی او را بدید
بنقاشی افتاد و نقشی کشید

دو گوش آنکه نگریست شد مقبلی
کسی گوش جان دید شد عاقلی

هر آن مردمی چشم بینا گشاد
به بینی مرا و را نگاه او فتاد

بعالم شد اندر طبابت علم
بعطاری افسانه شد نیز هم

کسی کو بدید آن لب سرخ فام | بکار وزارت برآورد نام

کسی دیده بر حلقهٔ فم گشود | که از روزه داری سر حلقه بود

بود خوب رو آنکه دندان بدید | بود صاحب آنکو زبان برگزید

بود واعظ آنکس که بگریست حلق | موذن هم او گشته در جمع خلق

مجاهد کسی کو محاسن بدید | سر خود براه محاسن کشید

هر آنکس که دیده بگردن گشاد | سر خود بکار تجارت نهاد

ببازو بدید آنکه او لشکر آراست | هر او را بگردن نشان سروری است

کسی را که بازوی چپ دیده شد | در آفاق جلاد گردیده شد

هر آنکس که بگریست بازوی راست | در ای حجامت مرادی بخواست

کف دست ایمن ورا دیده ور | بدید او دست صراف صاحب نظر

کف دست چپ آنکه منظور داشت | ببقالی او خانه معمور داشت

بدید آنکه او گاه بر هر دو دست | سنجابیشه گشت و فراغت برست

شد از ظهر ایمن کسی بهره مند | که در شیوهٔ نخل شد شهر بند

بود کاتب آنکس که انگشت دید | بکار دگر خویش را لنت دید

همان کرد بر ظهر ایسر نظر | که غیر صباغت ندید این هنر

بدست یمین هر که بی رنج و درد | به پشت انامل نگاهی نکرد
ز آینگری پیشهٔ خود نمود | نه خیاط گاه گاه بر عکس بود
هر آنکس که با سینه اش داشت کار | بود عالم و مجتهد با وقار
هر آنکس که او جانب پشت دید | دل خود بکار تواضع کشید
بپهلو بدید آنکه غازی بود | شب و روز در ترکتازی بود
بدید شکم هر که شد دیده ور | بکار قناعت شده نامور
مصلی شد آنکس که زانوش دید | مراد دل خود در آغوش دید
سوی پا بدید آنکه صیاد شد | ز بند دگر کار آزاد شد
کف پا بدید آنکه شد تیز رو | مغنی شد آنکس که شد سایه جو
کسی کو نظر کرد و ننمود هیچ | سوی کفر دارد بکیشی بسیج
یهود و نصارا بدو شد تمام | بجز در جهنم نگیرد مقام
هر آنکس که هرگز نگاهی نکرد | بجز دشمنی سر براهی نکرد
براه عبادت نشد تیز هوش | برغم خدائی برآورد جوش
بجز خود سری هیچ کاری نکرد | بجز در ضلالت قراری نکرد
بجام خودیهای خود مست شد | در آن بیخودی ماند و از دست شد

بیا ساقی آن داروی خودسری | بمن ده که تا گردم از خود بری
شوم بیخود و از منی وارهم | ازین خودسری وز خودی وارهم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع ولادت تا اخر ایام

چه فرخ زمان در زمان فساد | که آنجان عالم ز مادر بزاد
تنی بود بیجان جهان کهن | ز مولود جانش آمد بتن
زیان جهان بود نابود او | ز مولود مسعود او سود او
گرفت این جهان نحوست پژوه | سعادت ز مولود آن پرشکوه
ز مولود او رسته هر مرد و زن | ز رنج کهن در جهان کهن
ز ظلمات غم یافت عالم خلاص | چو آن آبحیوان بد و گشت خاص
ز ظلمات هرگز نماند اثر | چو خورشید روشن برآورد سر
چنین داد آن پیر نیکوسیر | با اهل خبر زان شه دین خبر
که در وادی فاطمه روز و شب | یکی راهبی بود نیکو حسب
نکوکار و خوشخو و شیرین کلام | ز عصیا گریزنده عیص نام
در آوان مولود آن شاه دهر | همی گفت پیوسته با اهل شهر
که ای اهل مکه میان شما | برآید یکی کودکی خوش لقا

که هر هفت کشور شود آن او — عرب تا عجم بنده فرمان او

بیازوی نصرت بگیرد جهان — بود در قیاست مولود او این زمان

بر آن طفل کو زاد میشد بشهر — گذارش ز دو جستی آن شاه دهر

چو شد زاده آن شاه خورشید فر — شد از برج عبد المطلب بدر

سوی عیص دانا بشد تیز رو — گذارش گری کرد از حال او

بگفتا که این کودک داستان — هانست کز وی نمودم بیان

ازان پس بگفتش که ای خوش سخن — چه نامش نهادی بگو پیش من

بگفتا محمد نهادیم نام — بگفت ای نکوکار شیرین کلام

بتحقیق دانسته ام در شما — به چیز مولود آن طفل را

یکی آنکه دی شب نمود اخترش — که روشنگر خلق شد پیکرش

دیگر آنکه چون رو بعالم نهاد — بروز دوشنبه ز مادر بزاد

سوم آنکه باشد محمد بنام — بدین نام خوانند او را تمام

جهودی همیداشت در مکه جای — بسوداگری گشت بخت آزمای

در آنشب که احمد ز مادر بزاد — باهل قریش آمد آواز داد

که امشب بقوم شما مادری — بزاد است طفلی نکو منظری

بگفتند قوم قریش آن زمان ❊ که آگه نیم از وی ای کاردان

بگفت که زادست نام آوری ❊ که باشد درین عهد پیغمبری

بود در دو شانه نشانی بدو ❊ در آنجا که مجمع گشته مو

چو قوم قریش از زبان جهود ❊ شنیدند حالی که در پرده بود

ببردند او را از انجایگاه ❊ سوی قریش مادر دین پناه

چو دیدار شه دید در جوش شد ❊ نشان ها ازان یافت بیهوش شد

بگفتا که رفت این زمان گوهری ❊ ز اولاد یعقوب پیغمبری

جهودی دغا ان اندر ابا نداد ❊ برآورد در قوم خود گو نژاد

بگفتند افغان چرا میکنی ❊ چه شد مر ترا کاین ندا میکنی

بگفت اختر احمدی عرضه داد ❊ ضیا کو درین شب ز مادر بزاد

روایت کند ام عثمان خاص ❊ که میداشت با مصطفا اختصاص

که در وقت زائیدن مصطفا ❊ بدیدم یکی نور ظلمت زدا

همه خانه زان نور پر نور شد ❊ همه تیرگی زان سرا دور شد

بدیدم که انوار چرخ برین ❊ در آنحال نزدیک شد از زمین

قریب آنچنان شد که بردم گمان ❊ که افتد بفرق سرم این زمان

زبس نور زد اندر آنخانه سر — ندیدم ز تاریکی آنجا اثر

بگفت آمنه گاه مولود شاه — فروغی درآمد مراد ر نگاه

قصوری که در جانب شام بود — ازان نور یکیک بچشمم نمود

برون آمد از من شهابی که مهر — بخون می طپید از حسد بر سپهر

چو افتاد از بطن من بر زمین — پر از روشنی شد سراسر زمین

برآمد مثل آنزمان تابناک — تن او ز آلایش و چرک پاک

بگوید شفا مادر ابن عوف — که بود اندر آنگه ز اهل وقوف

کز آمنه در دو دستم فتاد — بوقتیکه احمد ز مادر بزاد

شنیدم که گوینده در نهفت — ترا حق کند رحمت آنکه بگفت

جهان روشن از نور او شد تمام — بدیدم در و چند ایوان شام

چو زینگونه شد روشنی روشنم — بلرزید از هیبت او تنم

زسوی یمن گشت نوری پدید — بچشم من آنکه که چشمی ندید

چو افزون شد از دیدنش هوش من — چنین آمد آواز در گوش من

که شخصی بکس گوید اندر نهفت — کجا بردیش جانب غرب گفت

در آنسو بهر بقعهٔ بردمش — زهر کشوری آشنا کردمش

دو چشمه

درخشید نور الهی ز بسیار / که شد خانه از تاب او تابدار

درو نیز با دیگری گفت کس / که اکنون کجا بر دلیش و نفس

بگفتا سوی شرق بردم شتاب / بهر بقعه دادم ازو نور و تاب

بنزد خلیل الله آوردمش / بدست وی از دست بسپردمش

بماند از جمال وی اندر شگفت / دعا کرد و بر سینه خود گرفت

بگفت آمنه پیشم آمد شتاب / چو شش مه شد از حمل آن آفتاب

نکو روی و گفت کای خوش سیر / ز خیر خلایق شدی بارور

چو او را برای محمد بخوان / نهان دار حال خود از مردمان

چو گردیدم از درد زه گوشه جو / نبود از زنانم کسی پیش رو

در آنوقت عبد المطلب ز بام / بکعبه پی طوف شد تیز گام

به تنهاییم شد فزون ترس و باک / شنیدم یکی بانگ بس هولناک

ز بس هول آن بانگم از جا برد / توان تن و قوت پای برد

یکی طائر ابیض آمد به پیش / بسود آنزمان بر دلم بال خویش

چو بر دل مرا بال او سوده شد / دل آسوده و خوف فرسوده شد

بدیدم یکی شربت شیر فام / بنزد خود و خوردم آنرا تمام

دل بیقرارم قراری گرفت ‌‌ ‌ بماندم ازان حال اندر شگفت

چو از رنج و غم روی برتافتم ‌ ‌ یکی نور در پیش خود یافتم

زنان پریچهره دلنواز ‌ ‌ بقامت چو اشجار خرما دراز

بنزدیک من آمدند آن زنان ‌ ‌ بحیرت درافتادم از روی شان

یکی گفت با من ازان انجمن ‌ ‌ که بنود بجز آسیه نام من

دگر گفت با من بصد التفات ‌ ‌ که نامم بود مریم ای خوش صفات

زنانیکه با ما رسیدند زود ‌ ‌ همه حور عین اند و اهل قصور

برفت از سرم آن زمان عقل و هوش ‌ ‌ که هر لحظه آوازی آمد بگوش

هر آواز افزون ز آواز پیش ‌ ‌ فرو ماندم از سختی کار خویش

بدیدم یکی طرفه دیبای نغز ‌ ‌ تری داده رنگ سپیدش بمغز

ز دل برده اندوه اندوهگین ‌ ‌ فرو هشته در آسمان و زمین

هم انگاه مردان پاکیزه چهر ‌ ‌ بدیدم میان زمین و سپهر

بکف هر یکی را یک ابریق سیم ‌ ‌ فروزنده مانند دُرّ یتیم

رسید انگهی قطعه از طیور ‌ ‌ که می یافت از دیدنش دیده نور

زبرجد مناقیر و یاقوت بال ‌ ‌ همه حجره پر شد از ایشان بحال

زمین پرده برداشت حق از نهان | ز پیش نظر تا بدیدم جهان
سه رایت نمودار شد بیشکی | بمشرق یکی و بمغرب یکی
ببالای کعبه یکی رایتی | که از قدرت حق نمود آیتی
پس انگاه شد در دروزه کرم | بیفتاد از من گرامی پسر
چو گشتم بنظاره اش تیزبین | بدیدم که بنهاد سر بر زمین
بصد عجز در سجده سر داشته | دو انگشت سبابه برداشته
پس انگاه ابر سپیدی شتافت | بپوشید او را که چشمم نیافت
شنیدم که گوینده یکی آن زمان | بریدش بهر جانبی در جهان
بپایید وزین جاش بیرون برید | به بحر و بر و کوه و هامون برید
که تا روشناس خلایق بود | بدیدار او خلق شایق بود
چه خلق صفی و چه عرفان شیث | لسان سماعیل گاه حدیث
شجاعت که حق نوح را برگماشت | هر آن خلق کش براهیم داشت
رضائی که اسحاق در کار کرد | جهادی که یوشع بکفار کرد
فصاحت که صالح بدو لب گشاد | هر آن حکمتی کان بلوط اوفتاد
چو آن شدت وجد موسوی | چه زهدی که بد سیرت عیسوی

چه صبری که ایوب را داد حق ‌ ‌ ‌ ‌ چه عصمت کزان یافت یحیی بحق

چه طاعت که یونس بدو داشت نام ‌ ‌ ‌ ‌ چه حبی کزو یافت دانیال کام

چه صوتیکه در بند داود بود ‌ ‌ ‌ ‌ وقاری کزو یافت الیاس سعود

چه زوریکه یعقوب را دست داد ‌ ‌ ‌ ‌ سپارید او را و دارید شاد

پی غوط دادن بُرید این زمان ‌ ‌ ‌ ‌ بدین پای اخلاق پیغمبران

پس آن ابر از پیش من دور شد ‌ ‌ ‌ ‌ بدیدار او دیده پرنور شد

پس آنگاه پیچیده شد بیدرنگ ‌ ‌ ‌ ‌ میان حریریکه بد سبز رنگ

ازان پارهٔ سبز چون سبزه زار ‌ ‌ ‌ ‌ فرو می چکید آب چون چشمه سار

زگوینده کردم من آنگاه گوش ‌ ‌ ‌ ‌ که میکرد از اینگونه پیشم خروش

نموده شد اینهم گران تا گران ‌ ‌ ‌ ‌ محمد بهر جنبه اندر جهان

نماند کسی از خلایق کنون ‌ ‌ ‌ ‌ که از خط فرمانش آید برون

شود سائر کائنات ان او ‌ ‌ ‌ ‌ همه خلق عالم بفرمان تو

چو چشمم برویش نظر برگماشت ‌ ‌ ‌ ‌ چو ماه شب چارده نور داشت

همه بوی مشک از تنش میدمید ‌ ‌ ‌ ‌ بجای عرق مشک ازو می چکید

ازان پس بدیدم سه کس رو نمود ‌ ‌ ‌ ‌ بدست یکی ابریقی از فضه بود

گرفته بدست از زمرد دگر — یکی طشت از سبزه و سر سبزتر

بدست سه دیگر حریر سفید — که از رشك او بد جهان ناامید

بشسته تنش هفت باره ز آب — گرفتند در دست او رشته تاب

برآورد خاتم یکی در میان — ندیده چو او دیده مردمان

میان دو شانه سبک مهر کرد — درون حریرش بپیچید مرد

ربودو دراورد در بازوان — پس آنکه بدستم سپردش روان

چنین راند عبد المطلب سخن — که بودم بر کعبه آنگاه من

ز جا کرد کعبه که نصف لیل — بسوی مقام براهیم میل

پی سجده کرد از زمان سر فرو — بگوشم آمد بانگ تکبیر ازو

همی گفت حق پاک کرد این زمان — زمین را ز رجس اصنام مشرکان

ز غیب آمد آواز در گوش من — همی خواست رفتن ز سر هوش من

بدان حق که او کعبه را برگزید — بباشید آگه که رب مجید

مقام محمد نمود از کرم — مر این کعبه را قبله که نیز هم

هر آن بت که پیرامن کعبه بود — بیکباره شد پاره و پاره زود

هبل اندر آنجا بروی اوفتاد — ندا آمد احمد ز مادر بزاد

تولد چو کرد آن شفیع انام / بجنبید ایوان کسری تمام

بلرزید ایوان او یکسره / بیفتاد از آن چارده کنگره

نمانده بدریاچه ساوه آب / فرو مرد آتش بیفسرد تاب

برآورد آن رود بی آب جوش / فتاده سطیح از در رفت هوش

فی الرضاعة وما یتعلق بها

بدو شیر داد آمنه هفت روز / پس آنگه ثویبه بصد صدق و سوز

ز بعد ثویبه حلیمه رسید / بصد مهر اندر کنارش کشید

بگوید حلیمه که از خشک سال / ز مویه چو مو گشتم از ناحال

در آن قحط کردم یکی سفر / بما بود همره یکی ماده خر

ز بس لاغری گشته مانند کاه / چو گه گاه رفتن فتادی براه

دگر ناقه لاغر ناتوان / که یک قطره شیرش نبود از زمان

من و کودک و زوج من هر سه کس / ندیده دل آسودگی یکنفس

نبوده بما قوت اندک بیش / ز ناقوتی در پی قوت خویش

زنی چند و من از بنی سعد جست / بگردیدیم بدحال و سست

بقصد رضاعت ز طفلان نشان / بجستند و بردند شان را کشان

برفتند چون در پی کار خود | بهر کودکی شد زنی نامرد

نبُد نزد محمد نیامد کسی | که اندیشه کرد از یتیمی بسی

ز جمع زنان غیر من زن نماند | ز طفلان بجز آن جان این نماند

بشوهر بگفتم که واقد من | نه خواهم که برگردم از راه من

بگیرم بهر او خود کودکی | قناعت صوابت براندکی

بباید که گیریم طفل یتیم | که داند کز و زر بیابیم و سیم

مرا این طفل را زود باید گرفت | چو دُر یتیم است شاید گرفت

دویدم رضیع خود ساختم | بکار وی از دل بپرداختم

بدیدم که در صوف آن شیر ناب | جبینش ملفوف چون آفتاب

ز رخساره اش نور لایح بود | ز تن فوحه مشک فایح بود

بزیرش حریری بود سبز تر | بخواب اندر و آن گرامی گهر

رخ او فروزان صدر تن نشیط | بخفتن برآورده بانگ غطیط

بغلطید در خواب خوش بر قفا | فتاده دل و جانش اندر قفا

شدم واله خوبی روی او | دویدم بجان و بدل سوی او

نشستم تماشا کر بدّر او | نهادم کف دست بر صدر او

دو نرگس گشاد و تبسم نمود — نگاهی بکرد و دل از من ربود

برون آمد از چشم آن ارجمند — فروغی که تا آسمان شد بلند

بحیرت فتادم ازان نور و تاب — زدم بوسه اندر دو چشمش شتاب

چو دیدم توجه بکار خودش — گرفتم چو جان در کنار خودش

بدو دادم آنگاه پستان راست — همه شیر ازو خورد و دیگر نخواست

چو پستان چپ خواستم دادنش — نبود التفاتی بسوی منش

ازانگونه بر یکطرف روی داشت — پی طفل من آن دگر میگذاشت

چو بنمودم آن جان جان را بشو — بسجده درافتاد در پیش او

گرفتم بهمراه خود شادمان — بردم بمنزلگهش در زمان

بماند از فروغ رخ آن قمر — بمنزلگه ما ز ظلمت اثر

بیمن قدومش عنائی که بود — مبدل بآسودگی گشت زود

برنافه شد شوی من همچو تیر — بپستان او دید برگشته شیر

بدوشید و خوردیم گشتیم سیر — بخفتیم بر جای خود تا بدیر

پس آنگه شبها نکردیم خواب — نخفتیم تا گرم شد آفتاب

بمن گفت شوهر بشارت تراست — که گردد همه کار زین طفل راست

نه بینی که با وی دل آسوده ایم ... ازین پیش با رنج و غم بوده ایم

بدانم که این دولت رایگان ... بما در ترقی بود هر زمان

بماندیم در مکه ما چند شب ... چه خورسند روز و چه خورسند شب

بدیدم شبی نور پیرامنش ... دران نور پوشیده گشته تنش

ببالین او بود مردی بپا ... لباسش همه سبز چون گندنا

بپرسیدم آهسته گفتم بشوی ... که خیز و ببین چیست در پیش روی

بگفتا خوش زان زمان کاین پسر ... بهر دیده داده نور بصر

بابا را از بس غم و رنج و تاب ... گوارا نباشد طعام و شراب

پس آنگاه بر مرضعه با ضجیع ... بمسکن روان کرد مرکب سریع

برآمنه آمدم تیز پو ... همان لحظه بدرود گشتیم ازو

مر آن جان جان را گرفتم بپیر ... سبک بر نشستیم بر آن خره

چو کردم روایت و حالا گذشت ... چو چرم شتابنده چابک گذشت

چو از ره رسیدیم تا کعبه زود ... سه سجده بر کعب کعبه نمود

چو از سجده فارغ شد آن سجده ساز ... برآورد سر سوی گردون فراز

پس آنگاه در ره سبک تاز راند ... همه مرکب قوم ازو باز ماند

تعجب نمودند مردم ازین — بدین لاغری چون بتازد چنین

زنانیکه بودند همراه من — ز روی عجب کرده یکیک سخن

که این ای حلیمه همان راست گو — همانست کو بود در زیر تو

بسر می فتاد و نمی رفت راه — فکندت بروی زمین چند گاه

بگفتم که والله همان مرکبست — نه در مرده ریگی چنان مرکبست

حق از یمن این کودک غمزدا — نمودش ازینگونه چالش نما

بگفتند او راست شانی عظیم — کنون یافتی طالع مستقیم

شنیدم که میگفت آن ماده خر — که آری مرا هست شانی دگر

بگا مرده بودم مرا داد جان — عطا کرد در ناتوانی توان

ولیکن عجب از شما ای زنان — که در دشت جهید جالش زنان

ندانید هرگز که بر پشت من — نشسته است اینک رسول زمن

ز سوی جنوب و راست از ره هو — وزان رهگذر می رسیدم بگوش

که هان ای حلیمه تو نگر شدی — با قران چو دا این زبان سر شدی

بهر گله گام از رمه — دو دیده برم گوسفندان همه

که میدانی ای زن ضیعت کدام — رسول خداست خیر انام

در آن خشک سالی که هیچجا / نبارید آب و نروئید گاه

بهر جایگاهی گذشتیم مقیم / ز بس خوری شد چو دار النعیم

چو زان راه خفته فراز آمدیم / سوی خانهٔ خویش باز آمدیم

شد آن فقر و فاقه که در پیش بود / بر آسود جانی که دلریش بود

بد آنگاه ویران سراسر زمین / گیاهی نروئیده اندر زمین

ولی گوسپندان با وقت شام / رسیدند از آنجا بسیری مدام

علف داده قوت بابدان شان / بر از شیر گردیده پستانشان

پس آنچه خوردیم غیر تا بدیر / شب و روز بودیم از شیر سیر

چو دیدند زان حال عم رمه / رمه برد با آن رمه بر همه

در آن بردن از کار بگشاد بند / بغزود از یمن او گوسپند

باغاز نطق از لب تابدار / برآورد الله اکبر دو بار

از آن پس چو در بند آیات ماند / نخست اول فاتحه را بخواند

چو وا کرد از بعد آن لعل لب / فرو خواند تسبیح در روز و شب

نکرده بجامه درون یکزمان / چه بول و چه غایط چو طفل کسان

بوقت معین بکردی مدام / چه بول و چه غایط بصبح و بشام

یعنی اول کلامیکه از زبان آنحضرت صلی الله علیه وسلم صادر شد الله اکبر الله اکبر و الحمد لله رب العالمین و سبحان الله بکرة و اصیلا

یعنی آنحضرت صلی الله علیه وسلم مانند طفلان دیگر در جامه بول و غایط نمیکرد بلکه بول و غایط کردن او در وقت مقرر در صبح و شام بود

چو میخواستم شست و شوی تنش ‌‌‌ بُدی شست و شو بیشتر از منش

درآنکه که شد عورت او پدید ‌‌‌ قرارش نماند و فغان برکشید

سبک رختی باز پوشیدمی ‌‌‌ بحفظ ادب بیش کوشیدمی

قصوری ز من گر در آن کار شد ‌‌‌ ز غیب آن زمانش پدیدار شد

چو رفتن گرفت آن گرامی تبار ‌‌‌ ببازی نگشتی با اطفال یار

که بازی از کودکان می‌رمید ‌‌‌ فغان از پی نهی بر می‌کشید

که ما از پی کارسازی نئیم ‌‌‌ درین عالم از بهر بازی نئیم

بنشو و نما کار او بود راست ‌‌‌ ز نشو و نمای که اطفال راست

بیک روز بالیدی او آنقدر ‌‌‌ که در ماه بالیده گردد دگر

بیک ماه بالیده جسمش چنان ‌‌‌ که در سال بالد تن همگنان

بهر روز در نور چون آفتاب ‌‌‌ ز ابصار مردم شدی در حجاب

دو مرغ سپید آمدندی فرو ‌‌‌ شدندی نهان در گریبان او

ز بد خلقی و گریه بودی بری ‌‌‌ پر از نیکوی و نکوی گستری

بهر کار کو عزم میخواست کرد ‌‌‌ ز بس راستی از سوی راست کرد

بهر چیز کو داشتی دست خویش ‌‌‌ بگفت بسم الله آنکه به پیش

بتنهائی او را نماندم بجای — که تا شد دو ساله بفضل خدای

شدم روزی از کار او بیخبر — روان پایکی شد ز خانه بدر

وز آن فصل از گرمی آفتاب — روان سنگ خارا همی گشت آب

سراسیمه بشتافتم سوی راه — تن من بکاه و رخ من چو کاه

چو ره رفتم از بهر او اندکی — به پیش من آمد روان پایکی

بگفتم بهمراه او آنزمان — که از عقل و دانش نداری نشان

درین هذر آتش فشان چون حریق — چرا بردی از خانه اش در طریق

بگفتا ز گرمی نبودش اثر — که شد سایبان ابر بالای سر

همی گشت بالای فرقش سحاب — شتابان بجای که کردی شتاب

پس از مدتی گفت با من چنان — که ای مادر مشفق مهربان

بدین گله پیوسته اخوان روند — از اینجا یکه در بیابان روند

چرا همرهشان نرانی مرا — درون سرا می نشانی مرا

بود کز تماشا نشاطی رسد — بجان و دلم انبساطی رسد

بشانه همی گیسوش آراستم — دو چشم وی از سرمه پیراستم

ببر کردمش جامه و در گلو — فکندم چو جزع یمانی فرو

بکندش ز کین دل فکندش بچاک   که حق بس بود حافظم از هلاک

پس آنگاه همراه اخوان خویش   روان گشت و جان من از هجر ریش

ز در ناله زن حمزه فرزند من   که بیمرو زآمد از بس حزن

که ما و محمد بهم بوده ایم   بری از همه رنج و غم بوده ایم

درآمد یکی مرد و از جاش برد   روانشد سوی کوه و بالاش برد

فکندش در آنجا که بر تیغها   شکم بر دریدش بجور و جفا

رسیدم به پیشش تو حیران اشاره چه   ندانم من از بعد این آنچه شد

من و شوی از این گفت بیجا شدیم   روان جانب آن بیابان شدیم

بدیدیم بر کوه بنشسته شاد   نظر جانب آسمان بر گشاد

سوی ما بدید و تبسم نمود   به پیشش دوی ازره دویدیم زود

بدادیم بر چشم و سر بوسه ها   که بادا فدایت دل و جان ما

گذارش چو جستیم از آن کوه قدر   خبر داد از حالت شق صدر

پس آنگه بسوی سرا آمدیم   بهمراهیش باز جا آمدیم

بگفت آنکه شوی دیگر کسان   که این را بجد و با در رسان

بترسیم کش اینچنینها رسد   مبادا که پیشش اینجا رسد

در آن وقت بگرفتمش از سرای ... شدم در ره مکه میدان گرای

چو نزدیک مکه رسیدم ز دور ... شدم ایمن از حادثات دهور

بجای نشانیدمش آن زمان ... شدم بهر کاری از آنجا روان

چو باز آمدم رو نشانم نبود ... تنی ماند و جان جان جانم نبود

همی تاختم مضطرب و بیقرار ... که اندر یمین و که اندر یسار

دویدم بهر دشت و راغی ازو ... نیامد بدستم سراغی ازو

چو تحصیل او یافتم مستحیل ... نشستم توان کرد از تن رحیل

بسر دست بنهاده می کاستم ... سراغی از آن ماه میخواستم

چو کردیدم از بار غمها دوتا ... یکی پیری آمد بدستش عصا

بمن گفت چون دل حزین میکنی ... چه شد مر ترا کاینچنین میکنی

بگفتم محمد ز من یاوه شد ... بدر طاقت و تاب تن یاوه شد

بدو شیر دادم زمان دراز ... سوی مادر آوردم از خانه باز

بیاور دستش تا سپارم بدو ... ز من یاوه گشت و قرارم بدو

بگفتا بتو می نمایم کنون ... کسی را که باشد بدو رهنمون

بگفتم فدای تو جان منست ... درین کار تاب و توان منست

بگفتا بسوی هبل راه جو　　کراو هست آگه ز فرزند تو

بگفتم غمش وای بر تو مگر　　ز فرزند من خود نداری خبر

در آنشب که از ما در آمد پدید　　چو آسیب او مر بتان را رسید

بزد در رم کشان بر سوی هبل　　بصد عجز شد پیش روی هبل

به پیرامن او بگشت آنزمان　　پس آن دانفو کرد با او بیان

در افتاد آن بت همانگه برو　　بتان سرنگون گشته بر گرد او

ندا آمد از اندرون همه　　که بر دست او هست خون همه

مبر نام او اندرین جایگاه　　که کرد از وحال ما بس تباه

هلاک شمن آنکه کاک صنم　　از و باشد ای در هلاک صنم

کجا ضایع او را گذارد خدا　　نگهبانش او هست در هر کجا

چو غم را ازینگونه موجب شدم　　بنزدیک عبدالمطلب شدم

چو عبدالمطلب سوی من بدید　　تبه حالی و کاهش تن بدید

بگفت ای حلیمه چه شد مر ترا　　که بینم ازینگونه مضطر ترا

نه با تو قرار و توان تن است　　نه همراه تو جان جان من است

بگفتم که آسوده و شاد بهر　　بد و آمدم تا بنزدیک شهر

چو نزدیک مکه رسیدم ز راه نشانیدمش در یکی جایگاه
پی حاجت خود شدم از برش ندیدم چو باز آمدم پیکرش
دویدم بهر جانبی بجوست دلی زو سراغی نیامد بدست
برآورد عبدالمطلب نفیر بکوه صفا رفت تا زان چو تیر
ز دل رفته صبر و ز تن رفته زور بیا آل غالب برآورد شور
قریش از همه جانبی تیز کام به پیرامنش جمع گشته تمام
بگفتند کای سید ما چه شد ترا باعث غم بگو ما چه شد
بگفتا که فرزند من گم شده است بدو دل ز بر جان ز تن گم شده است
پس آنجمله گشتند همراه او گرفته چه پیش و چه کم راه او
بمکه بهر شیب و بهر تل شدند ز اعلای آن تا باسفل شدند
ندیدند در هیچ آن گمشده‌شان ز نور جمال محمد نشان
پس آنگاه عبدالمطلب دوان بکعبه درآمد نزار و نوان
بگردید پیرامن کعبه جست بزاری رخ خویش از خون بشست
بنالید اندر جناب خدا شنید اندر آنگه ز هاتف ندا
که ای مردمان اینقدر غم چراست محمد همه دم بحفظ خداست

جدائی است او را که نگذاردش / بهر جایگاهی نگه داردش

بر آورد عبد المطلب فغان / که برگو محمد کجا این زمان

بگفتا بدشت تهامه خوش است / نشسته بزیر درختی کش است

چو زینگونه بشنید شد در طریق / بد و ابن نوفل بره شد رفیق

بدشت تهامه چو دریافت نوز / بدیدش بزیر درختی ز موز

نشسته بزیر درخت آن زمان / همی چید اوراقش از برگ آن

چو واگردش اندر آن تمام / بگفتا که من انت قل یا غلام

برو دیدن نور و جان منم / بفرمود با وی محمد منم

ز عبد الله شد پدر نامور / مرا اوست عبد المطلب پدر

بگفتا منم جد تو ای جان من / غبار رهت کحل چشمان من

بسبک در ربودش ز روی زمین / نشاندش بصد مهر در پیش زین

بمکه در آورد با جان شاد / زر و اشتر از حد فزون صدقه داد

مرا نیز اکرام بسیار کرد / فزون از حد انعام در کار کرد

شدم با سعادت قرین آن زمان / بسوی بنی سعد بس شادمان

بیا ساقیا شادمان کن مرا / بیک جام می شاد دل کن مرا

هوای شرابم ز حد در گذشت | بی آب می آبم از سر گذشت

مقاله سیوم در کفالت عبدالمطلب آنحضرت را صلی الله علیه وسلم بعد وفات آمنه و سپردن او امر کفالت آنحضرت را بابو طالب وقت وفات خود و حالات دیگر

خود آنکس حسن فرخ بدو را بود | که آن شاه دین را نگهبان بود
دل و جان نماید بکارش سبیل | بجان و بدل باشد اورا کفیل
بود در همه غم بدو غمگسار | ز هر غم او کند اختیار
کند عمر خود صرف تیمار او | ندارد دگر کار با کار او
بجان باشد آسایش اندیش او | اگر جان بخواهد کشد پیش او
کشد کردا هش بچشمان خود | فدا سازدش مال خود با جان خود
بجز خوبی او ندارد خیال | بهر بد سگالش بود بد سگال
بروز و بشب روبره دارد اش | ز آسیب دشمن نگهدار دش
دهد دل چو جان راسپازدش بدو | کفیلی در آندم گمارد بدو
از ینگونه در مرگ و در زندگی | بدو بگذرد او زره بندگی
گذارش کر حال آن دین فروز | گذارش چنین کرد از صدق و سوز

(Vertical annotation between columns:) [illegible]

(Marginal annotations, handwritten:) [illegible]

اما در حین حیات خود — کفالت آنحضرت کند و بعد وفات بدیگری کفیل — کفالت او نمایم

که چون گشت شش سال آن مقتدا — برفت آمنه از سرای فنا

چو کرد از جهان مادر او رحیل — شد از مهر عبد المطلب کفیل

شب و روز بر وی نظر داشتی — ز ابنای خود دوستر داشتی

بتعظیم او پیش میکرد جهد — نمیخورد بی روی او خل و شهد

همی رفت آن شاه اسلام کیش — بهر خلوت و جلوت اوله بپیش

چو می آمدی از در آن کامیاب — برفتی بمسند نشستی شتاب

چو میخواستندی در آن دستگاه — ز روی ادب پایه دارد نگاه

همیگفت عبد المطلب که هان — گذارید تا او نشیند بران

ز حق دارم امید از رحمتش — که از جمله برتر بود رتبتش

بجای رسد کز عرب هیچکس — نبوده نباشد بدانسان و بس

بگفتند با وی همه هوشیار — که از خصم فرزند را پاس دار

مشابه تر او را قدم از نشان — که بینیم با آن قدم بیگمان

که می بنگرد دیده ه دیده ور — ازو در مقام براهیم اثر

در آنسال عبد المطلب برفت — پی تهنیت جانب سیف تفت

چو از مکه آمد بشهر یمن — ملاقی شد آنگه بآن ذی یزن

چو از دیدن هم گشتند شاد | بدو سیف انگه بشارت بداد
که از نسل تو آمد اندر عیان | رسولی که باشد در آخر زمان
چو در مکه آمد ز راه سفر | جهان دید از قحط زیر و زبر
شده عالمی بستهٔ غم از آن | بلب آمده جان عالم از آن
نبارید آب از فلک یکزمان | زده آتش آه بر آسمان
ز تاب هوا آتش اندر گداز | نمانده با بر و دخان امتیاز
بنوعی که باران نمانده | بجز گوهر چشم تر دانه
از اینگونه در شهر تا چند سال | شب و روز بد عالمی در وبال
چو عبد المطلب چنان حال دید | ز نالهٔ تن خلق چون نال دید
بدید از بلا گشته خلقی کرخت | بحیرت در افتاد زان کار سخت
در آمد ز ایمای هاتف بهوش | نشاند آن شهنشاه دین بر دوش
سوی بوقبیس شد ببرد از سرا | بزاری برآورد دست دعا
بنارید باران ز ابر آنقدر | که هر چشمه شاداب شد زرع تر
بخلق ار چه آن قحط تا دیر بود | بنارید آب و تلافی نمود
چو شد هشت ساله شه انس و جان | فرو ماند عبد المطلب جهان

ز عالم درآمد که کرد انتقال | برو رفته بد یکصد و بیست سال
چو از زندگی جز یکی دم نماند | ابوطالب زنده دل را بخواند
بگفتا مکش سر ز فرمان من | بدست تو بسپرده ام جان من
نگهدار چشمان من پیش تست | بدین تن ز دم جان من پیش تست
بغفلت مباش این زمان رو براو | مشو غافل از کار او هیچ گاه
بداریش از چشم بدخواه باش | که از دست بدخواه دارم هراس
ز هر مردمی کن نگهبانیش | بهر سختی چو تن آسایش
الا تا نرنجانی او را دمی | شوی غمگسارش چو بینی غمی
مشو بیخبر از وی ای باخبر | که تا بود او را ز غمها خبر
سپردم بتو کارش اینک | تو دانی و او والسلام علیک
چو عبدالمطلب ز عالم بتاخت | ابوطالب اندر غمش جان بباخت
از آنسان که گفتش پدر بیشتر | بجا آورید و از آن بیشتر
برون نامد از راه یاریگریش | که می بود آگه ز پیغمبریش
همی دید با تاج پیغمبران | چه کار پیمبر او چه دیگران
ولیکن نشد مومن از روی عار | تقنا را ز عار کرد اختیار

سوی بغداد همگنان رفته اند / با سلام او بعضی ازان رفته اند

چه پیش از نبوت چه از بعد آن / بکار نبی کرد کوشش بجان

همی بود در کار و بیکار بدو / همی داشت او را نگاه از عدو

نمیخورد بی او طعام و شراب / به پهلوی خود کردیش جای خواب

نمیرفت بی او بجایی درون / بد و بود همره درون و برون

همه کارها کرد با وی رها / همی گفت در مدح او بیتها

در آنوقت کو بود او را کفیل / نکرد آسمان آب باران سبیل

برآمد ابوطالب اندر زمان / به بیرون نشستش جمعی از کودکان

در آن کودکان شاه والاگهر / چو اندر میان کواکب قمر

چو آمد به صد زاری و صد نیاز / بر کعبه بوطالب کارساز

گرفت آنزمان دست آن بحر جود / به پیوست پشت وی از کعبه زود

پس او کرد ایما سوی آسمان / نبود آنکه از ابر جایی نشان

روان گشت از هر کرانه سحاب / ز اندازه افزون بباریدی آب

لبالب شد از آب تالابها / روان گشت در رود دریا تها

چو شد پنج و سی عمر آنشاه کیش / بنا کعبه را کرد اهل قریش

بدست خود آنشاه عالی تبار | بجا کرده سنگ سیاه استوار
چو پرداختندش درون و برون | شد آراسته کعبه با شش ستون
در اول که شد کعبه پرداخته | بدست خودش بو البشر ساخته
بنائیکه پرداخت او را صفی | گه فتنهٔ نوح شد مختفی
ازان پس بفرمان رب جلیل | بنا کرد و پرداخت او را خلیل
پس آنگاه عمالقه ساختش | چو او رفت جرهم بپرداختش
بنا کرد آنگاه قصی بن کلاب | بنا کرد آنگه قریش از صواب
بنا کرد عبد الله ابن زبیر | ازان پس به نیروی بازوی چیر
خود این کارکش کرده آن مرد کار | بد از بعد هجرت بشصت و چهار
بنا آخرین بار حجاج راست | ز هجرت بهفتاد و چار آن بناست
نبودش بنای جزین هفت بار | کنون هم بران نهج دارد قرار
بیا ساقیا بی قرار آمدم | بکار تو جویای کار آمدم
بده ساغر بادهٔ احمرم | که بر باد رفتست هوش سرم

مقاله چهارم در مقابله و مقاتله آنحضرت صلی الله علیه وسلم با ابوجهل بو جهل در ایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

علیه وسلم با آن لعین و کیفیت سنگ برداشتن آنحضرت و کشتی کردن با او

چه خورم زبانی که شیرین بود — ثناگوی آن خسرو دین بود
نه از سیرت کس سخنگو بود — گذارشگر سیرت او بود
بر اند سخن ور نراند سخن — سیر گوید و در نراند سخن
ز طول سخن گر نجوید شمار — کند مجملی از سیر اختیار
بشادی کشد جان خورسند را — رقم بر زند معجز چند را
که تا هر دلی شاد و خورم بود — بدین گوهر آفاق چون یم بود
گذارشگر داستان سیر — چنین داد اهل خبر را خبر
که عمر نبی هشت و نه سال بود — ولی پیر ارشاد اطفال بود
در آن عمر می بود با کودکان — بر و کرده جان را فدا کودکان
بجان و بدل چاکر او شده — بهر داد خواهی بر او شده
بدینگونه در صحبتش هر یکی — شب و روز در خدمتش بر یکی
ابوجهل از رشک در ناله بود — بعمر آن زمان شانزده ساله بود
بمکه پدر بود او را امیر — همه خلق را حکم او ناگزیر
در آمد تنش رشک دامن گرفت — بد و دشمنی کرد و دشمن گرفت

زر و سیم را صره بگشاد زود / همه کودکان فراهم نمود
بنودند همراه آن شاه دین / فزونتر ز ده کودک خورده بین
چو عزم سواری همی کرد شاه / نهادی بدان همرهان رو براه
ابو جهل ازان غم بجان آمدی / برون با همه همرهان آمدی
بکردی بدان همرهان ساز جنگ / بر آن کودکان برزدی چوب و سنگ
چو این ده دلیران کمین خاستند / پی پرخاش موکب برآراستند
لعین بسته دام خواری شدی / گریزان چو باد بهاری شدی
بهر بار کو ساز پیکار کرد / بکین آمد و کینه بر کار کرد
چو زینسو شدندی بکار ستیز / بیک حمله کردی گریز گریز
چو دیدند اهل هنر کار او / ملامت نمودند بر کار او
که با تست صد کودک نوجوان / به پیش محمد نداری توان
ز ده کودک افزون ندارد بجنگ / بیک حمله می برد از تو رنگ
بدین کودکان با تو گردید چیر / ازو می گریزی چو روبه ز شیر
نباشد ترا تاب پیکار او / هزار آفرین باد بر کار او
چو بشنید نفرین برنا و پیر / برآورد از خسته جای نفیر

بهم آمد از زشتی بخت خود | بهم کرد از کودکان چار صد
دگر نوجوانان زور آزمای | گرفت و شد آنگاه میدان آرای
بدان کودکان شاه دنیا و دین | درآمد بمیدان بر آن لعین
دو لشکر سوی یکدگر تاختند | سر آشتی از سر انداختند
ز بس رایت جنگ برداشتند | ز بس کینه خوی لب برداشتند
ز خون دلیران زمین گشت گل | بپهلوی شیران بسنبید دل
از این سو هژبران چو برخاستند | بدشمن زدند و صف آراستند
بتخت بزرگ و بسنگ گران | شکستند سرهای زورآوران
ز بس آتش کین برافروختند | عدو را چو خار و چو خس سوختند
یکی حمله کردند چون شیر نر | دریدند صف برکشیدند سر
هزاهز بمیدان هیجا فتاد | عدو اندر آن صدمه از پا فتاد
بزد شعله سرگرمی رستخیز | چو زیبق شد اندر گریزا گریز
چو بکر بخت دشمن فراز آمدند | تعقب نمودند و باز آمدند
چو با نصرت و فتح دمساز گشت | بخانه شهنشاه دین باز گشت
چه برنا و پیر و چه خورد و جوان | بر او آفرین کرده از هر کران

چو زان رزمگه سوی خانه برفت / بصد دلخوشی شادمانه برفت

ازین سو لعین رفت و حالش تباه / بصد خواری و ذلت از رزمگاه

چو در پرده محجوب شد شاه چین / شب تیره سر بر کشید از زمین

بآراست ولننگ از کین مهر / ز انجم یکی انجمن بر سپهر

ابوجهل ملعون بصحن سرای / یکی محفل آراست از اهل رای

بدیشان بگفت از ره طیرگی / نیاریم کردن کنون خیرگی

محمد بدان کودکان نزار / ظفر یافت بر ما گه کارزار

برین فوج بسیار از با شدیم / یکی حمله او کرد و از جا شدیم

خجل گشته بگریختیم از مصاف / خود او بود ثابت تر از کوه قاف

چو در مردمان شرمساری شویم / ببایدکه فردا بکاری شویم

فلانجاست سنگی بزرگ و گران / که باشد تر از وی ز زورآوران

بوقت سحر اندران جا شویم / در آنجا یکه محفل آرا شویم

چو محفل شد آراسته پیش و پس / بسوی محمد فرستیم کس

ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ / یکی مجمعی کرد باید سترگ

چو آید بر سنگ خارا برم / بزور آن گرانسنگ از جا برم

ازان پس که بردارم او را بسر بگویم که برداریش زودتر
تن او نزار است و بس ناتوان فرو ماند از بار سنگ گران
نیارد که بردارد او را ز راه خجل ماند و زرد گردد چو کاه
چو زینگونه در پیش اتباع راند یکی را از اتباع خود پیش خواند
که برخیز و پیش محمد شتاب خبر ده ازین حال و بشنو جواب
حقیقت شنو رفت در پیش او خبر دادش و گفت چیزی بگو
بفرمود آن سرور نامدار دم صبح ایم تو دلشاد دار
برفت آنجوان و بوجهل گفت ابوجهل بشنید و آنشب نخفت
چو سلطان چین سر بجولان نهاد هزیمت بفوج کواکب فتاد
ابوجهل از بستر خواب جست بمیدان دوید و کمر را ببست
برآراست محفل بنزدیک سنگ که شادی فزودی بدلهای تنگ
قریش و بنو هاشم و غیرشان فراهم شده در وی از هر کران
چه خویشان آن شاه والا نژاد چه خویشان بوجهل بد اعتقاد
شد آراسته محفل دوستان که غم را نماندی بدلها نشان
در آمد بمحفل شه کامکار بدو بود بوطالب نامدار

همه کودکان دست در دامنش — برآراسته صف به پیرامنش

درآمد ابوجهل نزدیک سنگ — بسر پنجه برداشتش بیدرنگ

چو برداشت از کبر سر بر کشید — فغان بر شهنشاه دین در کشید

که برداشتم این گران سنگ را — بیا پیش و بردار آن سنگ را

بفرمود آنشاه دنیا و دین — خود از قدرت حق عجب بود این

تو امروز بنمودهٔ زور خویش — من این سنگ فردا ربایم ز پیش

بدو اینچنین گفت و با همرهان — بدولت سرا شد از آنجا روان

برآشفت بوجهل بیعقل و هوش — برآورد بر خسرو دین خروش

که ای ناتوان چون ترا زور نیست — خمش دیدهٔ مردمان کور نیست

چه گوئی که فردا بیایم پگاه — نه فردا بیائی درین جایگاه

بفرمود گفتار من زور نیست — مپندار در دست من زور نیست

دم صبح آیم درین جایگاه — ربایم مر این سنگ را همچو کاه

از این کار منکر هراسان مرا — که کاری چنین نیست آسان مرا

چو زینگونه در گوش کرد آن لعین — بخانه شد از پیش آنشاه دین

بدولت سرا کرد آنشه خرام — بشد دلخوشی بود تا وقت شام

چو در قعر دریا زر در سپهر | بیفتاد از آذرخش سنگ مهر
بجای فروزنده سنگ آسمان | بیفکند سنگ سیه در جهان
امام عجم رهنمای عرب | بر آسود در خانه تا نیم شب
چو در خواب رفتند مردم تمام | بر سنگ آمد خرامان بدبام
ربودش ز جای و بصحرا فکند | گران تر از دستگی آنجا فکند
چو افکنده شد سنگ برجای سنگ | روان شد بدولت سرا بیدرنگ
بشادی سر بستر خواب کرد | به بستر نخفت و سر خواب کرد
چو بر جست مهر از کمینگر بلند | فرس راند در صحن گردون دوان
سیه سنگ شب را ز جا در ربود | باوج عدم کرد پرتاب زود
ابو جهل بدکیش از خواب جست | بر سنگ آمد چو سنگی نشست
بر آراست محفل بر آئین پیش | ز بیگانه و آشنا و ز خویش
بمیعادگه بود در انتظار | که کی آید آن خسرو نامدار
شه دین و دنیا بر آمد ز خواب | بمیعادگه کرد از آنجا شتاب
خرامان چو از خانه در راه شد | ابو طالبش نیز همراه شد
همه کودکان بسته صف پیش او | روان گشته از هر طرف پیش او

در آن وعده که چون شه دین رسید — بر او ابوجهل ملعون دوید
که بشتاب و دست این مان برگشای — مر این سنگ را همچو من در ربای
بفرمود احمد که ای پر فتن — تو بردار اول پس انگه من
چه لازم که بردارم او را بدست — بیا پیش و بردار اگر زور هست
چو آمد بر سنگ آن بدسگال — ربودن ز قوت نمودش محال
بگفت این گرانسنگ آنسنگ نیست — یکی سنگ چون آن گرانسنگ نیست
فرو ماند از بار او زورمند — اگر هست الوند و پولادوند
فرشته بیارد که او را برد — بشر را نیفتد ز سنگ از جا برد
بفرمود احمد مگر پیش من — ز راه منیتم بگوی سخن
کمر بر کمر بند بگشای دست — درو صرف کن هرچه اندر زور هست
چو نتوانی او را ربودن ز جای — فرو مانی انگه به پیشم درای
بر اندیش انکه میان را ببست — بقوت در آنسنگ بگشاد دست
ز بس زور کو کرد از حد برون — سیه روی او سرخ شد همچو خون
ببرداشتن گرچه بنمود زور — نبرداشت ور او برو گشت شور
فرو ماند در کار و گردید باز — بر شاه دین آمد آن خیره ساز

که این کار نی کار تست و نه من | نتواند درین راه چیست و نه من

بیا و بمقدار سنگی که بود | یکی سنک برگیر و بردار زود

بفرمود احمد که ای سست خیز | درین دم چرا نیستی چست خیز

ندیدم چو تو هیچ بی نام و ننگ | فرو مانده در کار سنگی چو سنگ

بدین زور با من نبردی کنی | تو نامردی لاف مردی کنی

بلی نیستی همتراز وی من | بیا و ببین زور بازوی من

چو این گفت آن سنگ را در ربود | تو گفتی بد و سنگ بی سنگ بود

چو بر داشت فی الفور سنگ گران | سوی اوج پرتاب کرد آن زمان

همی رفت سنگ سیه بر هوا | بحدی که غایب شد اندر هوا

همه مردمان دیده و ساختند | بنظاره سنگ پرداختند

چو یک ساعتی راه بالا گرفت | تنزل ز اوج ثریا گرفت

فرود آمد آن سنگ از سوی اوج | بحر هوا آشنا موج موج

چو آمد فرو دستها بر گشاد | گرفت و بخاک اوفتادن نداد

همه خلق زینکار حیران شدند | بران شاه دین آفرین خوان شدند

برآورد هر یک در آن جمع شور | که کس چون محمد نباشد بزور

نیارد کس این سنگ برداشتن زود
که گیرد معلق چو آمد فرود

بیک دست برداشت چون شیر مست
هزار آفرین بر چنان زور دست

خجل ماند بدگوی بد اعتقاد
ز بد اعتقادی زبان برگشاد

که این کار سحرست و جادوگری
نه از زورمندی و زورآوری

یقین دانم او را نباشد توان
بجادو ربود است سنگ گران

اگر نیست باور درشتی کنیم
بباید که تا هر دو کشتی کنیم

بباید که فردا بصحرا شویم
در آن جایگه محفل آرا شویم

بکشتی گشائیم دست از کمین
بود ناتوان آنکه شد بر زمین

چو زینگونه برگفت با خاص و عام
سوی خانه رفتند مردم تمام

بکاخ خود آن تیره رو شد روان
روان شد پیمبر چو او شد روان

چو آمد سوی خانه فیروزمند
ابوطالبش گفت از راه پند

رها آن تبه کار کشتی مکن
تو خود نازنینی درشتی مکن

فزونتر بود عمرش از عمر تو
بدین عمر با وی تقابل مجو

چو با پنجه زورمندت کشد
مبادا که اندر گزندت کشد

بفرمود قادر بود ذو الجلال
که در یکدم او را کند پایمال

من آیم که با وی درشتی کنم · بامداد حق قصد کشتی کنم

خدیجه چو زین قصه شد با خبر · بحیرت زمانی فرو کرد سر

ببو طالب آنگاه پیغام داد · که در وقت رفتن مرا دار یاد

چو آن شاه آفاق والا تبار · کند بهر کشتی بمیدان گذار

روانه کنم جان خود را بدو · فرستم غلامان خود را بدو

چو از بهر کشتیش بینم روان · بهر وجه گردم بدو پشتبان

یقین دانمش خاتم الانبیا · چرا یاری او ندارم روا

در آنجا که کشتی کند با عدو · برم محمل خویشتن را بدو

[illegible]ت و مسند در آن جایگاه · نگهبانیش را گمارم سپاه

اگر دست یابد بشاه آن لعین · کشند و کنندش بزیر زمین

چو بو طالب این نکته در گوش کرد · بشادی دل خویش در جوش کرد

چو اندر جهان آفتاب بلند · شب کینه جو را بچنگال او فکند

ابو جهل برخاست از مهد خواب · شد از شهر بیرون بصحرا شتاب

برآراست آنجا یکی انجمن · بهم آمده اندرو مرد و زن

قریش و بنوهاشم و دیگران · ز هر جانبی جمع گشته در آن

خدیجه فرستاد رخت و سریر — دران جای دلکش شده جایگیر

همه جا کرانش بفرمان او — بهمراهی شاه دین راه جو

شه دین و بوطالب و آن سپاه — دران دشت تنگ بر گشادند راه

همان کودکانی که با وی بدند — صف آراسته جمله در پی بدند

چو شد شاه دین جانب آن عزیز — برآشفت از دیدن شاه دین

برون آمد از بهر کشتی ز جمع — چو پروانه کو در افتد بشمع

درآویخت با شاه کشتی کنان — بدان نازنین تن درشتی کنان

چو در کار خود گرم پنداشتش — بزد مصطفی دست و برداشتش

سوی اوج بر تاب کرد آن زمان — بدانگونه کز چشمها شد نهان

چو اندر هوا ناپدیدار شد — همه خلق حیران بیکبار شد

پدر مادر او ز حیرانگی — دویدند از راه دیوانگی

بپای شهنشاه عالی مکان — بسودند سر کالامان الامان

چو بتوانی او را ربودن ز جای — فگندن ز روی زمین بر سمای

توانی سلامت بجان داشتن — بفضل خودش در امان داشتن

امان ده که باشیم ما آن تو — بسال و بمه بندهٔ فرمان تو

نیائیم از خط فرمان بدر | نه پیچیم گردن تا بیم سر
چو زینگونه گفتند با شاه دین | نمودار شد در هوا آن لعین
همی آمد از اوج گردون فرود | رخ او از آن صدمه کور و کبود
چو آمد ز بالا بنزدیک سر | بجنبید دگر فرت آن شه نامور
رخش زرد دیدو تنش ناتوان | نهادش بروی زمین در زمان
چو دیدند مردم که بد حال شد | تنش ناتوانا تر از نال شد
ببردند او را بسوی سرای | نه او را خبر بود و نی عقل و رای
چو با نصرت و فتح دمساز گشت | بدولت سرا شاه دین باز گشت
سوی خانه با کامرانی برفت | بصد شادی و شادمانی برفت
بیا ساقیا آب گلرنگ ده | مسرت درین خاطر تنگ ده
که تا دل ز اندوه و غم وارهد | بشادی ز آزار الم وارهد

مقاربیچم ذکر توجه آن آفتاب بشام و مسلمان شدن راهب در اثنای راه و جهل ابوجهل و آهن دلی آهنگر و جحود قوم جهود و مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بمکه معظمه و طی مسافت ممتده دریک ساعت و بنکاح آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

کسی را که حق سربلندی دهد / بدو خلق را بهره‌مندی دهد

چو خواهد سر او براختر کشد / عنانش براه سفر در کشد

زجائی بجائی نماید شتاب / که تا خلق گردد ازو بهره‌یاب

همه گمرهان را کشد سوی راه / ز ایذای دشمن بود در پناه

کند کارها حسب دلخواه خویش / نترسد ز خصم نکوهنده کیش

جهانی شود بندهٔ فرمان او / چو شد آن حق حق بود آن او

نه در هیچ کاری هراسان شود / بر او کار دشوار آسان شود

گذارش گر حال آنشاه دین / چنین نقش بر زد بکلک یقین

که در مکه بد یکزن کاردان / خدیجه بنام از نژاد مهان

نکوکار و دین پرور و هوشمند / بدولت بزرگ و بهمت بلند

خداوند گنجینه و مال بود / نه کس همسر او در اقبال بود

زر و سیم میداشت از حد برون / غلام و کنیز از شمردن فزون

تجارت همیکرد آن نیکنام / برفتی ازو قافله سوی شام

ز توریت و انجیل آگاه بود / وز آن آگه از حال آنشاه بود

چنان یافته در کلام خدا / که نبود جز او خاتم الانبیا

ای کیش ۱۲

اشاره بسوی [illegible] ۱۲

توراة و انجیل

بران وصف گو یافتی در کتاب — همی جست در روی زرد و چو آب

بدین کار می بود پرداخته — غلامان خود را تعین ساخته

شده بندگان سوی او راه جو — بیا تو خبر داده زاوصاف او

چو دیدند آن مردم دیده ور — مگس بر تن او ندارد گذر

ز سایه ندارد تن او نشان — شود ابر بر فرق او سایبان

ز غایط نشانیش نادیده کس — شود نرم سنگش ته پا و بس

چو غایط جدا میشود از شکم — شود غرق در خاک و گردد عدم

چو بهر تقاضای حاجت براند — نشانی ز غایط در آنجا نماند

برفتند و دادند او را خبر — خدیجه چو شد زین سخن با خبر

بدام خیالش فرو بسته شد — ز تیر هوایش جگر خسته شد

قرار از دل و دل برفت از کنار — همی بود در عشق او بیقرار

چو شد بیست ساله شهنشاه دهر — چو خورشید و مه گشت مشهور شهر

خدیجه در آن مدت آن نیکنام — روان قافله خواست کردن بشام

چو آن قافله روی در راه شد — ازین حال بوطالب آگاه شد

بروی پیمبر نظر کرد و گفت — که شد نوجوان بایدش خواست جفت

بسوی خدیجه شوم راه جو ... کنم چاکر او را بنزدیک او

چو آن قافله باز آید ز شام ... زر چاکری زو بگیرم تمام

بدان زر نجواهم یکی مه لقا ... که باشد دل افروزی و دلربا

چو این گفت دست سپهر گرفت ... روان گشت و اندوه ز دل برگرفت

به سوی خدیجه روان گشت زود ... بدو حال خود گفت و چاکر نمود

خدیجه امین کرده بر مال خویش ... سوی قافله راند شه را ز پیش

به پوشیدگی بنده را نجواند ... ازینگونه پوشید بادی براند

که باشد محمد رسول خدا ... جز او نیست کس خاتم الانبیا

مپیچید گردن ز گفتار او ... مباشید گستاخ در کار او

نمایند غافل از و هیچگاه ... بدارید با وی ادب را نگاه

بر آن معجزی کز وی آید عیان ... همه بر نگاری و داری نهان

همین کار در گاه و بیگه کنی ... چو آئی ازان حال آگه کنی

ابوجهل را نیز خواند آنزمان ... بدو کرد همره دگر مردمان

سپرد بدو قدری از سیم و زر ... روان کرد شان اندر ره سفر

پس انگاه آن قافله آن او ... بنودند لا لفرمان او

همه اهل آن قافله آن او بودند الا بفرمان او

بهر ره که رفت او برفتند زود بهر جا که گفت آمدندی فرود

ابوجهل بر جهل را جان بسوخت شرار حسد در دلش بر فروخت

ز بعثتش چند اهل عرب بگفتند ازین حسد کای عجب

خدیجه بدان عقل و دانش که داشت حکومت بدست محمد گماشت

بدین خوردی او را زما برگزید بسوی کهن سالی ما ندید

حکومت بدو داده در کارها بفرمان او کرده هر کارها

شرار حسد در دل افروخته بجو دلکه زینگونه وسوخته

خصومتگری کرده بادی نهان ولیکن بفرمان او هر زمان

قضا را دو راه آمد اندر نظر یکی زان دو ره بود نزدیکتر

ولی راه دور از خطر بود پاک دران راه نزدیک خوف هلاک

بفرمود شاهنشه نامور که رفتن نشاید براه خطر

ره دور را قطع باید نمود فروشیم کالا و آئیم زود

بر آنکس که راه خطر پیش کرد بنقصان دل خویش را ریش کرد

پراگنده دل گرد و از بس درنگ زیان باشد او را نه سود و نه رنگ

شود از خسارت دل او حزین — خدیجه چه گوید چو بیند چنین
ابوجهل ملعون فغان بر کشید (زیان ۱۲) — که در راه نزدیک خواهم دوید
بشام از تو خواهم شدن پیشتر — فروشم متاع خود آنجا بزر
نخواهیم بکه در آئی بشام — به بدنامی آخر بود انصرام
مرو گفت احمد اگر میروی — پریشان شوی و پشیمان شوی
ابوجهل از جهل نشنید و رفت — وزان راه بیراه گردید و رفت
بهمراهی آن لعین چند کس — در آن راه شر سر نهادند و بس
چو بوجهل را سوی جهل یافت — در آن راه دور آنکه دین شتافت
همی راند منزل بمنزل چو مهر — باهستگی همچو دور سپهر
در آن راه بد راهبی یک مرد — ز ترس خدا روی او گشته زرد
چو کوهی براه خدا پر ثبات — ز ششصد گذشته زمان حیات
ز شوق پیمبر دلش بیقرار — گشاده نظر در ره انتظار
چو آن قافله بر سر او گذشت — سوی مصطفی دید و دلشاد گشت
چو بر فرق او سایبان ابر دید — ز مهرش دل خویش بی صبر دید
براه آمد از معبد خود برون — بگفت السلام ایها الراحلون

شب اینجا بمانید جای شماست ‏ ‏ درینجا فقیر از برای شماست

شما مرهم زخم جان منید ‏ ‏ یک امشب همه میهمان منید

پذیرفته از وی قریش و عرب ‏ ‏ برآسوده از رنج راه و تعب

روان گشت زاهد بسوی سرای ‏ ‏ که تا شاطر میهمانی آرد بجای

چو آراست خوان خورد نیها داد ‏ ‏ طلب داشت شاه زاده و رفتند شاد

بجا ماند آن شاه فیروز بخت ‏ ‏ بکار نگهبانی مال و رخت

چو رفتند در پیش عابد تمام ‏ ‏ بپرسید آن عابد نیکنام

که شاه شما چون نیامد برم ‏ ‏ نیفگند ظل کرم بر سرم

بگفتند آنجا نماندست کس ‏ ‏ یکی کودکی از قریش است و بس

نشسته است تنها در آنجا بگاه ‏ ‏ که تا رخت و بنگاه دارد نگاه

بگفت او نه طفلیست شاه شماست ‏ ‏ بهر رنج و هر غم پناه شماست

درین کار مطلوب من بود او ‏ ‏ طفیلی شمائید مقصود او

چو این گفت با جمع بیرون شتافت ‏ ‏ بزیر درختی مراد را بیافت

ز بس کهنگی خشک بود آن شجر ‏ ‏ زیمن قدومش شده سبز تر

چو آمد روان پیش آن شاه دین ‏ ‏ بگفت السلام ای رسول امین

تو سر حلقهٔ حلقهٔ انبیا — تو سر زمرهٔ زمرهٔ اصفیا

زبهر تو ام روز و شب بیقرار — گشاده بره دیدهٔ انتظار

صفتهای تو گفته با من تمام — ازین پیش عیسی علیه السلام

بفرمود با بنده آن مقتدا — محمد بود خاتم الانبیا

پس از ششصد و چند سال آن رسول — کند اندرین جای خرم نزول

درختی که خشک است در زیر آن — نشیند شود سبز و تر در زمان

بود سایهٔ ابر بر فرق او — خی اوست چون مشک اذفر بجو

بود طلعت او ز گل تازه تر — مگس را نباشد بر او گذر

درین ره گر آیی ز سوداگران — در آید سر آمد بود او دران

هر آنکس که هست این نشانها درو — فدا کن دل و جان خود را برو

بمهمانی او را بری در سرای — بتصدیقش از دل زبان بر گشای

چو شد در شهادت زبان تو باز — همانوقت مرگ تو آید فراز

به تجهیز و تکفین نوازد ترا — به بیچارگی چاره سازد ترا

ز بس اتفاقی که دارد بتو — نماز جنازه گذارد بتو

بدست خود آن رحمت عالمین — نهد آن زمانت بزیر زمین

چو خوشنود گردی بدیدار او | بصد شوق از من سلامش بگو

ز عیسی نشانی گر بشنیده ام | هویدا بذات تواش دیده ام

بحمد الله از بخت مسعود خویش | رسیدم بمطلوب و مقصود خویش

لقای تو زین چشم تر یافتم | مراد دل خود ببر یافتم

قدم رنجه فرما بکاشانه ام | ز رخ شمع افروز در خانه ام

کرم کن برین خسته ناتوان | که تا ناتوانی شود باتوان

چو بشنید ازینگونه آن شاه دین | ازان عابد زاهد حق گزین

بکاشانش برفت و بخوان نشست | چو پرداخت از خوردن و شست دست

بپیش آمد آن زاهد کاردان | شهادت طلب راند و بسپرد جان

شد آن مرد بیچاره را چاره ساز | بهم بر بتکفین و دفن و نماز

چو از کار او گشت پرداخته | سوی شام خود را روان ساخته

در آمد بشام آنشه نامور | تو گفتی بزد مهر در شام سر

در آنگه که در شام محمل کشید | بنو در آمده آن لعین پلید

همه خلق ماندند اندر عجب | ز جهل ابوجهل اندر غضب

بگفتند در قافله خاص و عام | که شد راست قول محمد تمام

چو بفروختند آنهمه بار راه | خریدند اشیا ازان جایگاه

در آنوقت بوجهل آمد خجل | ز بد کردهٔ خویشتن منفعل

متاعی که با خویش آورده بود | چو بفروخت انگه زیان شد نه سود

چو بهر خریدن دویدن گرفت | در آنکار محنت کشیدن گرفت

کسانیکه بودند با دین پناه | کمرها به بستند بر عزم راه

بفرمود زین کار دوری کنید | مروت نباشد صبوری کنید

نشاید که واماند از ما رفیق | نباشد ازینگونه شرط طریق

همه همرهان را ملامت نمود | ز بهر ابوجهل اقامت نمود

برِ خیمهٔ آن شه نامور | دکان داشت آهنگری خیره سر

جهود تبه سیرت بدسرشت | بکردار زشت و بگفتار زشت

یکی روز آن شاه اقلیم جان | ز خیمه شد و گشتش اندر دکان

برآورد خاییک حداد گرم | که تا زو کند آهن سخت نرم

بسلطان دین گفت زینجا بخیز | بسوزد تنت زین شرر های تیز

بدو گفت احمد تو باکی مدار | که البته بر من نیفتد شرار

بزد تیک بر آهن گرم تاب | شراره ز هر سوی شد در شتاب

ولی زان طرف کان شه دین نشست — شراره در آمد ز آهن بجست

بر آنکس که دور است ز آتش جهان — کجا باشد او را ز آتش زیان

چو آن کافر آتش بدانحال دید — بینداخت تیک و فغان بر کشید

برآورد اندر جهودان نفیر — که آمد نبی زمان اخیر

جهودان شنیدند از هر طرف — و دیدند در پیش او صف بصف

بگفتند کورا بود مهتری — کند دعوی کار پیغمبری

ستانند ز ما جزیه در وقت خویش — براندازد آیین ما را ز پیش

جز او نیست کس آنکه پیغمبر است — که ایمن نسوزید آذر است

همان به که او را بزندان بریم — رهیم از غم آنکه فرمان بریم

براندازد او دین ما از جهان — بباید که او را کشیم این زمان

چو زینسان بگفتند و باهم شدند — بنزدیک احمد فراهم شدند

همه چاکران خدیجه ز راه — دوان آمدند اندران جایگاه

بگفتند کاین هست مردی یتیم — بدین قافله گشته با ما مقیم

ازان خدیجه چه ما و چه او — درین کشور از حکم او راه جو

ز مکه روان قافله سوی شام — ز پیش خدیجه در آید مدام

اگر اینچنین فتنه برپا کنید | بما برچنین شور و غوغا کنید
شود راه مسدود بر قافله | در اینجا نیاید دگر قافله
چو گفتند آن مردمان اینچنین | برفتند آن کافران لعین
چو بگریزید بوجهل کالا همه | روان شد پناه همه با همه
نمودند منزل بمنزل شتاب | و دیدند ساحل بساحل جواب
درختی و کوهی که در راه بود | بگفتی بآن شه سلام درود
چو فارغ شدی از درود و سلام | بگفتی بدو کای شفیع انام
شب و روز بودیم انکار تو | رسیدیم اکنون بدیدار تو
امین زمانی امان زمین | رسول خدا شافع مذنبین
کسی کز تو پیچید سر دون بود | کسی کز تو رخ تافت ملعون بود
همه مردم قافله روز و شب | فرو مانده زین حال اندر عجب
چو بوبکر از اینگونه اعجاز دید | شمردش رسول و بد دگر دید
ابوجهل گفت این ز جادوگریست | نه اسباب اثبات پیغمبریست
بهر جا که دیدی ز معجز نشان | باثبات جادو گشادی زبان
روان قافله چون ز راه دراز | درآمد بنزدیک مکه فراز

پس انگه منزل بمنزل براند / ازو مکه قدر سه منزل بماند

درانجا فرود آمد آن قافله / که تا یابد آسودگی راحله

درانجا بگفتند مردان راه / که نتوان گذشتن ازین جایگاه

بنزد خدیجه فرستیم کس / همان کرد باید کزاو گفت بس

چو دادند باهم قرار اینچنین / سپردند خط در کف شاه دین

بدو داده ایک اشتر لنگ را / بره گرم کردندش آهنگ را

بران اشتر لنگ بنشست شاه / روانشد سوی مکه زانجایگاه

ندانست ره خسرو شاد بهر / بصحرا بیفتاد از راه شهر

شتر از رهش در بیابان کشید / بحیرت فتاد و بهرسو دوید

درانحال روح الامین تیزگام / بشکل عرب کرد در ره خرام

درانگه بنمود احمدش روشناس / ندانست اورا ز روی قیاس

چو آمد بر احمد آواز داد / که چون میروی و چه داری مراد

بفرمود آن مرد آگاه را / شه دین که گم کرده ام راه را

عنان شتر در گرفت آن زمان / روان شد در آن ره چو تیر از کمان

بکم از ساعتی راه را در نوشت / ز رفتن فرو ماند استاده گشت

بنه گفت اکنون اینک نگر — نمودار شد مکه از روی گر
چو این گفت شد ناپدید آن عرب — فرو ماند آن شاه دین در عجب
روان کرد اشتر سوی مکه راند — بنزد خدیجه شد اشتر نشاند
فرستاد خط را چو او بر گشاد — بتاریخ دید و بحیرت فتاد
بگفتا از آن که گشتی روان — زساعت فزون نیست تا این زمان
سه روزه ره از اشتر ممتحن — چگونه بریدی در اندک زمن
بگفت آنکه آن شاه نامور — بدو آنچه رو داد در رهگذر
خدیجه چو بشنید آن سرگذشت — عجب کرد و زان داوری درگذشت
سپردش خط و گفت رو باز جای — بدادش یکی اشتر بادپای
ز مکه برون آن هیون را براند — بدانسان که باد از تکش باز ماند
از آن حرف بر لوح راه دراز — همی بست صد نقش سرعت طراز
همان پیر مرد عرب در رسید — مهار شتر در گرفت و کشید
چو شد ساعتی در ره آن رهنما — بپیوست با قافله مصطفی
چو آمد بر قافله شاه دین — ابوجهل دید و بگفت آن لعین
که سوی خدیجه محمد شتافت — ز ره بازگردید چون نیافت

[illegible]

بعز هود ابو بکر پاکیزه خو — شتر لنگ بد وقت رفتن بدو

کنونش بود اشتر گرم تاز — یقینست کز ره نگردید باز

خدیجه ستد اشتر لنگ را — سپرد اشتر گرم آهنگ را

ابو جهل گفت این سراسر دروغ — بر عقل و دانش ندارد فروغ

از آنوقت کو شد درین ره روان — ز ساعت فزون نیست تا این زمان

چگونه بیکساعت او ره نوشت — در آنجا رسید و دگر باز گشت

چو در قافله آمد آن شاه دین — بینداخت نامه ز کف بر زمین

چو خط خدیجه بدیدند خلق — سر اندر گریبان کشیدند خلق

بگفتند کاین طرفه حالی بود — نه کس را درین ره مجالی بود

ندانند در اهل جهان هیچکس — چنین راه شش روزه در یکنفس

کجا کس برین کار قادر بود — که این آمد و رفت نادر بود

بخواندند خط آنکه بد زودتر — بتاریخ دیدند اهل نظر

ز ترقیم آن تا زمان ورود — یکی ساعتی از زمان رفته بود

لعین کاینچنین دید حیران بماند — خجالت کشید و پشیمان بماند

ابو بکر صدیق تصدیق کرد — ز تقلید ره سوی تحقیق کرد

چو شد قافله دور از آنجایگاه بنزد خدیجه درآمد ز راه

خدیجه زر چاکری آنزمان بهر چاکری داد و کردش روان

باحمد از آن زر پشیزی نداد بخانه روان کرد چیزی نداد

برآشفت بوطالب کامیاب بسوی خدیجه برفت از عتاب

چو از خانه در راه شد خشمگین بدو گفت همراه آنشاه دین

چو بر در رسیدند شانز انجواند درون سرا و بکرسی نشاند

بگفت از برای چرا آمدید چه خواهید و چون پیش ما آمدید

ابو طالب آنگه زبان برگشاد بگفت ای نکونام روشن نهاد

بهرکس زر چاکری دادهٔ نه چیزی بر ما فرستادهٔ

زر هر یکی دادهٔ از کرم تهی دست آمد محمد برم

تو ما را مگر دیدهٔ مختصر ندادی از آن رو نه سیم و نه زر

همی خواستم کز زر چاکریش بخواهم زنی تا کند دلبریش

جوان شد ضرورست زن خواستن بی او یکی گلبدن خواستن

خدیجه بدو گفت کای نامدار شو از بهر او بنده را خواستگار

برآشفت بوطالب و گفت هین سوی ما بچشم حقارت مبین

بهرین

بدین حرف تحقیر من میکنی … ز راه تمسخر سخن میکنی

بگفت از تمسخر نرانم سخن … ز راه کرم گوش کن گفت من

دگر باره گفت از طریق عتاب … که بربند لب زین سوال و جواب

ترا اینقدر مال و سیم است و زر … خیال محمد کی آری بسر

چو زینگونه ما را گدا دیدهٔ … بچشم حقارت بما دیدهٔ

ببین جانب دولت و جاه خویش … چه داری دل ما بدین طعنه ریش

چو این گفت از جای برخاست تفت … ز بس شرم از پیش او خواست رفت

خدیجه بگفتش مشو تیز کام … بگوش آر این نکته ای نیکنام

دلم را هوای محمد بود … که جانم فدای محمد بود

بجان و بدل کردم او را قبول … که او از خدا هست ما را رسول

بجز وی رسول خدا نیست کس … جز او خاتم الانبیا نیست کس

ز اندازه اوصاف او برتر است … یقین دانم او را که پیغمبر است

بود برتر از آسمان پایه اش … نیفتد از آن بر زمین سایه اش

چو هستم اسیر غم او ز پیش … بخواهم که او را کنم شوی خویش

بخواب اینچنین دیده ام چند بار … که آمد مرا ماه اندر کنار

همین است تعبیر آن کز قضا — شود شوی من خاتم الانبیا

بدین کارها بستهٔ او شدم — بسودای گیسوی او مو شدم

قرارم برفت و توانم نماند — بود جان من او و جانم نماند

بخواهم دل و جان نثارش کنم — همه کار خود را بکارش کنم

برو ساز شادی کن ای نیکمرد — نشاید همه دم بغم روی کرد

فرستم زر و سیم و مال و منال — تو هرگز ازین تنگدستی منال

چو بو طالب از وی چنان گوش کرد — ز شادی دل خویش در جوش کرد

چو شد جانب خانهٔ آن نامدر — فرستاد دینار چندین هزار

ابو طالب آن سیم و زر در گرفت — همه رنج و غم را ز دل بر گرفت

ز اندیشهٔ تنگدستی برست — در اسباب شادی بشادی نشست

چو اسباب شادی مهیا نمود — چه خویش و چه بیگانه یکجا نمود

شهنشاه را با لباس ثمین — بصد ناز برد بر نازنین

قریش و عرب جمع یکجا شدند — در ایوان او محفل آرا شدند

شد آراسته محفل دلستان — ببستند عقد نکاح آنزمان

چو شد بسته عقد نکاح از برون — بصد دلخوشی رفت آنشه درون

خدیجه چو دید آن رخ چون قمر | فدا کرد بروی همه مال و زر

بهر سانی مال خود را سپرد | براه قناعت گری پی فشرد

بعشق ترکی آنقدر جوش کرد | که رنج های کهن را فراموش کرد

بیا ساقی آن مایه دلخوشی | بمن ده که حیرانم از غمکشی

ز بس گرم و سرد است جانم بدرد | بریز آتش گرم در آب سرد

مقاله ششم فی بدو نزول الوحی علیه علیه السلام و ما یتعلق بها من طاعة المطیعین و عصیان العاصین

کسی را که حق داد پیغمبری | کند قامت سرکشان چنبری

براه رسالت برآرد نوا | کشد گمرهان را براه خدا

هرانکس که شد راه او رسته شد | هرانکو نشد آن او خسته شد

کسی را که حق برکشد برکشد | ازان کس که رو درکشد درکشد

بحکمت زمین برکند ریو را | بدعوت ببندد سر دیو را

بود از ملک تا فلک رام او | ملک از فلک نزد وی آید فرود

بدین جسم هر جا که جولان کند | رسد روح تا روح قربان کند

فلک در ز دامان فشاند برو | چه انس و چه جان جان فشاند برو

بحجت گشاید ره هر فریق | دل کافران سوزد اندر حریق

چو بادی ندارند گفتار فر | نمایند راه عنادش مفر

رسانند ایذا بجوینده دین | گذارند مهر و برآرند کین

ولی او نمیترسد از هیچکس | خدا را بترسد بهر حال و بس

بخوبی درآید بهر خوب و زشت | همه راست گوید بهر کز سرشت

نترسد ستمهای بدخواه را | کند ورد لب حسبنا الله را

گریزد بهر نیک و بد در خدا | گذارد همه کار خود بر خدا

بگوید ز حق خلق تا نشنود | خود او نشنود گفته یا نشنود

شود مرهم خسته در خستگی | جهانرا بگیرد بآهستگی

چنین راند آن پیر مرد کهن | ازان پیر هر مرد هر زن سخن

که چون مدت عمر آن شاه دین | برون آمد از حوزه اربعین

بتاریخ هشتم ز ماه ربیع | برو وحی آمد ز عرش رفیع

در آنگه که آن وحی آمد فرود | ز روز جهان روز اثنین بود

چو وقت ظهور نبوت رسید | بغار حرا رفت و عزلت گزید

در انغار رفتی شه دین پناه | عبادت نمودی بهر سال و ماه

بدیدی سوی کعبه از چشم سر — بحق کردی از دیده سر نظر

بذکر زبان و دل آن دین فروز — تن خود همی سوخت در نار سوز

در آن مدت آن شارع استوار — بشرع براهیم میکرد کار

گهی شرعی از شرعهای سبل — بذیرفتی آن رهنمای سبل

گهی آنچه آمد بر عقل راست — گرفتی و کار فضولی نخواست

ببردی بخود زاد در یک ره — چو شد صرف باز آمدی زان دره

در آورد بعض اینچنین در بیان — که از کوه هر سال میشد روان

در آن غار یک ماه بودی بکار — بجز حق نبودی کسش یار غار

چو ایام وحی آمدش بیشتر — درین کار فرمود جد بیشتر

در آنحال قرآن تنزل نمود — برو وحی آمد ز ایزد فرود

فرود آمد از آسمان جبرئیل — بصد خلت (ای دوستی) آنگاه پیش خلیل

بگفتا که باد ابشارت ترا — منم جبرئیل آمدم از خدا

مرا بر تو اکنون فرستاده است — مقام رسالت بتو داده است

بخیز و بکن دعوتی این زمان — بکش انس و جان را بحق بیگمان

بنور شهادت ز تیه فساد — بکش گمرهان را براه رشاد

پس انگاه گفتش بخوان ای امین ‏ بگفتا نیم قاری ای پاک دین

چگونه بخوانم که اُمّی منم ‏ ره و رسم خواندن نشد روشنم

سبک جبرئیل اندران دست برد ‏ گرفتش بزور و بسختی فشرد

چو شد طاقتش طاق بگذاشت باز ‏ بتقریر اقرء زبان کرد باز

بهمان لفظ بیشینه گفتش دگر ‏ بیفشرد بار دگر سخت تر

رها کرد و پس گفت او را بخوان ‏ بهمان حرف بیرون شدش از زبان

دگر ره بیفشرد و کردش رها ‏ بخواند اقرء انگاه با مصطفی

ز اقراء بیاموخت چار آیتش ‏ شد آن چار آیت هزار آیتش

بافشردن آن حامل وحی رب ‏ بدل کرد نور حقش ملتهب

ازان خواندنش باد دل ساطعی ‏ بجز بیت آنجا نشد مانعی

بزد بر زمین پای خود جبرئیل ‏ برآمد یکی چشمه چون سلسبیل

ازان برکه آب خوش آب جست ‏ همه عضوهای وضو را بشست

سه باره همه عضو را تر نمود ‏ زیکبار مسح سر افزون نبود

بدان رهنمون رهنمای جهان ‏ وضو کرد ازان آب کوثر نشان

بدست خود آبی ازان چشمه سار ‏ فشاندش بسر دست از بن رغدار

ادا کرد انکه دو رکعت نماز — شدش مقتدی سید کارساز

چو زانکار پرداخت روح الامین — بدو گفت کای کارپرداز دین

بنهجی که آموختم این زمان — نماز و وضو را مخالف مدان

پس انگاه بر چرخ پرواز کرد — شه دین بمکه شدن ساز کرد

براه آمد از غار عزلت بدر — بهر چیز کافتاد او را گذر

شنید از درون وی انگه ندا — سلام علیک ای رسول خدا

چو آمد بکاخ از ره مستقیم — همی جست قلبش بوادر ز بیم

بنزد خدیجه شد اندر نهفت — ز بس ترس دل زملونی بگفت

بپنداختندش عبا بر بدن — فشاندند آب خنک را بتن

یکی لحظ آسوده شد زان هراس — که تا رفت از وی همه خوف و یاس

بیان کرد چون خاطر آسوده گشت — بپیش خدیجه همه سرگذشت

چو فارغ شد از شرح احوال خویش — بگفتا که ترسیدم از حال خویش

که جانم نیفتد درین ماجرا — بگرداب سیلان رنج و بلا

خدیجه بگفتش که ای جود پاس — ازین کار انده مخور شاد باش

نبیند از ایزد ترا در بلا — بخذلان نسازد ترا آشنا

چه غم میخوری نیک سیرت توی — بتو میکند حق همه نیکوئی

تو قطع رحم را ندانی حلال — گرانه بجوئی ز کار عیال

شب و روز با کسب سازش کنی — بدلجوئی ضیف نازش کنی

ز باد فته را دستیاری دهی — بباطل نبرد و نهی خواری دهی

برآوردی از راستی نام را — دهی جای پیوسته ایتام را

(جمع یتیم)

امین و کرامت پذیر آمدی — بدست قوی دستگیر آمدی

کنی نیکوی با فروماندگان — نشینی بدلجوئی راندگان

کسی کو ازینگونه دارد صفات — کجا افتد اندر غم حادثات

بدان تا رود از دل او الم — ببردش خدیجه سوی ابن عم

چو بود او بدین نصارا امام — بتفسیر انجیل مرد تمام

به بی دیدگی دیده او بصیر — به پیری دلیل نصارا و پیر

بدو گفت بشنو تو ای کاردان — محمد چه میگوید اندر نهان

چو بشنید آن ابن نوفل چنین — بپرسید کیفیت از شاه دین

بدان مرد داننده اندر نهفت — زحالی که رو داد یکیک بگفت

بگفت اگر آمد به هشت فرود — نه دیگر کسی غیر ناموس بود

بخود

خود این کیش باشد که از انبیا / ببوی تو زود آمده کار ما

بشارت ترا کاندرین روزگار / رسول خدای تو ای نامدار

تو خود آن رسولی کزین بیشتر / ازو داد عیسی بمردم خبر

بود زود کاندر جهان فساد / ز حق امر یابی بامر سداد

رسد مر ترا حکم از ذوالجلال / که با اهل کفر آئی اندر جدال

دریغا من آندم جوان بودمی / بجان زنده و با توان بودمی

که قومت ازین شهر بیرون کنند / مقام تو در کوه و هامون کنند

بدو گفت احمد که ای شاد بهر / مر این قوم بیرون کنندم ز شهر

بگفتا بلی قوم از ایشان کنند / براه عناد تو جولان کنند

نیاورد کس چون تو آوردلی / مگر آنکه شد عالمش دشمنی

اگر باشم آن روز در کار تو / کشوم از دل و جان خود یار تو

بجولانگه دشمنان غوی / رسانم ترا یاری بس قوی

بسی بر نیامد که آن نیکبخت / ازین دامگه عنان برد رخت

درآن غم خوری استمالت نیافت / زمان ظهور رسالت نیافت

چنین دگر آنکه آمین بود / کجا خالی از صحبت دین بود

زبان نبوت چو در یافته
بمنهاج تصدیق بشتافته

باسلام محتاج یاری نشد
چه شد گر بخدمت گزاری نشد

ازینجا نمود آنشه راز دان
به پیش خدیجه ز حالش بیان

ازان این مسئله چو لب بر گشود
ده اصحاب نور افزا نمود

ازان بسکه آمد ز غار حرا
نشد روح نازل بران مقتدا

سه سال از سوی حق نیامد فرود
پی تسلیتش آهستگی می نمود

چو دیدش ز دیدار خود دور
باهستگی کار دید آن

نمایان شدی در نظر مرزبان
بنرمی بر و بر گشادی زبان

بگفتی که من دوستدار توم
شب و روز در بند کار توام

برادر شمر بنده رای کریم
چه داری ز دیدار من ترس و بیم

درآن مدت آنشاه جن و ملک
مگر سوی بر شش دید زیر فلک

هراسید و یاره در نهفت
بخانه شد و زملونی بگفت

سبک روح آمد فرود از هوا
پسانیدش زمی تم ماند بجا

ازان پس ندا آورد نیزدیکی
ز حق وحی روح الامین بجانبی

فی تسلم الوحی و ذکر الصلوة و ما یتعلق بها

بود وحی را چند قسم از خبر — نخست آنکه در خواب شد جلوه گر

دوم آنکه القا همیکرد روع — بپوشیده کی در دل او فتوح

سیوم آنکه جبریل روشن نفس — تمثل همیکرد بر شکل کس

بمعنی رسانید وحی از خدا — که تا یاد گیرد ازو مصطفی

چهارم ازان آنکه آمد خروش — در آمد چو بانگ درایش بگوش

در هیبت از همنشینان یکی — نفهمید آنرا بجز او اندکی

بدین قسم از قسمها سخت تر — که ظاهر بر احمد شدی زان اثر

بترشح عرق بر جبین آمدی — ز بارش شتر بر زمین آمدی

پنجم آنکه جبریل روشن روان — بشکل خود آمد روش از آسمان

ششم آنکه بر آسمان رو نمود — بجائیکه در وقت معراج بود

بود هفتمین پیش روشن نفس — خطاب خدا بی میانجی کس

بود هشتمین آنکه در وقت دید — ز یزدان خود آشکارا شنید

فرود آمده روح بر روی کار — ز آلاف خود بیست و چار بار

بآدم که جبریل آمد فرود — ز اثنا عشر بار افزون نبود

چو سوی براهیم شد راه جو — فزونتر نیامد ز چل بار رو

سوی نوح و ادریس گفت انجل	کر پنجاه بار آمد و چار بار
بران اجتبا داز نبی یافت تاب	ز روح است نزدیک اهل صواب
نمازیکه واجب شد اول بدین	نمازیست کاموخت روح الامین
پیمبر خواند در اول آن دین فروز	دو رکعت بلیل و دو رکعت بروز
فریضه شد انکه براین نماز	ز فرمان حق پنجگانه نماز
روایت چنین میکند عالمی	که جز دعوت اول نشد لازمی
پس انگاه شد فرض در دین حق	قیام شب انکه بتلقین حق
ز حق فرض بر وی چو باز آمده	همان پنجگانه نماز آمده

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض

نخست انکه گردید دعوت پذیر	خدیجه است و صدیق روشن ضمیر
بنزدیک بعض انکه اقدم بود	ز مردان علی مکرم بود
ولی عمر آن مقتدر نام ور	ز ده سال انکه نه بد بیشتر
بنزدیک بعض ابن نوفل بدین	مقدم تر آمد ز اهل یقین
درین جایگه شیخ ابن صلاح	چنین دید اندر روایت صلاح
که صدیق سابق بود در رجال	بصبیان علی و ولی امثال

خدیجه بود از زنان پیشتر | بصدق و صفا از همه بیشتر

چو زید از موالی بلال از عبید | بتقدم تر بندگان کس ندید

ز نداین عبد البرار بر نوا | ازینان که سابق بود مرتضی

ولی خورد بود و نهان داشت کار | ز خوف ابو طالب آن نامدار

ابوبکر اسلام آورد و کرد | هویدا نترسیده از هیچ مرد

ازان گفت کرار پیش حسن | که بوبکر سابق در افتاد ز من

شد از نور دین بعد او روسپید | چه سعد و زبیر و چه عثمان چه زید

چو طلحه بتشریف ایمان رسید | بعز و شرف عبد رحمن رسید

ابوبکر شد باعث کارشان | ازو تافت نوری در اسرارشان

ازان پس در آمد ره روی یقین | چه بوسلمه و بوعبیده بدین

بدیشان چو تشریف افزون رسید | روان ارقم و ابن مظعون رسید

چو عبد الله و چون سعید از زمان | بدین آمدند از برای امان

بدین آمد و یافت زان آفتاب | دل فاطمه بنت خطاب تاب

چنین آورد ابن سعد از خبر | که بود از سعادت دلش بهره ور

ز بعد خدیجه بتقدم ز نی | چو اسما و چون ماه در فضل نی

وایذا آن وایذا دادن کفار قریش انحضرت را کمر حمایت بستن ابوطالب تا دست ظلم ظالمان دراز گردد و حالات دیگر

سه سال آن شهنشاه والاتبار / باخفای دعوت همیکرد کار

نشد مظهر اندر جهان مضمرش / رسید امر فاصدع بما تومرش

پس آن آفتاب سپهر کرم / برآورد از راه دعوت علم

پی امر و نهی آمد اندر قریش / بخود پیچ خوردند از بغض و طیش

کشیدند رو از تولای او / فتادند در بند ایذای او

در آن دعوت آن دیوساران دون / نگردید از دیوساری برون

بسال چهارم تبانید او / کربیت بوطالب نامجو

باهل قریش از جفا و عناد / در آنسال از بهر منع ایستاد

چو میخواستندی که تیزی کنند / بایذای او گرم خیزی کنند

ابوطالب کینه کش تاختی / بدان کینه کیشان بپرداختی

چنان شد در آن داوری شغل سنج / که کمتر رسیدش ز بدخواه رنج

قریش از ره کینه یکجا شدند / ز هر سوی در بند ایذا شدند

بگفتند باهم که از مردمان / هرآنکس که مسلم شود بیگمان

بتازیم بر وی ز راه عتاب — کشیمش ز عذب و کنیمش عذاب

نشد داعی ما ز دعوت جدا — همی کرد دعوت براه خدا

شدندا ز همه دشمنان خصمش — چه بو طالب و چه بنو هاشمش

بجز بو لهب کز لهب سوز داشت — عنادی بدو در شب و روز داشت

دگر اقربا نیز یارش شدند — بحکم قرابت بکارش شدند

یکی روز آن سرور سروران — کمر بست بر دعوت کافران

سخن گفت از راه اندرز و پند — بدو بود بو طالب زورمند

چو آن لفظ در گوش ایشان فتاد — پریشانی بر پریشان فتاد

دویدند کفار بی عقل و هوش — در آهنگ ایذا نمودند جوش

ببو طالب آنگاه از هر کران — بتندی بگفتند آن کافران

که بسپار او را بما تا یکی — کمر جست داری بپائید وی

بگفت اگر ناقه مایل شود — بغیر فصیلی که فاصل شود

من او را بدست شما بسپرم — بجز بر رضای شما ننگرم

براند آن زمان در خطابش کمیت — جز این نیست مضمون و مقصود بیت

که والله این زمرهٔ بدسگال — بانیای تو در نیابد مجال

ای پیغمبر ۱۲

بچه شتر ۱۲

نیارد که ایذا رساند ترا / ز خواندن سوی رنج خواند ترا
بدل آنچه داری بایشان بگوی / مدار از کسی ترس در هیچ روی
بکش خلق را از ورطهٔ پای لغز / خنک باد چشم تو زین کار نغز
همین آنچه گفتی که ای خیرخواه / زبان خویشتن را ازین دامگاه
بلی راست گفتی و کار اینچنین / نه اندرین داوری جز این
بدینی کشی مردمان را که آن / ز هر دین بود بهتر اندر جهان
اگر از ملامت نترسیدمی / ز هر طعن و دشنام کس دیدمی
مراجبت در راه می یافتی / ز اسلام آگاه می یافتی
بدین تو از جان بکوشیدمی / ز کس دین پاکت بنوشیدمی
همی گشت آن دلنواز همه / بگرد همه چاره ساز همه
همی گفت کای مردمان بگروید / بدان خالق انس و جان بگروید
ز کار بتان روی گردان شوید / بجان بستهٔ حکم یزدان شوید
کسی را شریکش نباید شمرد / بتوحید او دل بباید سپرد
بگفتی بمردم نهان بولهب / میائید نزدیک او ای عرب
بگوید که ادیان آبای پیش / گذارید و باشید بر رای خویش

شمردند

شمردند جمعی ازان کاردانش / زجادوگران جمعی از شاعرانش

گروهی بمجنون نی او مقر / گروهی زدو هم کهانت حصر

یکی روز گفتند از خشم و طیش / بهم متفق گشته یکسر قریش

که در اهل حج کاندرینجا رسند / مبادا شود دین او دلپسند

بباید که او را مذمت کنیم / بهردم ازو نفرتی افگنیم

چو یابندش از منقصت مشتهر / نتازند پیشش وی از رهگذر

یکی گفت زانها که در خاص و عام / ازو از کهانت برآریم نام

یکی گفت کاندر همه ذوفنون / ازو کرد باید صفت از جنون

یکی گفت ازانها که در ظاهرش / نباید شمردن مگر شاعرش

یکی گفت در پیش نو و کهن / بجادوگری کرد باید سخن

ولید تبه کار آشفته حال / بگفتا که سودی ندارد خیال

نه در کاهنانش توان جمع داشت / نه وصف جنون کس تواند گماشت

نه از شاعری وصف باید نمود / نه از ساحری نفع یابیم و سود

نماند بدین کارها کار او / که باشد دگرگونه کردار او

کس این وصفها ار نراند بدو / بجز سحر کاری نماند بدو

ولی زان نظافت که دارد ایاز — زجادوگران باشدش امتیاز

ازانجا که دارد کلامی شگرف — که زو جای گیرد بدل حرف حرف

بهر لفظ از بس که دارد اثر — بدر را جدا میکند از پسر

بجادو توان داشت آن را شبیه — وان کان ما طابه بالبدیه

دیگر چه هست این کار را خاصه بدیهه عقل

چه زینگونه فکری در آن جمله بود — بر و آنکه فکر آمد فرود

مع القصه اهل قریش از عناد — به پیچیده کردن ز راه سداد

گهی می فکندند خاکش بسر — گهی می فشاندند خونش بدر

گهی فتنه در عالم انگیخته — همه خار در راه او ریخته

گهی دستان هلاکش زدند — گهی سنگ بر جسم پاکش زدند

سر او در سجده میداشت سر — زبس شر کشتی ساخته بی سپر

خفه کرد روزیش سنگین دلی — تبه سیرتی کافری جاهلی

بکوشید صدیق از اختصاص — که تا یافت آن جان عالم خلاص

چو دیدند صدیق را یار او — دویدند بر قصد آزار او

نمودند گستاخی از عناد — که تا آن سر آمد زپا او فتاد

دل شان چو از کینه در جوش شد — از انسان زدندش که بیهوش شد

بگفت آگهی بجنان نعت در ره — کز آن مومن آل فرعون بگفت
از آن مردمان گرچه بخشم رسید — بجان یاری مصطفی برگزید
یکی روز ملعونی آمد برش — بپیچید در جامه خود سرش
کشیدش از عنادی که بودش بهوس — که تا بند شد مصطفا را نفس
ابو بکر بشتافت اندر زمان — رهانیدش از دست آن سگ جان
همی گفت خواهید قتل کسی — که آورد از حق دلایل بسی
دلایل رساندها آگاه ما — کند ورد لب حسبی الله را
یکی روز نزدیک بیت الحرام — بسجده شد آن انس و جان امام
فرومایهٔ تاخت از جهل بر — بسر بر نهادش شکنبه شتر
نیارست برداشت سر مصطفا — بماندند در خنده اهل جفا
ز مقصوره زهرا در آمد برون — برآشفت از کار آن خصم دون
شکنبه بینداخت دور از سرش — پس آنگاه برداشت احمد سرش
چو فارغ شد آن شاه دین از نماز — برآورد دست از کمال نیاز
ز حق خواست وامی ز بهر دوان — بلای بدی از برای بدان
چو زینگونه درخواست از حق حبیب — بمردند آن مردمان عنقریب

و قال رجل مومن من آل
فرعون یکتم ایمانه اتقتلون
رجلا ان یقول ربی الله و قد جاءکم
بالبینات من ربکم

چو چاهش بکندند در پیش راه | سرانجام افتاده در زیر چاه
فزونی چو کردند در گاه بدر | فتادند و بخسته در چاه بدر
ازین پیش کافتاد بیژن بچاه | شد از لطف رستم بدو دادخواه
بدستان خود آنهمه بیژنان | بیفتاده در چاه نالش کنان

در ایذا کشیدن اخیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان بملک حبشه و گرویدن نجاشی ملک حبش بی تحاشی بآیین اسلام

بدانگونه کان شاه جن و بشر | ز کفار میدید رنج و ضرر
ضعیفان اصحاب او نیز هم | کشیدند از دست ایشان ستم
ضعیفان اصحاب را کافران | فکندند در رنجهای گران
بدان تا بدین آنزمان نگروند | بآن شاه نیکان بجان نگروند
بد افتاده در بند رنج و نکال | ز جور حسودان بدین بلال
ابوبکر صدیق او را خرید | ز نکبت بسوی دولت دین کشید
بجستند عمار را کافران | بهمراهی والدین آنزمان
بران ظالمان شاه عادل گذشت | ز مظلومی شان دل آزرده گشت
بگفتا ز صبر و رضا مگذرید | سرانجام محمل بجنت برید

ابوجهل برجست از جای خویش ‌‌ سوی ام عمار و آمد به پیش

درشتی نمود آن لعین درشت ‌‌ بزد دشنه در فرج و او را بکشت

همان والدش را در آن جایگاه ‌‌ بکشتند و کردند حالش تباه

از ایشان کسی بیشتر زاهل دین ‌‌ نشد کشته بر دست آن اهل کین

چنین آمد اندر خبر از قریش ‌‌ که قومی به بدسیرتی چون جریش

برفتند سجان به پیش یهود ‌‌ به تندی چو نار و بگرمی چو دود

چو با آن جهودان مقابل شدند ‌‌ ز احوال آن شاه سایل شدند

بگفتند کای اهل عقل و تمیز ‌‌ ببایدکه پرسید از وی سه چیز

نخست از کسانیکه بهر خدا ‌‌ سبک تاخته در طریق خدا

بنودست مقصودشان زان جهان ‌‌ بجز مردم کهف اندر نهان

دوم زانکسی کو چو ره در نوشت ‌‌ به پیرامن ربع مسکون بگشت

از آنکس که هستند از وی خبر ‌‌ مرادی نبد جز سکندر دگر

سیوم زان حقیقت که جان را بود ‌‌ نشانی کز آن بی نشان را بود

اگر گوید از سر هر یک خبر ‌‌ بتاج رسالت بود تاجور

ز کیفیتش گر نشد رازگو ‌‌ بود مرد مفتون نه پیغمبر او

همه تیره رویان زمین یهود | دویدند در پیش احمد چو دود
بجستند زان بحر علم و تمیز | بسایل گذارش ازان هر سه چیز
بفرمود فردا بگویم جواب | جوابی که آرد براه صواب
اگر حق بخواهد بفرمود باز | ازان وحی گردید تا خیر ساز
پس از مدتی بر وی آمد فرود | بیانیکه مخبر ازان هر سه بود
پس آن راز کو بیش شان بد نهفت | ز اصحاب کهف و سکندر بگفت
ز کیفیت روح استاد کرد | قل الروح من امر را یاد کرد
ازان راز هر چند بد با خبر | بنامحرمان باز نگشود در
چو شد جور کفار از حد فزون | بر و بحر و بر زان ستم موج خون
صحابه ز فرمان آن دین پناه | بسوی حبش در سپردند راه
بساکن بسال رجب ماه پنج | باهنگ هجرت شده شغل سنج
چهار از نسا یازده از رجال | نمودند سوی حبش انتقال
ز دریا چه ساده کردن جواز | بملک حبش در رسید فراز
نجاشی که بد پادشاه حبش | امان دادشان از در آن کشمکش
ز مردم نخست آنکه با اهل خویش | بسوی حبش راند خاطر پریش

بیان هجرت بجانب حبش

خلیفه سیوم بود بالاتفاق (از عثمان رضی الله عنه) — چو شد اندر انجا برت از نفاق
نیامد بمکه از ان شاد بهر — بشیری که شد با سلامت سپهر
دل مصطفی یافت بر غم ملال — که چون باشدش اندران حال حال
زنی آمد و پیش احمد بگفت — که دیدم که میرفت ره در نهفت
زن خویش کرده بمرکب سوار — همی رفت از ترس دشمن نزار
بفرمود احمد که عثمان کسی است — که کس سابق از وی درین ره نیست
نکرده است باز وجه خود سفر — پس لوط شخصی از وی بیشتر
چو اندر جوار نجاشی همه — برستند زان جور باغی همه
دل شان ز هر رنجی آسوده شد — غم و رنج دیرینه فرسوده شد
پس مدتی آمد آنجا خبر — که کفار عالم کشی کینه ور
شب و روز در کار پیغمبر اند — ز آزرم و از آشتی نگذرند
بدین گفته روز بی آب و رنگ — نکردند در بودن آنجا درنگ
برون آمدند از حبش در زمان — سوی مکه گشتند از انجا روان
رسیدند چون پیش مکه ز دور — بتحقیق پیوست کان بود زور
بشد هر یکی در جوار یکی — بمکه در آسوده شد اندکی

پس مدتی باز ازانجا یگاه ❊ بملک نجاشی سپردند راه
درآن مدت از مومنان بیشتر ❊ بملک حبش رانده شد بیشتر
هم از مومنان جعفر نیکمرد ❊ بسوی حبش هجرت از مکه کرد
چو دیدند کفار بی راه وروی ❊ بملک حبش خلق را راه جوی
روان عمرو بن عاص را زان ریا ❊ فرستاده سوی نجاشی بکار
بدو پیشکشها زاندازه بیش ❊ فرستاده تا بگرود سوی خویش
چو شد عمرو بن عاص در پیش او ❊ بسجده شد و بر زمین سود رو
نخست آنهمه پیشکش پیش کرد ❊ سرانگه سوی مطلب خویش کرد
پس مدحت و لابه واکرد لب ❊ رسانید پیغام اهل عرب
نجاشی اباکرد و گفتا که من ❊ نکردم پنه جوی را دل شکن
نشاید که بهر دل سرکشی ❊ کنم ناخوش از غم دل ناخوشی
هرانکس که در دام غم شد اسیر ❊ رهانیدنش باشدم ناگزیر
بهر بی پناهی ببخشم پناه ❊ بهر دادخواهی شوم دادخواه
کسی را که جز غم نباشد بدو ❊ چه باید سپردنش بدست عدو
بفرمود انگاه تا مومنان ❊ رسیدند در پیش او همگنان

چو رفتند در حضرتش خاص و عام
ستادند و کردند او را سلام

عجب کرد کایشان چو در تاختند
بسجده چرا سر نینداختند

بدو گفت جعفر که ای نامور
چو جعفر بجود و باحسان سمر

بلعنت پیغمبر ما که کس
بجز حق نشد سجده را اهل و بس

کسی نیست اندر سرای وجود
بجز حقتعالی سزای سجود

پس آنگاه برخی ز احکام شرع
بیان کرد پیشش وی از اصل و فرع

بجاینکه شافی و وافی بود
بحل عویصات کافی بود

ز گفتار آنمرد روشن نهاد
برا به بجان نجاشی فتاد

بگفت از کلامی که حق از سما
فرستاد سوی رسول شما

بخوان اندکی تا بگوش آورم
دل و جان خود را بجوش آورم

از آن بحر زخار ای هوشمند
بدامان سائل فشان در چند

ز آغاز مریم بلحن نکو
بخواند آیتی چند در پیش او

نجاشی چون آن لفظ دلکش شنید
ز چشمان او چشمه خون چکید

دو چشمش که از خوف حق تر شده
روان همچو جعفر ز جعفر شده

در آن جسم کز جان نبودش نشان
ز مریم در افتاد در وجد آن زمان

ازان دم بپیش روح در تن فتاد | عجب نیست مریم اگر روح زاد
کسانیکه بودند همکیش او | فشاندند از دیده خون پیش او
بگفتند که این کلام کریم | بود چون کلامی که بُد با کلیم
چو جان در دل پادشاه حبش | ز آیات خوش شاد گردید و خوش
بگفتا که از گمرهی وارهم | گواهی بجان و بدل میدهم
که پیغمبر حق محمد بود | همه گفته کافران رد بود
نباشد جز او کز اندر سلف | بجز او ز عیسی بر شرف
بر آشفت بر عمرو از پیش راند | ز خشم آتشی بر سر او فشاند
همه پیشکشها که آورده بیش | بدو داد و راندش از پیش خویش
چو آگاه گشتند کفار ازان | بماندند لرزان و افگار ازان
هر آنکس که حق دار داد انگاه | هر جا که باشد بود در پناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنهما

نبال ششم از بدان شد جدا | برین حمزه عم رسول خدا
بعهد جوانی ز بس غیرتش | عدو سوختن بوده در سیرتش
ز روی شجاعت قوی پشت بود | اسد را ز و بر لب انگشت بود

ز بس زور بازو بصف قتال | بنو از قوی بازوانش مثال

تو گفتی که شیری بزور اندرست | بلی در عرب حمزه شیر نرست

ز اسلام او دین حق شد قوی | بیفتاد از پا عدوی غوی

چنین آمد اندر خبر کز جفا | برآشفت بوجهل بر مصطفا

بگستاخ کاری برآورد بال | که تا یافت زو جان احمد ملال

بدشنام و تشنیع و جور و ستم | دل مصطفا کرد پر درد و غم

برون رفته بد حمزه بهر شکار | همی تاخت شبرنگ در مرغزار

رسیدش خبر کان خس بیخبر | جفا کرد بر شاه اهل هنر

برآشفت و از تندی اندر بهم | به پیچید بر خود چو ضیغم ز غم

درآورد در دست تیر و کمان | چو تیر از کمان شد از انجا روان

فرس تاخت بر نهضت انتقام | درآمد به پیش لعین تیز کام

کمان داشت بر دوش برد آخت | بزد بر سر و رویش از خون بهشت

به نیروی بازوی زد آورش | چنان زد که بشکست سر کیسرش

از آن پس بدو گفت کای خیره سر | مکن تندخوئی و جلدی دگر

بکار محمد دلیرے کنی | ز رنگ مستی جنبش و شیری کنی

ندانی که از کفر باز آمدم | زدین متین چاره ساز آمدم

ازانجا به پیش پیمبر شتافت | همان لحظه تشریف اسلام یافت

دل احمد ازدین عمر شاد ماند | بشادی ازو جان عالم بماند

سیم روز از بعد اسلام او | باسلام فاروق شد نام جو

اگر می بجوئی رجالش نشان | بیا و نظر کن درین داستان

یکی روز آن خاتم الانبیا | سوی حق برآورد دست دعا

بگفت ای خداوند جن و بشر | قوی کن تو دین را باحدی العمر

چو بوجهل مردود بود از ازل | که بوده است درشان او بل اضل

نشد در حق او دعا مستجاب | درآمد عمر در سبیل صواب

بسعد ارسی و نه از مرد و زن | بدین بوده آنگاه دور از فتن

چو آمد عمر سوی دین متین | شد آن سی و نه اکمل اربعین

بعهد جهالت ز دست عمر | نرسد جفای به پیغامبر

هم انگاه در بارهٔ مصطفا | بری بوده از کار جور و جفا

ز اسلام او راویان حدیث | ازینگونه کرده بیان حدیث

که فرمود آن مقتدای جهان | شدم آگه از دین خواهر نهان

به پیچیدم از خشم و جستم ز جا — بنزدیک خواهر شدم تیز پا

بگفتم که بشنیدم از اهل کار — که صابی شدستی درین روزگار

چه بودت که اینگونه کردی عمل — نبودت ز من هیچ خوف و وجل

زدم آن زمان ضربتی بر سرش — که تا موج زد بحر خون در برش

بنالید خواهر که هستی عدوم — بکن هرچه خواهی مسلمان شدم

هراسی ندارم ز ایذای تو — نترسم بدین از ستمهای تو

فرو ماندم او را و از بس عتاب — به بیغوله خانه کردم شتاب

بدیدم که در گوشه آن سرا — کتابیست جان پرور و دلربا

نوشته بعنوان او بسمله — چو دیدم درو صبر کردم بله

فرو خواندم آن نام رب کریم — ز رحمن بترسیدم و از رحیم

بلرزیدم از خوف یزدان پاک — بجا ماندمش با دل ترسناک

دگر باره در روی چو کردم نظر — شد از سبح لله هم دل زبر

فرو خواندم آیات را در نهان — شد از آمنوا نور ایمان عیان

چو بر آمنوا رفت کارم قرار — فرو ماندم و دل برفت از کنار

شد از ذوق اسلام جانم طپان — بلفظ شهادت گشادم زبان

چو دیدند اهل سرا حال من | بماندند حیران در احوال من

دویدند تکبیرگویان برم | بدیدند بر خط فرمان سرم

دو کس برگرفتند بازوی من | نهادند در راه دین روی من

بسوی شهنشاه فرخنده کیش | سپردند راه و بردند پیش

چو سوی خودم دید نادر در آ | بگفتا گذارید این مرد را

ثیابم گرفت و بخود درکشید | ز چاه ضلالت مرا برکشید

بگو مو دای ابن خطاب هین | بری باش از کفر و رو کن بدین

دعا کرد آنگاه از روی سوز | که یارب بایمان دلش برفروز

دلم یافت نور یقین بیگمان | شهادت براندم بیک در زمان

برآورد تکبیر هر مومنی | که آوازه شد بهر برزنی

در آن وقت از فرط کفر و ضلال | نبود است دین را بشهرت مجال

چو از فیض دین آبرو یافتم | سر و کار دین بر علو یافتم

برفتم بر آن که در هیچ راز | نمی‌شد باخفای آن کارساز

بگفتم بدو صابی ایندم شدم | بدین آمدم رستن از غم شدم

بدین من اکنون برآورد شور | وزین کرد شد چشم کفار کور

شب و روز در بند کارم شدند | کمر بسته کارزارم شدند

من از قوت دین بر آن کمرهان | همی تاختم آشکار و نهان

ازین کار بوجهل آگاه گشت | ز بس اندهش روی چون کاه گشت

بپیچید هر چند از کار من | نشد آنگاه مانع ز پیکار من

ز روی قرابت چو بد خال من | نشد بر سر کینه از حال من

رها بندم از دام اهل قتال | بود همچنین حال عین الکمال

در کمر بستن کفار قریش بر ایذای آنحضرت صلی الله علیه وسلم در سال هفتم و شقاوت بستن ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا شدن آتش فتنه و فساد در اقطار عرب و ذکر وفات ابو طالب وام المومنین خدیجه رضی الله عنها و حالات دیگر

چو دیدند آن کافران غوی | بدان هر دو دین متین قوی

بخود پیچ خوردند بر شکل مار | ز آرام ایشان بر آمد دمار

درون قبایل ز فرط عناد | بپا شد در ایشان جفا و فساد

ببستند بر خون احمد کمر | بزد موج دریای خوف و خطر

ز خوف ابو طالب سرشکن | نشد آتش کین شان شعله زن

بماندند بیچاره زان چاره شان | نگر تو ندو دست تطاول دراز

چو دیدند از کینه دل را بجوش | دویدند در پیش آن سخت کوش

بگفتند دست از محمد بدار | حمایت مفرما و با ما سیار

اگر نیستی از حمایت برون | ز شتم بتان باز دارش کنون

وگر این وآن را نداری بساز | پی جنگ آماده کرد و بتاز

طلب کرد بوطالب آن شاه را | چو شب کو طلب میکند ماه را

بیان کرد با رهنمای سداد | بیانی که کردند اهل فساد

پس آنگاه گفتش که ای حق پسند | سخنهای بر نفس خود زین گزند

تو دانی که من با تو مرد توام | درین داوری همنورد توام

چو ایشان برارند کین از نورد | من و تو نتابیم بار نبرد

بباید کزین داوری بگذری | ازین کارها یکسری بگذری

برآشفت شاهنشه دین پناه | شه دین فزاینت گفتا که ه

کرای عم تو دانی که یار منی | درین غمکشی غمگسار منی

ز بهر حمایت ببندی کمر | کنی پاسبانی درین شور و شر

بتائید تو دعوتی میکنم | درین در ز تو قوتی میکنم

باعرضا

بامر خدا چیست دارم میان | مرا حامی او هست در هر زمان

کمر بسته ام جنگ و پیکار را | بآخر رسانم من این کار را

برین کار چون ایزدم بر گماشت | معطل چنین چون توانم گذاشت

مرا گر تو خدمت گذاری کنی | بهر باب دستیاری کنی

سعادت نصیب تو باشد ازو | ز حق نصرتی بر تو باشد ازو

وگر دست کوتاه داری بکار | خدا بس یاری رس ما و یار

چو این گفت برخاست از محفلش | ز گفتار او بس قوی شد دلش

قسم خورد و گفتا که تا زنده ام | ندانی کز ایشان پراگنده ام

تو می باش با کار خود شغل سنج | نگهبان تو باشم از درد و رنج

نیارند البته اهل قریش | که آزردن سازندت از خشم و طیش

بتو دست بردن کمر ازند شان | بسوی تو دیدن نیارند شان

ازینها مشو هیچ اندیشناک | بکار تو ام تا نرفتم بخاک

تو فارغ ازین ظلم و بیداد باش | خنک باد چشم تو و شاد باش

ابو طالب آنگه بخویشان خویش | فرستاد کس خواند شان را به پیش

ازین داوری کرد آگاه شان | خبر داد از کار بدخواه شان

بهم ساختند آنهمه اتفاق ‌‌ ‌ بتابید آن خسرو نه طباق

بجز بولهب کس تفرق نجست ‌ ‌ ‌ که بود اندران راه پیوسته سست

ازانسو بخشم گشته اهل قریش ‌ ‌ ‌ فشاندند آتش لسان حریش

بکار خصومت نمودند جهد ‌ ‌ ‌ ازینگونه با یکدگر بسته عهد

که با اقربای محمد کسی ‌ ‌ ‌ نه کارندکی دار و دونی بسی

مبایع مناکح مخالط بکار ‌ ‌ ‌ نباشد بدیشان درین روزگار

نگوید کلام و نجوید وداد ‌ ‌ ‌ دهد راه و رسم کهن را زیاد

بقطع رحم کارساز آمدند ‌ ‌ ‌ با بدای شان گرم تاز آمدند

ببستند بازار بر روی شان ‌ ‌ ‌ گشادند راه جفا سوی شان

چو کردند ازینگونه کین آوری ‌ ‌ ‌ وثیقت نبشتند ازین داوری

که ناید ره آشتی در شمار ‌ ‌ ‌ بجز قتل آنشاه والا تبار

سوی کعبه رایت برانگیختند ‌ ‌ ‌ مران نامه را در وی آویختند

کسی کان وثیقت درانجا نگاشت ‌ ‌ ‌ فرو ماندش از کار دستی که داشت

چو شد سال هفت از نبوت پدید ‌ ‌ ‌ مر این واقعه در محرم رسید

نشد تا سه سال این قرار از میان ‌ ‌ ‌ بزد موج خونین کران تا کران

بنو هاشم و جمله خویشان شان — بتنگ آمدند از غم سرکشان

کسانی که در بند ایشان شدند — ز بس ضیق عسرت پریشان شدند

گروهی ز خویشان شان زان سمت — نمودند بر حال شان مرحمت

ز ایذای شان دل پریش آمدند — پی نقض آن عهد پیش آمدند

که زآئین جور و جفا بگذرند — همان عهدنامه زهم بردرند

ابو طالب اسرار دان در نهفت — بدان مردم بغی و طغیان بگفت

که با من محمد ز پنهان بری — چنین گفت پنهان درین داوری

که حق این زمان ارضه را بر گماشت — بران نامه کاندر جهان فتنه کاشت

ز جور و قطیعت بیانی که بود — ازان عهدنامه فرو خورد زود

فرو ماند نام خدا و رسول — نیارست کردن در آنجا حلول

اگر وی بود صادق اندر بیان — ببندید بر عهد بشکستن میان

وگر کاذب آید درین گفتگو — کنید آنچه خواهید انگه بدو

گشادند آنگه قریش آن سجل — بماندند بر جای خود منفعل

بیانیکه ناسخ درو کرده بود — همه ارضه آنرا فرو خورده بود

ز نام خدا و رسول خدا — نشانی بماند در آنجا بجا

قریش از خجالت فکندند سر — ابوجهل در کینه شد تیز تر

برآورد کردن بحبل و لجاج — بپا کرد هنگامهٔ عوجاج

بنقض و تنقیت مجوز نشد — ز راه سماجت تجاوز نشد

ابوطالب آنکه بیاران خویش — سوی کعبه بشتافت با جان ریش

دعای بدی کرد در بارشان — که آزرده دل بود از کارشان

بسال دهم اینچنین روی داد — بیکر ز سیلان سیل فساد

هم آنگاه بر احمد آمد ز حق — همان سورهٔ روم را ماسبق

ابوبکر فاروق بگرفت از آن — ز نزد ابی صد شتر با ضمان

هم آنگاه بوطالب از دار مرگ — بدار بقا راند بی زاد و برگ

ز سال حیاتش که انتقال — گذشته همه هفت و هشتاد سال

بوقت شدن اقربا را بخواند — ز روی شفقت بر خود نشاند

درامداد آن شاه دین در نهفت — سخن گفت واز راه اندرز گفت

که گر گفت او را بجان بشنوید — بدو از دل و جان خود بگروید

نپیچید گردن ز فرمان او — بهر آن نباشید جز آن او

اعانت نمائید و یاری کنید — شب و روز خدمتگذاری کنید

بیا بید البته رشد و فلاح — درینجا نجاح و درانجا نجاح

اگر هستم بودی از روزگار — بردن نامدی کار من زین شمار

شب و روز در کار او بودمی — بهر خیر و شر یار او بودمی

نمی ماندم از کار او بی خبر — که تا باشد از دشمنان بیخطر

چو شد مدت زندگانی تمام — به حاصل ازین گفتنم والسلام

چو در پیش ایشان ازینگونه گفت — بحق جان بیدار داد و نخفت

ولیکن سبیل خفی و جلی — امام ولایت علی ولی

چو دیدش به چند کمند ممات — درآمد بر سر در کائنات

زهر در این زمان غم همراه تو — زبهر خبر آمدم تیز بو

چو در گوش او در رسید این ندا — بگریه درآمد رسول خدا

بسوی علی دید و گفتا بتاز — بتجهیز و تکفین او کارساز

بگفت او چو زین واکر رفت بر — زبر رسم و آیین اسلام مرد

بفرمود در رو در رسیش بهوش — بغفران شدش آنکه بی کارکوش

چو کردند روی جنازه براه — همراه او شد رسول اله

همی گفت از غم کرای عم من — بدی دافع غم من هم من

بجا آوریدی رسم را صله — نکردی دمی خدمتم را یله
قصوری نکردی بهر کار من — نگهبان من بودی و یار من
نکردی ز راه شفقت گذر — جزاک الذی عم فضلا و بر
گذارش چو جستند از کار او — بجنت احمد آتش بود دار او
شگرفیست بالجمله این سر گذشت — ببایید ازین داوری در گذشت
چه خوش گفت سالار نام آوران — نظامی نظام سخن پروران
کهی با جنان گوهر خانه خیز — چو بو طالبی را کنی سنگریز
چو شد پنجم از سال این وفات — خدیجه روان شد ز دار ثبات
هم به بیست و پنج سال با مصطفی — بسر برد از روی صدق و صفا
پیمبر چو شد زین سرای محن — مر آن عام را خواند عام الحزن
پس موت آسوده و عایشه — بشد گفته آسوده و عایشه
در آنگه که احمد تزوج نمود — از آن هر دو زن عایشه بکر بود
ز شش سال بگذشته بد سال او — که از هفت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن ابولهب در دمسازی آن دودمان سوز زبانیان و شعله
زدن آن آتش خوی با صفای خبر سوزنید بعضی افراد دودمان خود و دو

برادروان از کرم مهری را آتش جور عدوان و جهان افروختن و بیرون
آمدن آنحضرت کرم شمایل با دردون محزون از مکه بجانب قبایل و حالات دیگر

پس از موت بوطالب سرفراز
شده بولهب حامی و کارساز

چو بشنید زان شاه والاگهر
پناه جهان و امام بشر

بگوید که درنار شد راه جو
چو عبدالمطلب دگر قوم او

برآشفت و دست از حمایت بداشت
مراعات کار رعیت گذاشت

جفا پیشگی کرد با کافران
ستمگر خود او بود با کافران

جفا پیشه گشت آن قدر بوالجهول
که از مکه بیرون در آمد رسول

بسوی بنی بکر شد در زمان
نداوند امام امین را امان

چو اندر بنی بکر جایی نیافت
در آن قحط احسان بقحطان شتافت

بداوند جای و پشیمان شدند
بدان جمعیت دل پریشان شدند

چو شان راز دل طایف خود ندید
روان رخت از آنجا بطایف کشید

به بند سفر بد در این با عشه
بهمراهیش زید بن حارثه

بدعوت در آنجا چو لب کرد وا
گرفتند با وی خطا و جفا

در آن فتنهٔ عالم آشوب تر
بجان زید مے بود اورا سپر

بهر مرتبی کش از ایشان رسید ❊ سپر گشت و در پیش رویش دوید

بس کز جفا ممتحن میشدی ❊ شکسته سر و خسته تن میشدی

چو آن آفتاب سپهر کرم ❊ در آن شام غم دید اندوه و غم

سوی مکه در حال گردید باز ❊ به بیچارگی خلق را چاره ساز

بباغی که بد عتبه و شیبه را ❊ بصد غم ازان باغبان شد فرا

دل عتبه و شیبه زان غمکشی ❊ بیفتاد در ورطه ناخوشی

بدست یکی بنده حق شناس ❊ که بود از نصارا و نامش عداس

ازان باغ خوشه از عنب ❊ فرستاده در پیش محبوب رب

سبک بنده در پیش آن خواجه برد ❊ همان خوشه خوش بدستش فشاند

گرفت و بخوردن گرایش نمود ❊ ببسم الله اول زبان بر گشود

چو بشنید نام خدا را غلام ❊ فرو ماند بر جای خود مستهام

بگفتا که این لفظ از هیچکس ❊ درین بلده نشنیده ام یکنفس

بفرمود احمد کجا جای تو ❊ که بینم دگرگونه سیمای تو

بگفتا ز نینوایم از بیروی ❊ بر آئین جان پرور عیسوی

بفرمود بشنو ز من کز کسی ❊ که از قریه دلکش بونسی

بگفتا

بگفتا چه دانی که یونس که بود / خبر ده مرا ای خداوند جود

بفرمود یونس که مهتر بود / یقین دان که ما را برادر بود

بتعلیم دین از نکو مشربی / نبی خدا بود و من هم نبی

بگفتا ندانم ترا چیست نام / بگفتا محمد علیه السلام

بگفتا بتوریت و انجیل نغز / ز نعت تو افزوده ام هوش مغز

در و یافتم کایزدت در عرب / فرستد که جاری کنی حکم رب

کشند اهل مکه ز راه تو رو / رسانند رنج و اذیت بتو

ز بس که بعدوان برونت کنند / بخونخوارگی قصد خونت کنند

کنون گرچه پس دل (ز ظلم) بر ایشان تراست / سرانجام نصرت بر ایشان تراست

ز جود تو آفاق پر در شود / ز دین تو روی زمین پر شود

چنین گفت و برجست از جایگاه / بپایش در افتاد چون خاک راه

بیکچه گشت سرمست او / بزد بوسه بر پای و بر دست او

چو بشنید حلقه در گوش او چون بلال / جدا شد ز ظلمات کفر و ضلال

القصه سوی قریش آن زمان / کس احمد فرستاد بجز امان

بجز مطعم آنکه نبد رفت کس / که ناید حق بود اورا هوس

درآمد بمکه رسول انام / پی طوف کعبه شد و استلام

چو پرداخت زان کار آن کارساز / ادا کرد آنجا دو رکعت نماز

بدان ساغر عشق دلشاد شد / بسرمستی اندوهش از یاد شد

بیا ساقی آن بادهٔ غمزدا / بمن ده که گردیدم از غم دوتا

بیک جام می شاد کردم مگر / بمدهوشیم نبود از غم خبر

مقاله هفتم در طلب نمودن عبدالعزیز معجزه شق قمر را و بظهور آوردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم المعجزة شی عزیز لا یوتاه الا عبد العزیز

رسول خدا هرچه خواهد کند / بدو خصم منکر چه خواهد کند

ز فرمان او نگذرد سپهر / گهی ماه بشکافد و گاه مهر

کند هرچه دل خواهدش ماه و سال / که ممکن بود پیش او هر محال

بود ممتنع پیش ما ممتنع / بدو ممتنع گشته نا ممتنع

چو انداز دار روی رحمت نظر / شود سنگ گوهر شود خاک زر

بعین عطوفت بر آنکس که دید / ز خاکش باوج فلک بر کشید

چو خورشید آنکه بنمود رو / منور شود عالم از نور او

بنام ایزد آنرا که ایزد بود / بدو نیک گردد اگر بد بود

جهانی شود بندهٔ حکم او ز الکل من کان مولی له

گذارش گر حرف این داستان چنین راند زان شاه دین داستان

که چون رایت او بکیوان رسید چو بهرام بوجهل در خون طپید

چو دیدش به پیغمبری شهره گشت برون آمد از شهر و بگرفت دشت

دلش تیره گشت و رخش زرد شد براه سفر توشه پرورد شد

همی راند منزل بمنزل چو دود همی سوخت در آتش غم چو عود

همی رفت زانگونه آن بی تمیز که تا شد در اقلیم عبد العزیز

چو دیدش که در کفر بس سرکش است بسرگرمی جهل چون آتش است

درآمد به پیش وی و رخ چو کاه شد از دست سلطان دین دادخواه

بگفت ای جهانجوی روشن روان ببازوی نصرت گرفته جهان

بفرهنگ و دانش جهانگیر تو عدو زود میرآمد و میر تو

پناه جهانی جهانبان تست همه ملک و کشور بفرمان تست

چو چشم عدو خسته کردی به تیر دو گردیت افتاد در دار و گیر

چو در جنگ آهنگ میدان کنی سنان برکشائی و جولان کنی

بهر تن که آب سنان میبرد روان میرود تا روان میبرد

بعدل و بانصاف اندر زمان / امان زمینی که باشد جهان

بگه نیقری محمد بنام / زند لاف پیغمبری صبح و شام

ز بس سحر پرداز و جادوگر است / بدانند خلقش که پیغمبر است

بهر کار جادوگری میکند / ازان زعم پیغمبری میکند

هر انچه او بخواهد نماید عیان / هر انچه او بگوید کند در زمان

بروی زمین هرچه هست آن اوست / چه خشک و چه تر بنده فرمان اوست

بگوید منم خاتم الانبیا / بود خاک من دیده را توتیا

همه بر زمین است اعجاز او / بیا بر فلک از وی اعجاز جو

کجا باشدش بر فلک معجزی / بهست زبون گردد و عاجزی

چو زین معجزه اندر حضور کسان / فرو ماند او را سزائی رسان

بر آن دین که آبای ما را بود / ازان پس بخلق آشکارا بود

ازان آمدم کاندرین داوری / کنی بنده را یاری و یاوری

چو آن شاه دانا از وی این شنید / روان گشت و تا نزد مکه رسید

بنزد شه دین فرستاد کس / که دارم ز تو معجزی را هوس

بچرخ ار نمائی ز معجز نشان / بتصدیق تو بر گشایم زبان

چو دریافت آن شاه عالم خبر | هم اندم درآمد ز مکه بدر
بهمراهیش چند صحب کرام | کواکب صفت کرد ماه تمام
ازان بدر زد جوش کان ظهور | بدامان هر فرد بحری ز نور
چو در فوج شد از ره دور دست | بر شاه رفت و بتختش نشست
چو شه را نظر بر جمالش فتاد | بلرزید و در پیش روی ایستاد
بصد عاجزی گفت کای شاه دین | توی بالیقین بحر علم و یقین
جمال تو خود اصل هر معجزست | کرا احتیاج دگر معجز است
بجسم تو ننشست گاهی ذباب | بود سایبان بر سر تو سحاب
نیفتد فرو هیچ دم سایه‌ات | که نور خدا است همسایه‌ات
ز بس عطر بر و نیت شد تمام | همه بوی مشک آید از تو مدام
دلیری که شیر است او را زبون | بپیش تو از رعب شد سرنگون
شجاعت ترا و صلابت ترا | شهامت ترا و مهابت ترا
زمین یافت از معجزت آب و تاب | بسوی فلک چون نداری شتاب
بمعجز شدی خاک را تاب ده | بمعجز کنون چرخ را آب ده
چو کردی منور زمین را بمهر | روا نیست بی نور ماندن سپهر

بدیجور خواهم که مه سر زند | بوسط سما آید و بشکند
دو گردیده آید فرو بر زمین | یکی رفته در آستین یمین
کشد سر برون از گریبان تو | بتابد چو رخسار تابان تو
دگر رفته در آستین یسار | برون از گریبان شود تابدار
پس آن هر یکی ای آفتاب جهان | رود بر سر بوقبیس آن زمان
چو یکدم در آنجا شد آرام جوی | روان سوی کعبه شود نیز پوی
بگردد به پیرامنش هفت بار | بمشرق یکی زان دو گیرد قرار
دگر سوی مغرب رود زان مکان | که تا زین دو پر نور گردد جهان
پس آنگه بگردد پس همدگر | بگردد جهان هر یکی زود تر
شود باهم و مه بگردید زود | ز گردون به پیش تو آید فرود
چو یابد رضا و رگردد بپیش | در آندم بگیرد سر راه خویش
بدین معجزه جان ما شاد کن | دل ما ز دام غم آزاد کن
چو این معجزه از تو یابیم ما | بدین تو از جان شتابیم ما
بغز مود کای ذوق ایمان ترا | نمایم بدیجور از این سان ترا
چو آید شب تیره آیم بتو | خود این معجزه آنگه نمایم بتو

چو عهد بعثت و دنیفت بحجت — بدولت بدولت سر افراخت بخت

چو آمد شب تیره بر آسمان — قمر سر زد و تافت اندر میان

ز عالم همه تیرگی دور کرد — کران تا کران نور در نور کرد

ابوجهل پرجهل بیدین بساخت — همه خلق را آن زمان جمع ساخت

شد انبوه مردم در آن انجمن — چو موران با پر چو فوج پرن

فراهم چو شد عالم از هر کران — خبر یافت آن سرور سروران

روان شد سوی شاه معجز طلب — بهمراهیش مجمعی از عرب

کبار صحابه روان در رکاب — چه مسلم چه کافر دوان در رکاب

چو آمد بر شاه آن شاه دین — بیفتاد در پیش پا چون زمین

بمسند نشانید و لب وا نمود — که ای از تو بگرفته نابود بود

شب بیست و هشتم طلوع قمر — تو خواهی نمودن چنین نی دگر

روا کن بیا حاجت بنده را — فرود آور ای ماه تابنده را

چو زینگونه پیغمبر از وی شنید — فرو ماند مسند بمیدان دوید

بمیدان در آمد شه کامیاب — رخ او فروزان تر از آفتاب

نبود طلوع مه آنکه عجب — عجب اینکه خور تافت اندر دو شب

چو مهر اندرو تیرگی سوز بود / نه شب بود و روز دل افروز بود
همه مردم استاده پیرامنش / بنظاره طلعت روشنش
برآورد سبابه چون قلم / بلوح قمر حرف شق زد رقم
ز ایمای انگشت آنشاه چیر / دو شد ماه و آمد ز بالا بزیر
برآمد بجیب از ره آستین / یکی از یسار و یکی از یمین
چو هر ایک برآورد از جیب سر / سر بوقبیس آمد او را مقر
باو تا دو چون گشت صحبت گزین / بگردید بر گرد قطب زمین
پس آن هر یکی رفت بالای فرق / یکی سوی غرب و یکی سوی شرق
پس همه گرد شد بگرد جهان / یکی گشت آنگاه بر آسمان
ز بهر اجازت در آمد فرود / بدستوری او فرا رفت زود
بوسط فلک رفت و افشاند نور / که تا تیرگی از جهان گشت دور
پس انکه شد از چشم مردم نهان / سیه گشت چون روی دشمن جهان
چو عبد العزیز آنچنان دید کار / بر آنشاه از مال و جان شد نثار
مسلمان به پیش وی از جان شده / بدو لشکر او مسلمان شده
ابوجهل بدبخت زان جایگاه / که کرده است عالم محمد تباه

همی گرد جادو بروی زمین — کنون سحر او شد بچرخ برین

گریزان از آن غمسه در آندم برفت — چو او رفت از مردمان غم برفت

بیا ساقیا ساقی من تو باش — بکارم باقی من تو باش

بمن ایندم آن جام باقی رسان — تو دانی و باقی که باقی بمان

مقاله هشتم در قدوم بعض انصار قوم انصار از مصر مدینه بمدینه مکه و در بیعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدن و طایف او شدن و هویدا شدن انوار دین سرمدی در مدینه بعد معاودت ایشان و حالات دیگر

چو شد جور کفار ز اندازه بیش — برون آمدن خوشتر از شهر خویش

چو خویشان کشیدند تیغ جفا — به بیگانه باید شدن آشنا

چو در شهر غم یافت افزایشی — بصحرا توان جستن آسایشی

چو در طاق شد دل باندوه جفت — بغاری توان خویشتن را نهفت

روان راه غاری بباید گرفت — در آن راه یاری بباید گرفت

چو در روز دارد عدو ترکتاز — بشب میتوان رفت راه دراز

چو دشمن ببستر نظر بر گماشت — بباید یکی را ببستر گذاشت

چو از هر طرف دشمنی در رسید — بانصار خود رخت باید کشید

گذارش گر سیرت احمدی | گذارش چنین کرد از بخردی
که روزی در ایام حج مصطفا | بپا بود بر عقبه از منا
ز اهل مدینه گروهی نکو | که بودند از خزرج نیکخو
رسیدند در پیش او آن زمان | بدعوت کشاد آن شه دین زبان
ز قرآن فرو خواند آیات چند | بر آن اهل دانش ببانگ بلند
پس آنگاه بفرمود کای مردمان | منم جز که پیغمبر این زمان
بدعوت مرا پیش اهل زمین | فرستاد خلاق چرخ آفرین
اگر از دل و جان بمن بگروید | ز حق با سعادت ملازم شوید
گر از دعوت من بپیچید سر | ببینید صد محنت و صد خطر
چو قوم از یهود مدینه بهوش | از آن پیشتر کرده بودند گوش
که مبعوث گردد درین روزگار | رسولی که دین را کند استوار
بگفتند با هم همه مردمان | که این است پیغمبر این زمان
بباید که گردیم دعوت پذیر | نشاید شدن در ضلالت اسیر
که تا کس ز اهل مدینه بما | سباقت بجوید درین اقتدا
چو گفتند زینگونه با همدگر | بدو بگرویدند آن شش نفر

اسعد بن زراره و عوف بن الحارث و قطبة بن عامر بن حدیده و عقبة بن عامر و جابر بن عبدالله بن رباب و رافع بن مالک

رمیدند از کفر و دین یافتند　　عروجی باوج یقین یافتند

بسال ده و دو شهنشاه دین　　بمعراج شد بر فلک از زمین

همانسال از ایزد بی نیاز　　فریضه شد این پنجگانه نماز

شه انس و جان اندران روزگار　　شب و روز می بود در انتظار

که کی ایزد آنکار آرد پدید (از ایام نبوت ۱۲)　　که هر بستگی یابد از وی کلید

کدامین جماعت کند پیروی　　که گردد از و دین ایزد قوی

کدامین کس آید که یاری کند　　دران درد و غم غمگساری کند

کدامین گروه آید از کفر باز　　شود خلق بیچاره را چاره ساز

که آید که در دین درستی کند　　بر ابلق زند بانگ و چستی کند

بدین نیت آنخسرو حق پسند　　بباطل پرستان همی داد پند (ای شنا ثبت از ظاهر شدن ۱۲)

چو بودند بیرون ز رشد و فلاح　　ندیدند اصلاح خود را صلاح

براه یقین جز تردد نبود　　در آن قید عزم برون شد نبود

بهر مجمعی راند آن شاه دین　　بیان کردی احکام شرع متین (یعنی خلاص ۱۲)

ازان قوم غیر آن شش نفر　　نکردند ز راه جهالت گذر

چو آن شش توانا توان یافتند　　ز اسلام در چشم جان یافتند

بسوی مدینه بریدند راه | زبان برگشادند در وصف شاه

چنان شد کز اوصاف خیر الانام | بپا کند شهر مدینه تمام

زبانها شد از وصف او در فشان | روانها براه خیالش روان

بنوعی دلی کو نشد آن او | بجائی که نامد بفرمان او

دل عالم از مهر ش افگار شد | باحدی عشر واقع این کار شد

ز اوس و ز خزرج ده و دو جوان | شدند آنکه از مدینه روان

ز پیش همان عقبه دیدار او | بدیدند و گشتند در کار او

ز کفر و ضلالت بری آمدند | در آئین پیغمبری آمدند

که تا گردشان فیض پیغمبری | در آئین پیغمبر از غم بری

از ایشان یکی ماند در پیش او | چو تیر از وفا بود در کیش او

چو آمد بسوی مدینه رسول | بهمراهیش کرد آنجا حلول

از انجاش هر واصف پر تمیز | مهاجر شمرد و ز انصار نیز

چون آن مردم پر ز صدق و صفا | اجازت گرفتند از مصطفا

بهمراه شان بهر تعلیم دین | فرستاد مصعب رسول امین

ز بس مصعب اصلاح احوال کرد | بجمع اقامت در آن سال کرد

چو برخواند قرآن بسعد معاذ | بدین آمد و جست از وی ملاذ

بنی عبد اشهل بدو آمدند | براه یقین تیز رو آمدند

چو پرداخت مصعب زتعلیم شان | زاحکام اُمید شان بیم شان

بهمراهی ازدحام گران | چه از مومنان و چه از کافران

ذکر باز آمدن مصعب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم با قوم انصار واستوار شدن عهد و پیمان درمیان آنحضرت صلی الله علیه وسلم وانصار رضی الله عنهم و مراجعت کردن ایشان بازمدینه منوره

درآوان حج سوی مکه شتافت | جمال همه بر آن عقبه یافت

زاسلام ما نقاد جز زان گروه | بپوشید کی یافت عز و شکوه

بهم انگاه انصار از جد و جهد | بجان و بدل با نبی بسته عهد

بگفتند با مصطفی یک بیک | کای رهبر جن وانس و ملک

زحکم تو سر ما نتابیم ما | براه اطاعت شتابیم ما

زاعدای تو جان ستانی کنیم | باحباب تو جان فشانی کنیم

به بندیم بر دشمنانت کمر | بسوزیم هر حاسدت را جگر

دل و جان خود را نثارت کنیم | چه مال و چه جان صرف کارت کنیم

بخدمت گذاریت باشیم چست ‌‌ ‌ بجا نیم در عهد پیمان درست

هر آنکس که سوی تو آید بجنگ ‌ ‌ ‌ بجنگش نیاریم جستن درنگ

نجوئیم دوری ز تو هیچ دم ‌ ‌ ‌ چه گاه نشاط و چه گاه الم

بکوشش آوریم انچه گوئی بما ‌ ‌ ‌ به پیشت کشیم آنچه جوئی بما

بسائیم پیش تو سر بر زمین ‌ ‌ ‌ چه در امر دنیا چه در امر دین

در آنگه که لشکر کشد دشمنی ‌ ‌ ‌ اگر فی المثل باشد آهرمنی

به تیر و بناچخ بلاکش کنیم ‌ ‌ ‌ بر آریم تیغ و بخاکش کنیم

ز فرمان توای شه نامور ‌ ‌ ‌ نتابیم روی و نپیچیم سر

ز عهدی که ما را بود با یهود ‌ ‌ ‌ بتابیم روی دل خویش زود

همه عهدشان را ز سر بشکنیم ‌ ‌ ‌ دگر سر بر آرند سر بشکنیم

ولی چون ترا اقتداری شود ‌ ‌ ‌ مبادا خلافی بکاری شود

تو ما را گذاری دل افکار و ریش ‌ ‌ ‌ به پیوندی انگاه با قوم خویش

بخندید ازین قصه صدر الصدور ‌ ‌ ‌ که این کار از ما نیاید صدور

ز اندیشه دلهای خود مشکنید ‌ ‌ ‌ منم از شما و شما از منید

بود جان من بسته جان تان ‌ ‌ ‌ تنم بسته دایم با بدان تان

بجز ره طریق وفا نگذرم | بموت و حیات از شما نگذرم

بود قبر من جای من در شما | چو رای شما رای من در شما

بنازید چون بهر هیجا شما | من آمادهٔ کین شوم با شما

چه در آشتی و چه در کارزار | بود در خط اتفاقم قرار

ندارم درای وفا خوی را | نتابم ز رای شما روی را

چو انصار ازینگونه کردند گوش | در آن عهد و پیمان شدند سخت کوش

بگفتند کای رهنمای همه | امام همه مقتدای همه

اگر مال ما جان ما گاه کار | ز بهر خدا بر تو گردد نثار

جزا چیست ما خادمان ترا | چه اجرت ضمان امان ترا

بگفتا اگر صرف شد مال و جان | بهشت است در آخرت اجر آن

پس آنکه همه تابع فرمان شدند | بجان بستهٔ عهد و پیمان شدند

خود این عهد قدر سه مه پیشتر | بد از وقت هجرت بحکم خبر

پس آن شاه دنیا شهنشاه دین | ده و دو نفر کرد از ایشان گزین

که در جمع انصار مهتر بدند | بهر کار ازان جمله بهتر بدند

در آن عهد و پیمان بر ایشان گذاشت | پی حفظ احوال ایشان گماشت

یکی زانمیان با رسول خدا بگفت ای ولیل سبیل هدا

بفرمای تا تیغ کین برکشم سر سرکشان زیر خنجر کشم

همه مشرکانی که اندر منا بهم آمدند از برای منا

ببرم بشمشیر سرهای شان بدرم بخنجر جگرهای شان

برافروزم آتش بتاب سنان درونشان بسوزم بتاب سنان

زآشوب گردان رستم نبرد زسم سمندان چالاک گرد

زنم آسمان را بروی زمین برآرم زمین بچرخ برین

برانگیزم آشوبی از هر دری که تا معشر از من شود محشری

بفرمود احمد که تیزی مکن درین داوری گرم خیزی مکن

ز حق تا کنون حکم پیکار نیست چو آمد درنگی در آنکار نیست

ز فرمان ایزد نشاید گذشت ز هر چه او بگوید نباید گذشت

چو گشتند انصار فرمانبرش نهادند سر بر زمین یکسرش

بگفتند با وی که ای شاه ما برون آی ازین شهر همراه ما

ز بی بخت ما گر بپائی بجا که سخت است درد جدائی ما

بیا جان ما باد قربان تو سوی شهر ما شهر ما آن تو

تو جانی و جانهای ما تن بود | بیا جان بجان به که با تن بود
نگفتا ز حق نیست فرمان هنوز | درین شهر بندم پی آن هنوز
چه فرمان هجرت چه تعیین جای | نیامد هنوز از جناب خدای
چو فرمان رسد رخت در ره کشم | بجای که شد حکم بنگه کشم
چو این گفت فرمود شان از وداع | بدلها برافروخت نار یراع
ز چشم و لب هر یکی چون برید | دُر و دش رسید و در و دش رسید (سوز دلها)
برفتند انکه سوی شهر خویش | ز هجر نبی دیده تر سینه ریش
چو گردید ازان دیدبانان جدا | درآمد سوی خانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند | دل خود ز شادی تهی یافتند
طپیدند بر خاک و گشتند پست | کشیدند آه و گزیدند دست

در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره بعد مستحکم شدن پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم و انصار رضه و ذکر شجاعت امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

پس از مدت عهد صحب کرام | نمودند سوی مدینه خرام
برآمدند پنهان ز مکه بدر | که تا کافرانرا نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد شاه   مسلح سوی کعبه شد گرم تاز

بدست اندرش تیر بود و کمان   یکی تیغ چون اژدها بر میان

در آنوقت کو شد بر کعبه زود   بر کعبه جمعی ز کفار بود

به پیرامن کعبه آن شهسوار   بگردید با جمعیت هفت بار

بسوی مقام براهیم راند   دو رکعت در آنجا بتعدیل خواند

چو از طوف فارغ شد و از صلوت   باستاد بر جای خود بر ثبات

بر آورد بر بت پرستان خروش   که ناخوش بود روز آن تیره هوش

که بگذارد آیین فرهنگ را   پرستش کند روز و شب سنگ را

چو زینگونه با تیره رویان بگفت   بر آشفت چون جنگجویان بگفت

که هر کو بخواهد که در این زمن   یتیمش بود کودک و بیوه زن

درین معرکه ترک تازی کند   بیاید بمن جنگ سازی کند

اگر پیلتن باشد و شیر زور   ببیند چسانش کشم زیر گور

کسی را نبود اندر آنجا مجال   که راند سوی او بقصد قتال

هر آنکس که او را خدا یاور است   بدو گور خر شیر زور آور است

چو کفار را دید در پیش خویش   بدان سان که در پیش ضرغام میش

بترسند

بردن امداز مکه اندر زمان | بسوی مدینه چو تیر از کمان
نماند از صحابه بمکه یکی | ابوبکر ماند و علی بیشکی
چو بوبکر صدیق بهر سفر | فرو بست ازانکه کمر بر کمر
ز عزم سفر احمدش باز داشت | بجو و اندران کار دمساز داشت
بگفتا ز حق هستم امیدوار | که یاری کمار دمرا وقت کار
چو فرمان هجرت رسد آن زمان | خود آن یار باشد مرا همعنان
ابوبکر دانست کاندر طریق | خود او را بود همعنان و رفیق
بامید آن از سفر باز ماند | بدان شاه دمساز دمساز ماند

در اتفاق اهل نفاق بر عزم قتل آن قاتل اهل شقاق و هجرت نمودن آن ماه سپهر مهر از برج خود بغار ثور و حالاتی که در راه رو داده

چو دیدند اهل ضلال و نفاق | به پیغمبر انصار را اتفاق
دل و جان خود بر حزن باختند | بی مشورت انجمن ساختند
ابوجهل از جهل در انجمن | سر سرکشان بود و واصل فتن
شد ابلیس بر صورت اهل نجد | در آن انجمن بر ز توقیر و مجد
بیک گفت زان مجمع شور و شر | باخراج و تغریب آن دادگر

یکی گفت زان مردم کین پسند | که در بند او را بباید فکند
یکی گفت زان بدسگالان دون | که از روی کین بایدش ریخت خون
ابوجهل گفتا ز هر دودمان | بگیریم با پنجکس این زمان
بر احمد بتازند آن پنج کس | هلاکش نمایند در یک نفس
چو از خاندان های شتی قصاص | محالست اندر عوام و خواص
بنو هاشم اندر گه تعزیت | نیارند جستن قصاص و دیت
چو ابلیس زانگونه تلبیس دید | پسندید و گفتار او برگزید
بگفتا که در سایر کارها | نهانست غمها و آزارها
بجز رای بوجهل کان بهتر است | پسند دل هر هنرپرور است
بران تا گه صبح ریزند خون | بجستند زان مشورتگه برون
نشستند گرد سرا سر بسر | بدست همه تیغ بود و تبر
چو احمد سرشان سوی کینه دید | عنان را براه سفر در کشید
درانحال کاحمد در اندیشه بود | سبک جبرئیل آمد از حق فرود
بگفتا که از حق تحیت تراست | درنگی مکن امر هجرت تراست
بوقت سحرگاه چون مصطفا | برانشد که بیرون شود از سرا

علی ولی را که بد یاورش — بفرمود تا خفت بر بسترش

فرو خفت بر بسترش آن زمان — فدا کرد جان را بر آن جان جان

بر آنکس که از جان و دل کشته است — فشاندن بر او جان و دل خوشتر است

فرو خفت بر بستر آن شیر مرد — بپوشید بُرد شریفش بمرد

که بر وی چو افتد عدو را نظر — بدانند که هست او محمد مگر

پیمبر که او را به بستر گماشت — ز بهر وی آن تیغ در آنجا گذاشت

که تا تیره رویان ز روی یقین — بدانند او را که باشد امین

پس آن شاه دین خوف کفار را — بجا ور بپیچید خسار را

درون و برون دید حفظ خدای — درآمد برون از درون سرای

چو هنگام اشراق آن نور کرد — چو آنگاه چشمان شان کور کرد

ز روی زمین مشت خاکی ربود — بمشتی خسیسان در انداخت زود

بیفشاند آن خاک شان از بسر — فرو رفته در خاک از آن تا بسر

از آن خاک کامد ز غم نشان — فرو رفته در خاک سرهای شان

کسی را که آن خاک بر سر فتاد — نه خاک شد عاقبت جان بداد

چو بر فرق شان بخت بنشست خاک — فرو خواند عنوان یس پاک

روان شد ز پیش جفا پیشگان / ندیدند او را خطا پیشگان

چو خورشید سر بر زد از مطلعش / شود کور خفاش از شعشعش

در آن وقت گومیشد اندر نهفت / ابوجهل دون از تمسخر بگفت

که هموار گوید به پیش انام / محمد که ای مجمع خاص و عام

اگر گفتهٔ من بجان بشنوید / بدینی که آورده ام بگروید

همه ملک و ربط عجم با عرب / بدست شما باشد از حکم رب

ز دنیا چو در ملک عقبی شوید / خداوند جنات ماوا شوید

ور از گفتهٔ من بپیچید سر / در افتید در ورطهٔ شور و شر

هلاک شما در سرای محن / سرانجام کار است بر دست من

در آن عالم از بس عذاب عظیم / بسوزید در اشتعال جحیم

نعم گفت احمد چنین گفته ام / یقین دان که من از یقین گفته ام

از آن سان که دادم خبر از نهان / شود واقع از حکم حق در جهان

مپندار گفتار من سرسری / که هستم ز بیهوده گفتن بری

درین گفتن من نداری شکی / از آن اهل دوزخ تو هستی یکی

پس آنگه بمشتی ز خاک سیاه / برآن تیره بختان بینداخت شاه

زخود رفتگان انکه دور شد / ازان جمع مستور مستور شد

چو آن شاه دین جست ازیشان گران / درآمد یکی سوی آن کافران

بگفتا که در انتظار که آید / درینجا نشسته بکار که آید

بگفتند اینجا که بنشسته ایم / بقصد محمد میان بسته ایم

سحرگه که بر گنبد نیلگون / بقصد سر مهر غلطان بخون

برآریم شمشیر تیز از کمین / بریزیم خونش بروی زمین

برآورد افغان که ای خودسران / ز درد خجالت شده سرگران

محمد ز این بدگرینجا برفت / زپیش شما آشکارا برفت

برآمد به پیش شما این زمان / ندیدید اورا شما مردمان

چو دریافتند آن خسان الهی / بماندند در ورطهٔ گمرهی

چو دیدند وقت پگه بسترش / علی مضطجع بد به بستر برش

بگفتند بادی محمد کجاست / بفرمود آگاه از وی خداست

پس آن آفتاب سپهر شرف / به نزدیک صدیق شد زان طرف

چنین گفت صدیقه صدق جوی / که مانند صدیق بود راست گوی

که در برج ما در که نیمروز / مقنع رسید آنشه نیمروز

پدر چون چنین دید از جا بجست : درون برد و گردید و در بست
ز هجرت چو او را خبر داد شاه / بگفت این رهی نیز باشد براه
بگفتا نعم یار این ره تویی / همین اندرین راه همره تویی
پدر را چو این حرف آمد بگوش / بشادی برآورد از گریه جوش
چو تیری ز جا جست آن راست کیش / دو اشتر بدو بود آورد پیش
بگفتا ازین هر دو یک برگزین / که ای بنده مرکب ندارد جزین
بگفتا بیابع کردم قبول / بهشصد درم زو خریدش رسول
پس آنگاه آگاهی از رهبران / باجرت گرفت آن سر سروران
ز بعد سه روز آن شترها بغور / رسانید از خانه در کوه ثور
ز کفار هر چند بود آن جوان / نهان داشت آن حال از کافران
پس احمد از آن شهر بند تعب / برون آمد از خانه در وقت شب
شبا شب بپیمود آن ره چو ماه / بدو بود صدیق اکبر براه
همی تاخت در راه مستانه وار / گهی در یمین و گهی در یسار
گه از پیش میرفت و گاهی ز پس / نبودش جزین کار کردن هوس
بدو گفت احمد که ای پر شرف / چرا تازشی میکنی هر طرف

بگفتا همی تازم ای شاه دین | ز خوف تعقب ز خوف کمین
که یا بهت افتم دران کشمکش | تو خواهی شدن از میان رخت کش
همه رنج بر جان محزون بود | ترا پای ازین دام بیرون بود
چو کردم بتو جان خود را نثار | تو باید که باشی نه جان فگار
امان جهانی و جان جهان | تو باید که مانی بجهان کومان
دل و جان چو بروی فدا کرده بود | بدو حاضر از خویش در پرده بود
بران جان جان کرده جان را نثار | که با جان جان جان ندارد قرار
چو در یاد او بود از خود بری | دلش بود در یاد او یکسری
ازان شیر حق شاه روشن درون | ز خود دیدش اندر شجاعت فزون
چو آن شاه دین رهنمای سبل | امام امم مقتدای رسل
در آن راه بشتافت اندک بپیش | شد از رنج ره پای آسوده ریش
ابوبکر زان ریش دل ریش ماند | بدوش خود او را سبک بر نشاند
چو بر دوش او آن یگانه نشست | رسانید تا غار پا بین برست
چو از مرکز عقرب آن چرخ دور | ببرد آنچنان ماه را سوی ثور
روان بر در غار او را نماند | خود آن یار غار اندران غار راند

که تا اندر آن موضع تنگ تار — نه آسیب گژدم ببیند نه مار

بر آن رنج کو دارد آنجا ملول — خود او را نیاید نبی رسول

درون رفت و تا پر کند رخنه‌ها — ز برد و نورد آن رخنه که جامه را

بهر رخنه بنهاد از آن پاره‌ای — که تا ره نماند به بیچاره‌ای

هر آن رخنه کاندر آنجای بود — که پری رخنه اش همی نمود

مگر رخنهٔ ماند از آن رخنه‌ها — که جامه نکرد اندر آن جا دخا

از آن جامه چون دید چیزی نماند — در او پای افگند و شه را بخواند

چو خورشید دین اندر آن غار رفت — فروغ حق اندر دل تار رفت

بزانوی صدیق سر برنهاد — در چشم ببست و در دل گشاد

چو بربست چشم آفتاب جهان — چو کوکب ابوبکر شد دیدبان

هزاران مار گژدم که بر پاش دید — در آن رخنه که هر دمی می‌گزید

بزد شعله‌ها چند از آن غم — ز بس گرم مهری نزد هیچ دم

مبادا که آگه شود شاه دین — نجنبید هرگز بروی زمین

بسی زان زهر از دو چشم ترش — فتاد اشک بر چهرهٔ انورش

چو آن قطرهٔ گرم بر رخ فتاد — برآمد ز خواب و دو نرگس گشاد

روان و یداشک از دو چشم قریر | زبس جوش غم یافت رویش زریر
بگفتا که با ماست حق غم مخور | چه داری دل خود ز اندوه پر
ازان یافت صدیق تسکین تام | نداد ندش ایذا ازان پس هوام

در رستن درخت مغیلان و تنیدن عنکبوت و بیضه نهادن کبوتر و رسیدن کفار بر غار و بیقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رض و تسلی کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و بازگشتن آن عقرب و ضعان زحل خوی از مشاهده این معجزات روشن از غار ثور

در انغار چون مصطفی جای جست | درخت مغیلان بر آن غار رست
سبک جفت کوتر بر دلانه کرد | در آن تیره شب بیضه در خانه کرد
بهانگه نشست در کنج غار | روان عنکبوتی شدش پرده دار
رسیدند کفار از هر طرف | ببستند پیرامن غار صف
در انحال بوبکر از اضطراب | بدل گفت کای شاه عالیجناب
اگر کافران سوی پا بنگرند | یقین است کایشان بما بنگرند
بفرمود احمد که ای هوشیار | ازین شور بختان هراسی مدار
چه باشد گمان تو با آن دو کس | که ثالث بود حق در ایشان و بس

بگفتند کفار ربی نام و ننگ | که گر میشد احمد درین غار تنگ

لعاب عناکب نماندی بجا | نزادی کبوتر بر و بیضه ها

درخت مغیلان که برگرد سر | بروئیدن از عمر او بیشتر

فرو گفت بر قایفی از قیاس | که دانش درین ره بود ره شناس

بود ماه در ثور نزدیک ما | همین است در عقل تاریک ما

نکردند باور از و کافران | فرو ماند از خبث و جو کافران

نشان چون نشد در نظرها پدید | برفتند و گشتند شان ناپدید

سه روز و سه شب اندران غار تنگ | بماند احمد و کرد آنجا درنگ

در رسیدن اجیر با بهروزی بعد سه روز با جمال با جمال و روان شدن
آن ماه از برج ثور بشهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رو نموده

رسید انگه آن مرد با بارگیر | که در مکه او را گرفتند اجیر

ز مکه که شب و رانجا براند | خود آن هر دو اشتر در آنجا نشاند

هم انگاه عامر در آمد ز راه | بپیش بسمیر در آن جایگاه

شهنشاه دین آن شتر برگزید | که در مکه از درهم خود خرید

پس خود ابو بکر را برنشاند | بران اشتر دیگری کو بماند

دو یار دگر برنشستند زود ・ براندند زان بادپایان چو دود

طریق سواحل گرفتند پیش ・ بجلدی دراز برق بودند بیش

در آن روز و شب همچو باد بهار ・ بیکجای نگرفته هرگز قرار

چو روز دگر گرم گشت آفتاب ・ چو بس تفته شد خاک صحرا ز تاب

زبعد مقیل رسول انام ・ طلب کرد صدیق اکبر مقام

فرو دید سنگی که با سایه بود ・ زمین کرد در سایه هموار زود

یکی پوست همراه بودش براه ・ بینداخت تا راحت شد خوابگاه

بر او تکیه کرد آن شه کامیاب ・ فرو بست چشمان خود را بخواب

شبانی در آن وادی پر زبیش ・ باطراف آن می چرانید میش

طلب کرد صدیق از آن مرد شیر ・ یکی طاس پر شیر دادش که گیر

سبک بستد از وی قدح را شتاب ・ زبهر برودت درو کرد آب

چو شد سرد برداشت او را ز جا ・ ببردش به پیش رسول خدا

بستد مصطفا شیر از او نوش کرد ・ برفتن پس یکزمان جوش کرد

در معجزات چند که در اثنای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه

بسا معجزی کاندر آن راه دور ・ از او گرد در گاه رفتن ظهور

شمر دست داناد ران معجزات | غنی گشتن ام الکتم زشات

ازان معجزات است آن معجزی | که شد منتفع راعی عاجزی

سراقه چو راند اسپ خود را بکین | فرو رفت تا زانو اندر زمین

بسرگرمی آنکه در ره شتافت | بر زینه بر ودت زاسلام یافت

چنان یافت در حضرت حق قبول | که گردید صاحب لوای رسول

چو آگاه بودند انصار او | که تا زد سوی خویش رهوار او

بهر بامداد از سر انتظار | شدندی بجای بلندی سوار

ازان پشته که اندران راه دو | بدیدند اندر طلوع و ظهور

ز هر جانبی سر برافراشته | نظرها بسوی رهگذر داشته

که کی آید آن جان عالم ز راه | که تا جان عالم برآید ز جاه

کدامین زبان عالم تنگ و تار | ز خورشید رویش شود تابدار

کدامین طرف اندران رهگذر | بتابد فروغ قمر در قمر

کدامین بصر گیرد از وی ضیا | کرا خاک راهش بود توتیا

کدامین کس از وی رساند خبر | کدامین نسیم آورد زو اثر

زمین قدومش کدامین مین | سبا قسمت بر دبر سپهر برین

ز تأثیر کامش کدامین غبار
شود بینش افزای هر چشم یار

هزار اشتیاق وصالش همه
تماشائیان جمالش همه

چو خورشید روشن شدی گرم تاب
سوی خانه کردندی آنگه شتاب

یکی روز بر عادت خود پگاه
ز خانه سوی تل سپردند را

نشسته در آن جایگه تا بدیر
فرود آمدند از بلندی بزیر

از آن منظر روی بر تافتند
سوی خانهٔ خویش بشتافتند

جهودی در آن جای معهود بود
در آن رهگذر دیده را بر گشود

بجمعی در افتاد او را نگاه
که فرحت فزا بود و اندوه کا

بدانست کان آفتاب بلند
فروغی در آن ناحیت بر فکند

بانصار آواز داد آن زمان
که اینک رسیدست مطلوبتان

بیائید جان شما در رسید
مراد روان شما در رسید

همه اهل اسلام بشتافتند
برجره آنشاه را یافتند

بدیدار او چشمها یافت نور
ز دلهای محزون شد اندوه دور

بخاک رهش سر بینداختند
ز هر جا بنی تهنیت ساختند

جوانان و طفلان و مرد و زن
بمردند بر طلعت مصطفی

نوا بر کشیدند گاه حلول | که جاء النبی و جاء الرسول

بگاه قدومش زنان بسته صف | بخواندند اشعار زیر بانگ دف

در اثنا عشر از ربیع نخست | بشهر مدینه درون رفت چست

بروزی که آمد در آنجا فرود | ز حکم خبر روز اثنین بود

ز اشراق آن مهر عالم فروز | شب آن طرف از ضیا شد چو روز

چو محمل بشهر مدینه براند | فرود آمد آنجا که اشتر نماند

ببام یکی آنجهان آفتاب | ز روی سکونت در انداخت تاب

چو زیر و زبر خاطرش را تافت | ز پائین خانه ببالا شتافت

گرایش نفرمود از آن جایگاه | ببرج دگر مدت هفت ماه

پی دیدنش آنکه از هر طرف | رسیدند اهل صفا صف بصف

هر آنکس که می دید دیدار او | منور همی شد دل تار او

از آنگونه هر مردم دیده ور | ز دیدار او گشته روشن بصر

پراگنده حالی که او را بدید | پراگندگی شد از و ناپدید

بیا ساقیا غافل از من مباش | دلم سوخت بشتاب و آبی بپاش

بیک ساغر باده مخمور کن | پراگنده حالی ز من دور کن

مقاله نهم در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و بنا
مقاله از بنای مسجد در مدینه منوره

چه جوزم بود دین برافروختن — همه هیمه کفر را سوختن
درفش هدایت برافراختن — اساس غوایت برانداختن
کسی را که باشد اسیر خطا — خورد بر دل تار تیر خطا
ز اغوای ابلیس تلبیس کار — بود از سنان ضلالت فگار
بمان مرهم دین باهستگی — بدان خسته دادن در آن خستگی
بنا کردن از بهر اصحاب دین — یکی مسجدی همچو گردون متین
در و نوبت بانگ تبو اختن — تزلزل بکفار انداختن
فزون کردن از حکم وحی و خبر — نماز حضر از نماز سفر
فرو لبسته عقد مواخات را — مراعات کردن مواسات را
بمردان ثابت فزودن ثبات — ز اجرای احکام صوم و صلوة
بتائید اسلام پرداختن — بدرنده دین را قوی ساختن
باسلام جان بخش عالم شدن — بدرنده درندهٔ غم شدن
رهانیدن از شهر بند بلا — کسی را که باشد بجود مبتلا

بدان تا نه بیند ز دشمن عنا | بانصار کردن سرای بنا

دل خود ز اندوه پرداختن | در آن بزمگه عشرتی ساختن

گذارنده پیر گزارش پژوه | گذارش چنین کرد از آن پرشکوه

که چون در مدینه رسول امین | فرود آمد و گشت منزل گزین

بسال نخست اندر و مصطفی | یکی مسجدی کرد محکم بنا

ز بهر بنا کردنش بیدرنگ | بدست خود آنشاه می برد سنگ

چو دیدند اصحاب والا گهر | رسول گرانسنگ را سنگ بر

گشادند کبار دین چنگ را | کشیدند از هر کران سنگ را

بغیر علی ولی کانزمان | نبودست همراه آن مردمان

در آن منزلی کان بنی عمرو راست | شد آن منزل اهل اسلام را

امام جهان چون عمارت نمود | بمسجد برفت و جماعت نمود

نخستین عبادتگهی کان امام | بکرد اندر و با جماعت قیام

بنا شد جز آن مسجد سربلند | که بنیاد کفر و ضلالت بکند

فزون بود از نه سما در سمو | ز حق مسجد اسس صفت او

در اسلام عبدالله ابن سلام بحضور النبی علیه السلام

همانگاه عبدالله ابن سلام ز اسلام دریافت دارالسلام

ز اولاد یوسف بُد آن پرهنر سر آمد بقوم جهودان دگر

چنین گفت آن مرد روشن ضمیر که چون شاه در شهر شد جاگیر

بزرگان بدرگاه آن محترم ز هر سو دویدند من نیز هم

چو دیدم جمال دلارای او دلم شد اسیر تولای او

بگفتم که این روی تابان چو هور ندارد نشانی ز ظلمات زور

در آن وقت میگفت با خاص و عام که یا ایها الناس افشوا السلام

ز اطعام مسکین نباید گذشت ز وصل رحم خود نباید گذشت

چو مردم سوی خواب دارند میل ادا کرد باید نماز ز لیل

بُد این اول پند کان شه بگفت وز و غنچهٔ دل چو گل بر شگفت

چو بشنیدم آن گفتهٔ دلنواز از آنجا برفتم سوی خانه باز

دگر باره حاضر شدم پیش او چو خدمتگران خدمت اندیش او

سه چیزم بدل آمد اکنون شتاب که جز مرسل از او نگوید جواب

بگفتم بدو کای خداوند بر ضمیر منیرت کشاف سر

کدامین نشان از ره نشو و نشر مقدم بود بر نشانهای حشر

گفت آتش از شرق کرد عیان / کند مردمان را بغرب آن زمان

بگفتم چه نعمت بر اهل دین / رسد بیشتر در بهشت برین

بگفتا بر اهل جنت نخست / کباب جگر آنکه آرند چیست

ولی آن جگر کان جگر پرور است / ازان ماهی کش زمین بر سر است

بگفتم چرا باشد ای کامیاب / پسر گاه چون مادر وگه چو باب

بگفتا منی آنکه آبیشتر / فتد در رحم چون وی آید پسر

چو بشنیدم از وی جواب چنان / فرو ماندم اندر صواب چنان

بدل آتش شوق شد مشتعل / لب براندم انگه شهادت بدل

پس انگاه گفتم که ای دین پناه / ز دینت بود حال بیدین تباه

مرا در جهودان تا هوشمند / بود از هنرها یکا هی بلند

وراز هنر خویش دانند شان / بجز سید خود نخوانند شان

دریشان نه کس هوشمند چو من / نه کس را مقام بلندی چو من

چه که زیر حکم منند و چه مه / نه کس مه چو من پیش شان و نه به

چو کردند اگاه ز اسلام من / نخوانند بر ضد آن نام من

ازان پیش کاسلام من در جهان / نماند بر هیچ اگه نهان

طلب وار ایشانرا سوی خویشتن — از ایشان بپرس آنکه حال منست

بفرمان پیغمبر رهنمای — بجوید به مجوب کشتم زجای

پس آنگاه آن سرکشانرا بخواند — به پیش خود از رفق شانرا نشاند

ز انذار و تبشیر و وعد و وعید — بیان کرد تا هر یک آنرا شنید

چون آن مغز اندخت در پیش تو — بگفتا بآن حق که نی حق جز اوست

بتوریه خواندید کاندر جهان — رسول خدایم بنی زمان

بچیزیکه آورده ام بگروید — مقال من از گوش جان بشنوید

بگفتند هرگز نباشد جلی — که پیغمبر حقی و مرسلی

چو هستیم غافل ز احوال تو — نیاریم در گوش اقوال تو

دگر بار گفت احمد مجتبی — گل روشن گلشن اجتبا

که اندر شما کیست ابن سلام — چه دارد وقار و چه دارد مقام

بگفتند مردیست نیک و عزیز — چو او نیست مردی بفضل و تمیز

بهر داوری مقتدای یهود — بهر پیشه پیشوای یهود

برتبت عظیم است و ابن عظیم — بسیرت کریم است و ابن کریم

بگفت ار مرا بنده فرمان شود — چگوئید گر وی مسلمان شود

بگفتند زین دام کاه سترگ / نگهدار داو را خدای بزرگ

پیمبر همان لفظ فرمود باز / همان حرف راندند شان حیله ساز

بکرار احمد بگفت آنچنان / بجز آن گفته خود بگفتند شان

بمن گفت آنگه که بیرون ز ما رای / باین جمع احوال خود وانمای

ز غیب آمدم در شهادت پدید / کشیدم بلفظ شهادت نشید

پس آنگاه گفتم که مان ای یهود / فتاده بگرداب جهل و جحود

چو دانید کاحمد رسول خداست / طریق جحود از برای چراست

بگفتند دلهای شان بی فروغ / گر گفت تو باشد سراسر دروغ

ندانیم او را رسول خدا / نخوانیم او را دلیل هدا

پس آنگاه گفتند در حق من / که این جاهلی هست بر مکر و فن

بما همچون او جاهلی نیست کس / ز دین همچو او غافلی نیست کس

بما اجهل و ابن اجهل بود / بر آن شاهد گواه و رد فضل بود

ازینگونه هر یک جهود از جحود / به بد گفتن من زبان بر گشود

از آن پس در بغی و عدوان زدند / نه در راه اسلام جولان زدند

نه بد سیل شان جز بکار بدی / فمن یضلل الله لا یهتدی

ز اوس و ز خزرج گروهی نژند / بانکار احمد فتاده به بند

بهمراه قوم جهود از جحود / بدی جوی او گشته همچون جهود

ابو رافع و زید نیز آن زمان / بمکه روان کرد شاه جهان

بنات وی و سوده و مادرش / بهمراهی شان رسیده برش

چون عبد الله ابن ابی بکر دید / به پیش پدر با عیالش رسید

همان سال کرد آن شه خوش صفات / باصحاب تعیین بانگ صلوت

در بناے مسجد کبیر

همان سال آن شاه والا تبار / بنا کرد یک مسجدی استوار

در انجا که کاشترش نشسته بود / یکی مسجد برا بنا کرد زود

بجایی که بنشسته بد اشترش / بنا کرده شد پایهٔ منبرش

بتاسیس آن مسجد پر علو / زده خشت صحت گر از سنگ او

درو بوده از چوب خرما عماد / همان شاخ خرما بسقفش فتاد

چو از سقف او می چکید آب ابر / مسطح نمودند آنرا بحصیر

دران سجده گاه برا ارتفاع / بد از شرق تا غرب شصت از ذراع

ز قبله مسافت بدش تا شمال / ز گز پنجه و چار در بد و حال

پس از فتح خیبر بنو ساختنش ... صد اندر صدش کرد و پرداختنش

ازان پس چو دریافت تعمیرها ... پدید آمد آنگاه تغییرها

نهادند اندر زمان بنا ... سوی بیت مقدس در و قبله جا

چو تحویل کردندش از سوی او ... سوی کعبه گردانده شد روی او

به پهلوی مسجد رسول انام ... دو خانه بنا کرد از خشت خام

چو دیوار آن شد ز هر سو پدید ... مرتب نمود آن ز جزوع و جرید

چو هر خانه شکل دلارا گرفت ... یکی سوده و یک حمیرا گرفت

پس آن شاه دین پادشاه رسل ... رسول خدا و دلیل سبل

شد از خانه کآمد آنجا فرود ... دران خانهای دل فروز زود

اقامت گرفت اندر انجای صاف ... بصدیقه واقع شد آنجا زفاف

در زفاف کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با عائشه صدیقه رضی الله عنها

چو عشر تکری اندران سال کرد ... بصدیقه جشنی به شوال کرد

در آنوقت صدیقه نه ساله بود ... ز بس دلکشی ماه بی هاله بود

چنین گفت کاندر مدینه چو ما ... رسیدیم از مکه با صد عنا

دران شهر جایی فرود آمدیم ... برون از ملالی که بود آمدیم

یکی روز آن شاه والاجناب	بمنزلگه مادر آمد شتاب
به پیرامن او یکی انجمن	ز انصار در روی چه مرد و چه زن
سبک بانو من مرا برگرفت	بمانند مرزان کار اندر شگفت
گرفت از شفقت چو دل در برم	برآراست از شانه موی سرم
رخ من بشست و مرا در کشید	که تا بر در خانه در رسید
کران شاه دین اندر و جا گذاشت	سوی نشاط و طرب رای داشت
از آن حال رو داد بر من هراس	زمانی مرا داشت بر جای پاس
چو تسکین آنگاه دریافتم	رخ دل ز ترس و قلق تافتم
ببردند اندر آنجا که دلپذیر	بدیدم من آن شاه را بر سریر
سبک در کنارش نشاند و بگفت	که این جفت تست ای با قبال جفت
شما را ز افضال حق باد بهر	بود بهر یک از هر یکی شاد بهر
همانسال از کثرت اختلاف	پدید آمد اندر طبایع خلاف

تتمه ذکر وقایع سال اول از اختلاف و اسلام سلمان و عقد سوده و وقایع دیگر

ز یمن دعای رسول کریم	شفا یافت اندر زمان هر سقیم
همانسال سلمان مسلمان شده	بری از ره بغی و عدوان شده

بنشستند ازینگونه اهل کمال / که عمرش دو صد بود و پنجاه سال

ازانگونه مصباح و داشت رتبت / که خواندش رسول خدا ز اهل بیت

هم آنکه در آن مردم حق پرست / بصد مرد عقد مواخات بست

زانصار پنجاه و پنجاه کس / زاصحاب هجرت گرفت آن نفر

در آن هر دو جمع از ره اتحاد / طریق مواخات را کرد یاد

چو حیدر برون از مواخات ماند / اخی خودش در دو عالم بخواند

همانسال گرگ آمد اندر بیان / بتصدیق او برگشاده زبان

همانسال از حکم وحی و خبر / ثنائی شده بر نماز سفر

همانسال فرمود تا جمله قوم / گرفتند در روز عاشور صوم

همانسال نوشید زاهل حیات / براء ابن معرور جام وفات

برون راند زین دشت باره برفت / بدو اسعد ابن زرارت برفت

برون زین سرا چونکه اسعد نماند / چه عثمان چه کلثوم بن هدم براند

زعصات عاص و ولید پلید / بصد رنج مرد و بدوزخ رسید

چو آن هر دو اشرار بیجان شدند / درونهای ابرار شادان شدند

بیا ساقیا باده ام بیش ده / نشاطی بجان غم اندیش ده

ز دست حسودان بجان آمدم	بدل افگار و بس ناتوان آمدم

مقال دهم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و شروع از تحویل قبله به بیت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنهما

مبارک بود کوس شادی زدن	به بیخ سگ نامرادی زدن
برآوردن از شادمانی علم	بریدن سر برالم چون قلم
بفرمان ایزد نمودن ثبات	اگر روزه فرماید و گر زکوة
رخ از هر طرف سوی او داشتن	بهر ره که او گفت رو داشتن
کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز	بخونریزی شان شدن گرم خیز
بشمشیر و گرز و به تیر و تفنگ	بصف نبرد و بمیدان جنگ
روان بحر خون در جهان ساختن	فلک را چو فلکی روان ساختن
زدن خنجر و بر کشیدن تبر	بریدن سر و بو دریدن جگر
کسی را که در چنبر آمد سرش	فرو ماندن و در گرفتن زرش
کمر دن بتاراج دشمن درنگ	سر به فرستادن از بهر جنگ
ربودن توان عدو یکسره	زبس هیبت غزوه قرقره
چنین گفت آنمرد روشن نفس	که روشن نفس هیچو او نیست کس

که در سال دوم رسول انام | بگرداند قبله به بیت الحرام
درآمد چو بر وی ز پیش خدا | سروش گزین آیهٔ قد نری
فرود آمد این وحی اندر نماز | سوی کعبه شد قبله را کارساز
در انکار فساق را زیغ بود | وسفه مشرق درآمد فرود
پذیرفتن طاعت ماسبق | وما کان آمد ز درگاه حق
چو بر گوش دریافت تبشیر ازان | مساجد پذیرفت تغییر ازان

در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

هم انگاه با خوبی خاتمه | نکاح علی بود با فاطمه
در آن مدت آن ماه برج شهود | بحکم خبر شانزده ساله بود
شمر قول جمهور از شانزده | یکی هژده گفت و یکی پانزده
سخن گو که در سخن را بسفت | بعمر علی بیست و یکسال گفت
در انکار صدیق یاری نمود | نخستینه وی خواستگاری نمود
چو شد جانب احمد آن خوش سیر | بگفتا که بر وحی دارم نظر
عمر شد پس او درین گفتگو | همان لفظ بشنید از وی که او
بدرگاه او کرد حیدر خرام | درآمد به پیش و بگفت السلام

چو داد

چون دادش رسول کرم جواب　　بدو گفت کای راه دان صواب

چه آوردت از راه وچون آمدی　　چه خواهی که پیشم کنون آمدی

بگفتا طلبکار کار آمدم　　که دخت ترا خواستگار آمدم

بالطاف خویشیم نوای بده　　بزهرا مرا از رضای بده

شه دین زگفتار او بر شکفت　　بصد دل خوشی مرحبای بگفت

بران لفظ چیزی زیادت نکرد　　ملازم بدو جز سعادت نکرد

همان دم بتاکید امر قبول　　فرود آمده وحی پیش رسول

بگفت آنزمان با انس کای انس　　بخوان زود شیخین را این نفس

ندا کن درینحال ای نیکنام　　بعثمان و طلحه زبیر عوام

بکن سوی درگاه من راه شان　　گروهی ز انصار همراه شان

انس رفت تا بر در مصطفا　　رسیدند آن صاحبان صفا

چو رفتند آن سروران در حضور　　نشانید با صد نشاط و سرور

یکی خطبه برخواند انده زدا　　مصدر باصناف حمد و ثنا

پس حمد ترغیب تزویج بود　　بحسانات تزویج راغب نمود

چو فارغ شد از خطبه انشراح　　فروبست انگاه عقد نکاح

صداقی کز و عقد شد مستقیم ‌ ‌ بمهر چار صد از مثاقیل سیم

بحیدر بگفت آنکه آن شاه دین ‌ ‌ که بپذرفتی این را و کردی گزین

بگفتا بدین امر راضی شدم ‌ ‌ با یجاب این امر قاضی شدم

طبق پر ز خرما گرفت آنزمان ‌ ‌ بمردم پراکند شاه جهان

ازان روی باشد بوقت طرب ‌ ‌ پراگنده کردن شکر مستحب

رسول خدا چون بتزویج داد ‌ ‌ بکرآر زهرای روشن نهاد

بسوی سرا آمد آنگه شتاب ‌ ‌ ز زهرا از هر طلب کرد آب

بچوبین قدح کرد در حال پر ‌ ‌ بدو داد آب مصفا چو در

سبک در گرفتش رسول زمن ‌ ‌ در آن آب انداخت آب دهن

بخواندش و آب همچون گهر ‌ ‌ بپاشید بر سینه و پشت و سر

دعا کرد در حق او کای اله ‌ ‌ پناهت را از تو باشد پناه

تو او را و اولاد او را تمام ‌ ‌ نگهداری از شر شیطان مدام

ز حیدر پس آنگاه در خواست آب ‌ ‌ ببرد آب صافی بر او شتاب

بینداخت آب دهن همچنان ‌ ‌ فشاندش بر اعضای او آنزمان

دعائیکه در حق زهرا نمود ‌ ‌ بحق علی سعلا نمود

ازان پس بغز هود گامی بکار ••• برو شادمان باش با اهل خویش
همان سال بر زمرهٔ خاص و عام ••• شد فرض در ماه روزه صیام
نمازی که در عید لازم شده ••• همانسال از حق ملازم شده
همانسال شد صدقه فطر نیز ••• ملازم بارباب عقل و تمیز
درآورد از حق با هل ثبات ••• همانسال جبرئیل امر زکوة
همانسال آمد ز ایزد تعال ••• در اسلام امر قتال و جدال

ذکر سریه عبد الله بن جحش رضی الله عنه

همانسال عبد الله حق پرست ••• بقصد سریه میان ببست
برون راند از شهر با هشت مرد ••• سوی بطن نخله شده ره نورد
نمودار شد یکیک پیش شان ••• یکی قافله از قریش آن زمان
درآن قافله عمرو بود و حکم ••• بدان هر دو عثمان مخزوم هم
چو شیران اسلام دیدند شان ••• بصف مصف در کشیدند شان
چو سیلی بران دشمنان ریختند ••• بیکباره طوفان بر انگیختند
کشیدند شمشیر آتش فشان ••• فشاندند آتش بران سرکشان
ز برق آتش افروخت تیغ جواب ••• بگردون طپیدن گرفت آفتاب

زآبی که شمشیر جان سوز داشت — ز تابی که تیر جگر دوز داشت

بیفتاد دشمن بگرداب غم — بزد در جهان شعله نار الم

بسهم سهام جگر دوز شان — بسی سیوف جگر سوز شان

ز جنبش فرو مانده چرخ برین — تب و لرزه افتاده اندر زمین

بزد آنقدر آتش کین زبان — کزین آب گردان برآمد دخان

چو پیکان بدل جاگیر آمده — دل تیره از وی منیر آمده

بران تیر کز دین جگر دوز شد — چو دین کافران را دل افروز شد

ز غریدن شان چو شیر اجم — اصم گشته دشمن بشهر اصم

برون راند و افتد ز اهل حراب — بدستش یکی تیغ چون آفتاب

سوی عسکر آمد چو شیر عرین — فکندش بیک حمله بر زمین

برنگ سیه مرد بر وی دوید — بخنجر سر آن سیه او برید

گرفتند گردان دران دار و گیر — حکم ابن کیسان و عثمان اسیر

دگر کافران بد اندیش شان — گریزان برفتند از پیش شان

چو هر بدخیالی شد از غم چو دال — غنیمت گرفتند مال و منال

برفتند و آن هر دو دشمن ببند — بر شاه فیروز فیروزمند

چو کردند حالش بماه حرام | ندیدش صواب آن شفیع انام
در سرزنش بر رخ شان گشود | ز حق یسألونک در آمد فرود
حکم نبده حکم آن شاه شد | ز احکام اسلام آگاه شد
ز اسلام عثمان شد بهره جو | بجز در ضلالت نه بد مرگ او
بدانگونه شیران خنجر گذار | دو دیت بقتل عدو چند بار
همان غزوه کوزه در آن سال سر | بواطست و ابو اعشیره دگر

در طلوع بدر غزوه بدر از افق کمال و لاغر شدن خصم بد اختر چون ماه نو از آن

همان سال احمد لوا بر فراخت | پی غزوه بدر تا بدر تاخت
جهانی بمانند شب تنگ و تار | از آن غزوه بدر شد تابدار
از آن بدر دریافت آفاق تاب | درخشنده شد خلق چون آفتاب
بانا عشر از مه روزه شاه | ز برج مدینه بر آمد چو ماه
قتالی که واقع شد اندر میان | بآدینه و مقدمش بود از آن
چو راند از مدینه پی کارزار | یکی را در آن شهر بسپرد کار
در این غزوه بودند در کار او | چه اصحاب هجرت چه انصار او
ز انصار آنگاه ارباب دین | دو صد بوده و سی و شش بالیقین

ز اصحاب هجرت بدین آن زمان — همه هفت و هفتاد بد بیگمان

ولی کرد کانی که عازم بدند — در آن جنگ با وی ملازم بدند

نبودند جز سیصد و پنج مرد — همه چابک و تیز گاه نبرد

مهاجر در آن بود هفتاد کس — ز انصار بودند باقی و بس

بماندند از بهر عذری جدا — دگر هشت کس از رسول خدا

مهاجر سه و پنج انصار از آن — ولی احمد از همرهان خواندشان

چو از جنگجویان سخن رانده اند — از آن سیصد و سیزده خوانده اند

شتر اندر آن فوج هفتاد بود — ز اسبان سه از روی تعداد بود

زره شش بد و هشت تیغ از شمار — دو کس بر یک اشتر شدندی سوار

چو نزدیک بدر آمد از راه شیر — به پیش آمدش قافله از قریش

بفرمود با مردم کاروان — که پیش آمدست این زمان کاروان

ز اندازه و حد بود بیشتر — در این کاروان زر و سیم و دگر

نباید تبارستن نمودن درنگ — مگر ایزد از وی دهد آب و رنگ

بر آیین رزم آن زمان کار ساخت — روان گشت و اسباب پیکار ساخت

سر قافله بود بو حنظله — که سر داشت بر خط او قافله

چو از قصد پیغمبر آگاه شد
رخ سرخ او زرد چون کاه شد

چو بشنید کامد محمد به پیش
فرو ماند آشفته در کار خویش

بدان جمع انبوه مانند سیل
بتازش سوی مکه بنمود میل

فرو بسته بودش نفس آن نفس
سوی مکه در دم فرستاد کس

چو بوجهل از عقل و دانش تهی
رسیدش ازین داوری آگهی

بگفتا که باکی درین امر نیست
که این قافله قافله عمرو نیست

محمد بداند که این کاروان
بود همچو آن کاروان ناتوان

خود این کاروان دیگر است از شمار
پدیدار گردد برو وقت کار

ازان خواب کش عاتکه دیده بود
زعباس ازان پیش بشنیده بود

بترسید و از کبر برداشت سر
که جاء القضا بود و عمی البصر

امیه نمیخواست بیرون شدن
کمربسته همت حق شدن

ابوجهل از جا کشیدش بزور
که با خود همی خواست بردن بگور

برون آمد از مکه با آن نابکار
بهمراهی او ز گردان هزار

همه در دلیری چو سام و نریم
که دستان شدی زال از ایشان ز بیم

بخونریزی از چو دره تیزتر
ز برزین بجنگ آتش انگیزتر

چو رنام و انباش در وقت جنگ | برنگ بشوتن بخون تیز چنگ
بصد نخوت و کبر لشکر براند | بسوی پیمبر تکاور براند
فرس صد بد و بود مقصد بعیر | برون بود ز اندازه شمشیر و تیر
ز بس کز پی جنگ در جوش بود | سوار و پیاده زره پوش بود
ز کبر و ز نخوت بر آورده سر | ترنم سروده بهر رهگذر
زنان نواگر بر آورده جوش | بر آورده از زیر و از بم خروش
کشیده بره تا صفاهان نوا | زده راه عشاق در پرده ها
قدشان چو سرو سهی از بهی | بخوبی زده راه سرو سهی
بهر نغمه بر سینه ناوک زده | بهنجشک راه چکاوک زده
بهر جا همی راند آفت کنان | صبا دید خود را ضیا فتنه کنان
بر آورده شوری بصحرا چو بحر | نه ده شتر کرده بر روز نحر
ز بس جرعه ریزی آن می کشان | شد اقطار هامون همه خون فشان
روان شد چو بر شاه دین آن محیل | فرود آمد از آسمان جبرئیل
خبر داد از گرمی کارشان | ز بدخواهی و سازش کارشان
در اندیشه شد تاج پیغمبران | یکی انجمن کرد از سروران

بگفت ای کمر بسته کار دین / به تیمار از بهر تیمار دین
خود این هر دو جمع اندیش شما / جگر خسته تیر کیش شما
ازین هر دو یک را بما وعده کرد / خدائی که یاری کند در نبرد
چگوئید اکنون مجادل شوید / و یا در دگر کار شاغل شوید
بگو بود نزدان مردم کاروان / کمر بسته غارت کاروان
بگفتند ما را ازین بیشتر / چرا از ره کین ندادی خبر
که اسباب هیجا همه ساختیم / بمیدان پرخاش هم تاختیم
همان به که تازش کنیم این زمان / بتازیم جز در پی کاروان
بفرمود آن کاروان شد زراه / درآورد بوجهل ملعون سپاه
بگفتند کید از این دار و گیر / بتازد مر آن کاروان را بگیر
برآشفت سلطان دنیا و دین / وزان گفته سست شد خشمگین
چو صدیق اکبر بدید آن عتاب / بیان کرد بادی زراه صواب
بیانی که از خشم باز آورد / نشاطی بدلها فراز آورد
بپسندید گفتار او مصطفا / که گوینده و گفته بد هر صفا
پس آنگاه فاروق برخاست چست / حدیثی براند و رضایش بجست

کشاد آنزمان سعد عباده لب / باستاد در پیش او از ادب

بگفت ای شهنشاه عالی نژاد / عدوی تو پیوسته بی آب باد

هر آن رای کان در پسند تو شد / هویدا ز طبع بلند تو شد

نه پیچیم گردن بدو یکرهیم / بگوش دل و جان خود بشنویم

اگر سوی دریا روی بی درنگ / نخواهیم زو جستن بدیل تو ننگ

وگر سوی خشکی نمائی بسیچ / ز فرمان تو سر نتابیم ایچ

چون این نکته سعد از اسعد شنفت / ز بس دل بخوشی روی او بر شکفت

پس آنگاه مقداد بن عمرو خاست / که چون قد خود بود در کار راست

بگفت ای امان زمین و زمان / نداریم الا بذاتت امان

بهر سو که خواهی جهاندن فرس / بهمراهیت چست باشیم و بس

هر آن راه کش بسپری بسپریم / چو گرد از قدمهای تو نگذریم

نخواهیم گفتن تو شو تیزگام / نیاریم کردن از اینجا خرام

نگوئیم بشتاب از بهر جنگ / نیاریم در جنگ جستن درنگ

چو زینگونه بر گفت آن نیکمرد / پسندید احمد تبسم بکرد

بفرمود آنکه چستی کنید / بمیدان چالش درستی کنید

ازین کاروان پیش قریش غنود | بامنفعت با عهد و نفع و سود
نهفت این و پس راه بیجا گرفت | بنزدیک بدر آمد و جا گرفت
چو دیدند کفار ناخوب کیش | شهنشاه دین را روان سوی خویش
سوی بدر کردند جولان همه | ازان سو فرود آمدند آنهمه
گرفتند بر برکه و آبگیر | کشیدند از شادمانی نفیر
سوادی که در بند اصحاب بود | نشان در وی از آب نایاب بود
ز بس تشنگی خلق را غم گرفت | دران موضع غم غم نم گرفت
ازان وادی و جایگاه اندوه و غم | برآورد وسواس شیطان علم
فرو بردن شتر خنابس را | بشست ابر بارنده وسواس را
برآشود دلها بجو سود تاب | ببارید ابر و روان گشت آب
زمینی که بودند اعدا در و | پدید آمده گل بهر جا در و
چو شد خاک آنجمله صحرا بگل | چو خر مانده آن کافران پا بگل
ازین سو چو بود آن زمین ریگزار | نبود آب را اندر انجا قرار
دران بارش سخت محکم بماند | خلیلش نگشت و مسلم بماند
ز هر دل غم و رنج شد دور ازو | طمانینی یافت دلها ازو

پس آن بدر برج کرم در زمان / سوی عرصه بدر راند چمان

بروی زمین دست برکشود / محل هلاک عدو مینمود

عدو چون دران رزمگه پا نهاد / بهر جا که او گفت آنجا فتاد

زبهر نشست رسول انام / عریشی بنا کرده صحب کرام

درو بود آن خسرو دین پناه / همی داشت سعدش ز دشمن نگاه

یکی روز کاندر سواد سپهر / درخشید از تیغ کو تیغ مهر

چنان شعله ز آتش از هر کنار / که افتاد در خرمن شب شرار

بصف مصف تاخت سلطان دین / سبک لشکر خصم جست از کمین

رسیدند کفار از هر طرف / دران قاع صف صف کشیدند صف

بمیدان دویدند چون پیل مست / کمانها بمشت و سنانها بدست

چو دید اندران اهل جور و جفا / برآورد دست دعا مصطفا

بگفت ای عدو سوز بدخواه کش / رسیدند کفار بی عقل و هش

ببستند صف با کمان و کمند / کشیدند تیغ و کشادند بند

تو فیروزمندی بما یار کن / عدوی تبه کار را خوار کن

پس آنگاه آن خسرو تاجدار / برآراست صفها بر آیین کار

بنمود

بفرمود تا شید بر جای خویش ‌ ‌ ‌ مجنبید تا من بگویم ز پیش

اگر دشمنان ترکتازی کنند ‌ ‌ ‌ بتازند و پیکار سازی کنند

به تیر و کمان برگشائید دست ‌ ‌ ‌ بمانید بر جای چون شیر مست

دلیران بفرمان شاه دین ‌ ‌ ‌ نجنبیده از جای خود چون زمین

ز لشکر که کافران عنید ‌ ‌ ‌ برون عتبه و شیبه راند و ولید

ستادند اندر میان دو فوج ‌ ‌ ‌ شقاوت همی زد از آن بحر موج

چو خون گشته رخسارشان از غضب ‌ ‌ ‌ همی کرد هر یک مبارز طلب

برون آمدند از صف دین ببر ‌ ‌ ‌ سه گرد تنومند چون شیر نر

معاذ و معوذ و عوف دلیر ‌ ‌ ‌ دران هر دو ابن اراح چو شیر

قوی دست و زور آور و تیغ زن ‌ ‌ ‌ قوی بازو و پردل و صف شکن

چو از کین برآورده تیغ چو مهر ‌ ‌ ‌ سپه هم فرو کرده سر چون سپهر

بران دیو طبعان قذر خیم تنگ ‌ ‌ ‌ دویدند بر قصد کین بی درنگ

ز سوزندگی تاب پیکان شان ‌ ‌ ‌ فکندند آتش سهم در جان شان

بگفتند کای مردم گرم خیز ‌ ‌ ‌ کدامید کاینجا رسیدید تیز

بگفتند ما چاکران رسول ‌ ‌ ‌ ز انصار و فرمان بران رسول

بگفتند ما را درین کارزار | نباشد کنون با شما هیچ کار
درین داوریگه که راندیم پیش | بخواهیم ابنای اعمام خویش
جوان چیره گردان گردن شکن | که می سوخت از سهم شان اهرمن
ندیدندشان سوی خود گرم‌تاز | سوی لشکر دین برفتند باز
علی و عبیده برون شد ز صف | بدان هر دو تن حمزهٔ پر شرف
عبیده سوی عتبه جالش نمود | روان حمزه شد جانب شیبه زود
علی ولی شد بسوی ولید | شد از هیبتش نیل او شنبلید
سبک حیدر ضربهٔ نامجو | فشاندند بر خاک خون عدو
عبیده چو برداشت تیغ ستیز | بزد عتبه بروی یکی تیغ تیز
ازان ضربت سخت بر جا فتاد | بساق آمدش زخم و از پا فتاد
چو دیدند آن هر دو شیر آنچنان | بکشتند عدو را به تیغ و سنان
چو از کشتن عتبه پرداختند | به نزد عبیده فرس تاختند
بدیدندش افتاده در خون زپا | ببردند او را سوی مصطفی
عبیده چو آمد بر شاه دین | بگفت ای جگرسوز بدخواه دین
نباشد مرا از شهادت نشان | بگفتا بلی ای سعادت نشان

که بازگشت آن همایون شمیم — بوادی صفرا شد اندر ارم

ز صفرای محنت بصفرا برست — بدان روی حمراء الجنت نشست

معاذ و معوذ آن دو یکتا بدند — غضبناکش و این غزوا بدند

بکوتاهی قد و جسم نوان — عدو بوده از سهم شان ناتوان

عدو سوز و زور آور و تیغ زن — قوی بازو و پردل و صف شکن

چو از کین برآورد تیغ چو مهر — سپهرم فرو کرد سر چون سپهر

بعزم ابوجهل جازم شدند — بجستند و با وی ملازم شدند

زدندش به شمشیر چون اژدها — ربودند آن اژدها را دها

چنان ضربتی زد معاذ دژم — که شد چون قلم قطع ساق قدم

بیک ضرب شمشیر چون آذرش — نمود ابن عفرا چو گون احمرش

چون شمشیر برنده بروی براند — ز پا آمد و بی سر و پا بماند

ز جا عکرمه بن ابوجهل جست — بزد ضربتی بروی از زور دست

چنان زد برو زخم آن کینه ساز — که دست وی از دوش گردید باز

بجنبید از جا معاذ دلیر — همی راند شمشیر بران چو شیر

معوذ دلاور ز کار چنان — ز جا جست بهر شکار چنان

بسوی ابوجهل پرجهل تاخت / برانگیخت شمشیر و سر برفراخت

چنان زد بر او ضربتی جانگزای / که در خون طپید آن عدوی خدای

بخون گرچه همچون شفق مانده بود / هنوز اندرو یک رمق مانده بود

دو دیدند آن هر دو بدخواه سوز / بشادی بسوی خسرو دین فروز

نمودند کان در ضلالت غریق / روان کرد یکه بنار الحریق

روان ابن مسعود انجا رسید / سر نحس آن بی سر و پا برید

چو بر حنجرش خنجر کین نهاد / بصد ناله و غم زبان بر گشاد

که افسوس از این غم طپید جان مرا / که کشتند این قوم دهقان مرا

عجب دارم از کار آن سنگدل / که سنگش نشد نرم در زیر گل

پس آن ابن مسعود منحوس کاه / سر آن گدا برد نزدیک شاه

شه عالم از دلخوشی برشکفت / سپاس خداوند دادار گفت

چو دید آنچنان لطف جان آفرین / بشکرانه بنهاد سر بر زمین

چو عکاشه از بهر پیکار بست / بدست اندرش تیغ بران شکست

در آمد بر احمد آن جنگجو / یکی چوبکی داد در دست او

شد آن چوب شمشیر چون برگرفت / فرو مانده عکاشه زان در شگفت

بمیدان چو از بهر هیجا دوید / بزان تیغ سرهای اعدا برید

زبس دید ازو عون در وقت کار / نمی خواند جز عونش آن هوشیار

دران جنگ آتش بگردان فکند / تزلزل بگردون گردان فکند

زبس جوش زد خون گردنکشان / فرو مانده اندر شفق زو نشان

یکی گفت هان دیگری گفت هین / ازین هین و هان گشته لرزان زمین

ز ابر کف سروران بیدریغ / بباریده باران پیکان و تیغ

ازان بارش سخت آشوب ناک / همی رست صد فتنهٔ نو ز خاک

زبهر مدد کردن اهل کار / ملایک رسیدند از هر کنار

دویدند بر لشکر اهرمن / فگندند در جان دشمن شکن

نمودند چالش بصف قتال / کشیدند تیغ و گشادند بال

بتیغ چو آتش که با آب بود / ز هر دودمانی برآورد دود

بگردن درافتاده هر گردنی / روان خون روان گشته از هر تیغی

چو نوری برافروخت مارستیز / بزد سر بران خاکیان رستخیز

زبس تیر فولاد انداختند / زبس گرز آهن برافراختند

بخستند دلهای چالشگران / شکستند سرهای زور آوران

گشادند بازو بمهر و کین | بکندند کفار را بیخ و بن
ز بس گرد بر خاست از هر طرف | ز بس آتش کین بر آورد تف
چکیدن گرفت آسمان بر زمین | زمین شد بجای سپهر برین
همه سنگ پاره ستاره شده | ستاره همه سنگپاره شده
کواکب بروی زمین راه جو | ثواکب بچرخ برین تیز رو
بغلطید در خون بروی زمین | ز تیغ ملایک همه آدمی
بخونریزی بدسگالان دین | دران معرکه بر کشیدند خروش
فتادند پیش ملایک زبون | همه مردم دیو سیرت نگون
بتحقیق معنیت این مقال | بود لفظ اذ دست تغیشون دال
ازان ابن حارث چو وا کرد لب | بپیچید بر خویشتن بو لهب
اگر چه بو رافع آن غم بخورد | بخاک مذلت فتاد و بمرد

ذکر حصول غنایم و کیفیت گشتن کفار و اسارا آمدن و حالات دیگر و رجوع آنحضرت صلی الله علیه و سلم

دران جنگ کز کافران تاب برد | همه خصم بی آبرا آب برد
ز کفار هفتاد کس شد اسیر | بر فتند هفتاد کس در سعیر
ازان مردمان بیست و چار اشقیا | بیفگند در چه شه انبیا

اسلام ظاهر گردد و اکنون که خلاف مقصود می بینم بواسطه آن پریشان خاطرم وآن سرور صلعم در برابر این سخن

حذیفه چو گردید ازان دردمند / بدست دعا برکشیدش ز بند

چو در حق عباس ازو شد خطا / بروز سیاه بردو از عنا

بباغ ارم رفته زان ساده دشت / مهاجر کشش اهل انصار بهشت

شهنشاه دشمن کشش تن جور / که بر رفت اندر رکابش ظفر

بران کافران چون قیامت نمود / سه روز اندر انجا اقامت نمود

سیوم روز خورشید عالم نورد / چو از ظلمت شب برآورد گرد

بر افراخت افسر بچرخ بلند / نگاور ز مشرق بمغرب فکند

برون آمد از بدر شاه انام / چو بدری که آید برون از غمام

روان شد از انجا که آمد فرود / بسوی مدینه توجه نمود

ازان جنگ کافتاده دشمن برنج / همه کس بجز وار بر داشت گنج

صحابه ز بس مال و زر یافتند / دل خود ز غم بی اثر یافتند

هر انکس که بود از غم فاقه نال / توانگر شد از فرط مال و منال

هر آنکس که میدید مالش ز غم / همه مالش از مال شد کم ز کم

هر ان دل که از بینوائی شکست / درستی شد از بس درستش بدست

ز کوپال گردان وران دست برد / ز انقد آید که بتوان شمرد

ز جنبش کمان و ز جنبش حسام | بخندید انکه آنرا توان برد نام

در افتاده انبارها از درع و خود | سلاح و سلب بود نه زاندازه بود

نگاو و رسمندان جا کلا کام | هیونان تازنده خوش خرام

ز گاو و ز اشتر شمارے نبود | خرجلد و چند بکارے نبود

در آنوقت آنشاه والا تبار | بخست از غنایم بجز ذو الفقار

علی چون همی بد بدین خرمش | بدو داد در غزوهٔ خندقش

ازان فتح کاسلام را دست داد | همه کافران را طرب شد زیاد

ازان درد و غم کرد عشرت بلد | در اعدای اسلام بو حنظله

دران وقت چون بود در اسلام دور | فرو مانده در فتح اسلام سور

ازان کار از بسکه خونخوار شد | بروز احد اصل پیکار شد

یلانی که در جنگ بند آمدند | در انکه بخم کمند آمدند

همه دست تاشان فرو بسته سخت | کشیدند همراه بنگاه و رخت

چنان سخت کردند شد و فاق | کر شد طاقت هر رسن بسته طاق

در آن منزلیکه آمد آنشه فرود (رسن بسته) | کشیدند شانرا و بستند زود

دران بستگان بود عباس هم | بعهد خستگی ناله میزد ز غم

ز خرگاه سلطان عالیمکان — زبس متصل بود زندان شان
ز نالیدن او وزان رنج و تاب — بشب شاه عالم نمی برد خواب
زبس نالش او ببانگ بلند — حزین خاطرش بود و دل دردمند
چو دیدند انصار خدمت گذار — دل مصطفا را بدان اضطرار
برفتند و گفتند کای شاه دین — چرا خاطرت هست اندوهگین
بفرمود از ناله عم من — بیفزود اندوه من غم من
چو انصار ازینگونه کردند گوش — بیازردن او نکردند جوش
بآسایش خسته پرداختند — گران بند او را سبک ساختند
چو آسود کی یافت زان رنج و درد — بر آسود و بر جای خود خواب کرد
بفرمود احمد ندانم که چون — تهی یابم آهنگی از غم کنون
بگفتند بندش سبک ساختیم — بدان خسته از رفق پرداختیم
بفرمود تا بند هر بسته را — سبک کرده آسایش خسته را

در مشورت کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم درباب اساری و فدیه گرفتن از ایشان و باز آمدن و حالات دیگر

چو وقت سحر سر بر آورد مهر — بر آمد به تخت بلند سپهر

ازان پس که گنج کواکب ستاند | رها کرد شب را و ازپیش راند
شهٔ دین برآمد بر اورنگ خویش | نشستند یاران او سر فکنده پیش
ز صدیق پرسید در بارشان | که حرفی زن از چاره کارشان
برآریم شمشیر و گردن زنیم | و یا فدیه بستانده و تن زنیم
بفرمود صدیق روشن نفس | کزیشان زر فدیه بستان و بس
دم تیغ بر گردن شان مران | که باشد گزین زمره کافران
قوی بازوی از ره پیروی | بدین آید و سازد آنرا قوی
بهر کار چالاک دستی کند | ز باطل رهد حق پرستی کند
چو بشنید از گفتگو نکتهها خدیو | ز صدیق حق گوی بی مکر و ریو
پسندید و سوی عمر کرد روی | که تا چیست صواب آید اکنون بگوی
بفرمود فاروق دشمن گداز | که ای خلق بیچاره را چاره ساز
خود این بستگان در ضلالت سرند | بگمره دلان جهان سرورند
ز فدیه بشو روی و بردار تیغ | بزن گردن کافران بی دریغ
بشمشیر به گردن شان زدن | که بر سنگ جز سنگ نتوان زدن
طلب دار شان را و گردن بزن | یکی سنگ برگیر و بر دن بزن

هر آنکس که در کینه گرمی نمود نشاید بدان سنگ نرمی نمود

چو آید از ینگونه گردن زنی گذارد همه گردنی گردنی

تو خود بی نیازی ز مال و منال سر سرکشان را ته پایمال

بفرمای تا هر کس آید به پیش برد خویش خود را سر از دست خویش

بمن ده کسی را که خویش منست که آن خویش بیگانه پیش منست

کسی را که خویشی است با حیدرش سپاری بدو تا ببرد سرش

کسی را که با حمزه پیوند هست بدو ده که مغزش برآرد بدست

بدو گفت احمد که از سر نشست به بدخواه چون نوح داری سرشت

بخشم آیی از مرد ازرق نشان نداری سری جز سر عفو و شان

ابوبکر کز تند خوئی جداست براهیم آسا شفقت گراست

بجز غم نیاید ز بدخواه خواست ز راه کرامت درآید به پیش

ازان پس نکو باید اندیشه کرد همان راه بوبکر در پیش کرد

بپاداش انعام آن انجمن ببردند از ابرار هفتاد تن

ز عالم برفت اندران بیخ ضیر روان حمزه و مصعب ابن عمیر

درآمد ازان بستگان دژم یکی عم در اسلام و دو ابن عم

گرفت احمد از دیگران سیم و زر | دو تن را ازان جمع ببرید سر
چو فارغ شد از کار خیر الانام | در ایام آخر ز ماه صیام
بتاریخ اول ز شوال زید | فرستاد در شهر بهر نوید
تو فیکو نهاده شد زیر خاک | رقیه بشه آمد آن مرد پاک
رسید از پی شادی و غم پدید | درآمد پی سور ماتم پدید
چو در شهر پیغمبر پاک شد | ازان واقعه سخت غمناک شد
بقبرش نشست و ز چشمان تر | فرو ریخت چون ابر نیسان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه | دویدند اهل مدینه براه
برو جا چو آمد بفتح و فتوح | فدا کرده نزدیک رو جانش روح
ببردند اورا ز روی نشاط | بشهر مدینه بصد انبساط
چو در شهر آن شاه پرجود شد | غمی کان زمان بود نابود شد
همانسال آمد برون همچو شیر | بقصد سریه عمیر دلیر
چو شد بنت مروان ز تیغش هلاک | درآمد بر شاه بی ترس و باک
عمیر از پی آنکه بی دیده بود | جدا از صف بدر گردیده بود
چو فاروق خواندش بهر دم ضریر | رسول خدا خواند او را بصیر

همانسال شد سالم پهلوان — که بوعفک را کشتش اندر زمان

همانسال شد غزوه قرقره — که شد شیر از ترس آهو بره

همانسال شد غزوه قینقاع — کزو یافت دین خدا ارتفاع

بنو قینقاع اندران کارزار — بماندند آشفته و دل فگار

چو عبدالله ابن ابی بن سلول — بالحاح بر دوخت پیش رسول

گذشت از سر خون آن خونکشان — سوی شهر شد از پی سرکشان

چو آمد از آن غزوه در شهر باز — بعید ضحی کرد ادای نماز

برون آمد آنگه بشهر صفر — بجنگ سویق آنشه دادگر

همانسال عبدالله ابن زبیر — زمادر پدید آمد از روی خیر

بشوال زاد آن نکو کار مرد — شد از زادنش کم همه رنج و درد

بدو شادمان شد دل عالمی — نماند اندرون دل کس غمی

بیا ساقیا تا بکی انتظار — بمن ده یکی ساغری تابدار

بود کز پی تاب یابم سرور — شود از دلم درد و اندوه دور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بغزوه ذی امر

چه نیکو بود خنجر آهیختن — عدو را که جنگست خون ریختن
پی جنگ رایت برافراشتن — کسی را که شد رام بگذاشتن
بدان تا عدو در نتازد بقهر — یکی را خلیفه نمودن بشهر
کسی را که جز کین بخود راه نیست — ز کار خطا دست کوتاه نیست
بشمشیر کین کردن او را هلاک — ته کعب مالیدنش همچو خاک
بجو تیز بدخواه خود تاختن — بهر حیله از پا در انداختن
بهر غزوه در هر سریه زکین — بریدن سر خصم ناپاک دین
بکاریکه شد حسب دلخواه خویش — کشادن بعشرتگری راه خویش
نترسیدن از هیچ خصم نژند — اگر هست الوند و پولادوند
اگر دست بر وی نگردد بکار — بمهلت برآوردن از وی دمار
اگر دشمنی حیلتی ساز کرد — در مکر و سالوس را باز کرد
دعا کرد و برداشت شمشیر کین — رسانید ایذا باصحاب دین
بآهستگی کار او ساختن — بشمشیر تیزش سر انداختن
براندن سوی دشمنان راحله — بتاراج دادن همه قافله
چنین گفت آزادی نغز گو — که جان میدهد گفته نغز او

که در سال سیوم نبی زمان | خبر یافت از گفته مردمان
که در ذی امر مجمعی از خصام | گرفتند بر قصد هیجا مقام
فرو بست بر قتل اعدا کمر | برآمد پی غزوه ذی امر
بشهر مدینه ز خوف حسود | خلیفه سیوم را خلیفه نمود
سوی ذی امر شد پی کارزار | بد و چار صد بود و پنجه سوار
گروهی که در ذی امر جمع بود | گریزان شد از پیش مانند دود
به نجد آمد و شد اندران بادیه | نکو منظری از بنی ثعلبه
پذیرفت حکم نبی را بجان | بدین آمد از کفر اندر زمان
چو احمد نشانی ز دشمن ندید | بزیر درختی شد و آرمید
به تنهائی آن جان تنهای ما | فرو بست یک لمحه چشمها
حسودان که بودند از وی ستوه | بدیدند تنهاش از تیغ کوه
بدعثور کو بود سالارشان | بهر داوری مرجع کارشان
نمودند کان شاه فیروز بخت | بخفت است تنها بزیر درخت
فتاده است تنها ز لشکر خود دور | همه اهل لشکر از و مانده دور
چو دعثور از آنکه تنهاش دید | برآهیخت شمشیر و بر وی دوید

چو آمد بنزدیک رویش ستاد | برادر دو شمشیر و بازو گشاد

بشه گفت کاینجا کدامست کو | مرا باز دارد ز خونریز تو

بغیر خود حق باز دارد ترا | بایذای من کی گذارد ترا

درین گفتگو بد که روح الامین | فرود آمد از آسمان بر زمین

بزد دست بر سینهٔ او بدم | بیفتاد دعثور و شمشیر هم

بیک مصطفا تیغ او در ربود | بدو گفت کای بدسگال عنود

بگو با من اکنون که در این زمن | کدامست امان بخشد از تیغ من

بگفتا کسی نیست ای مقتدا | تو هستی رسول و حبیب خدا

پس احمد بدو تیغ بران بداد | که تا شد سوی لشکر خود چو باد

فرود آمد از کوه با آن همه | گشتند با او مسلمان همه

چو زینکار شد شاه دین شاد و بهر | بصد شادمانی در آمد بشهر

همان که ز فرمان احمد دوید | محمد سر کعب در شب برید

همانسال آن شاه آفاق گیر | بسوی فرع رفت با تیغ و تیر

چو دیدند بر شوکت و جاه او | گریزان شده فوج بدخواه او

چو فوج عدو را در آنجا ندید | روان گشت تا در مدینه رسید

همانسال شد سوی تجار زید | چو شیری که بشتابد از بهر صید
چو آمد به پیکار آن کاروان | گریزان شدند اهل آن کاروان
همه مال آن کاروان در ربود | بنزدیک احمد در آورد زود
چو خصم خدا بود از خودسری | ابو رافع تاجر از فاجری
روانگشت عبدالله از امر شاه | پی کشتن آن سیه رو براه
به تنهائی از پا در انداختش | بر آورد تیغ و سر انداختش
در آن کشتنش گشت پای او شکست | دلی دشمن خویش را سر شکست
چو فارغ شد از کشتن آن لعین | باهستگی شد بر شاه دین
چو پیش سران جای یافت | بدین پایه و قوت پای یافت
همانسال کافاق معمور بود | سموم نوایب از او دور بود
بروئید از رحمت ذوالمنن | بباغ سیادت نبات حسن
همانسال عثمان مرحوم را | بهمسر بداد ام کلثوم را
همانسال حفصه به روی قبول | در آمد بعقد نکاح رسول
همانسال با زینب حق پرست | رسول خدا عقد تزویج بست

الاخذ فی بیان غزوة الاحد

همان سال از بهر جنگ احد | برون آمد آن شاه با فوج خود

چو ابرش ببد خواه بدحال زم | آزان شهر در نصف شوال [illegible]

بیانش چنانست کاهل ضلال | چو از بدر دیدند رنج و نکال

بصد خواری از بدر بگریختند | ز غم خاک بر فرق سر ریختند

فتادند اهل عرب زان بلا | چو صفوان و چون عکرمه در عنا

چو خویشان ایشان دران کارزار | بمردند و بردند ننگه بنار

بخود مار آسا بخوردند پیچ | پی جنگ کردند تکبیر بسیچ

قوی بازوان را به اسلم خشند | به تجهیز لشکر به پرداختند

فراهم شد از هر کران کردنی | فزون سه ز بر زی بپوشن تنی

چو شد باهم آن لشکر پر جوش | بر آورد بر سان دریا خروش

نبودند گردان ز روی شمار | که شد عرض لشکر کم از سه هزار

همه زورمندان چالاک دست | کمر بسته بر حق و باطل پرست

چو درندگان کینه جو آمده | بدرندگی تیز بو آمده

به پیکار ستیزه بصورت کره | ز بس جهل با دیو زنگی شبیه

بمانده ز راه هدایت برون | لولوا الیه و هم یجمحون

جنم داده

خبر داد از کینه خلافش نشان ⁂ چو انعام هر عام و هر خاص شان

محیل و سماجت گر و بدخصال ⁂ ذلیل و دلیل سبیل ضلال

فکنده ز تندی بابرو گره ⁂ بپوشیده هفصد از ایشان زره

دران کاروساران بی اعتبار ⁂ دوصد بود اسپ و شتر سه هزار

دران جمع کانبوه عصات بود ⁂ ده و پنج بودج ز عورات بود

چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ ⁂ نهادند سر سوی ره بیدرنگ

دران وقت عباس در مکه بود ⁂ بجوش آمد از جوش فوج حسود

ز اندازهٔ فوج و اسباب شان ⁂ فرستاده نامه بشاه جهان

سبک قاصد آن نامه در دست کرد ⁂ برنگ عقابی ز جا جست کرد

در آورد در پیش آن دین فروز ⁂ روان خط عباس را در سه روز

چو احمد ازان کار آگاه شد ⁂ پناهنده در حق ز بدخواه شد

ازان سوی کفار چون رود نیل ⁂ رسیدند تا قدر شش پنج میل

دران راه چون آن گروه عنید ⁂ بمنزلگه ذی الحلیفه رسید

ازان پس که تازان چو دود آمدند ⁂ سه روز اندرانجا فرود آمدند

فرستاد جناب رادین پناه ⁂ ز بهر خبر اندران عرصه گاه

ازان سان که عباس بنوشته بود — خبر برد ازان فوج کفار زود

نفرمود آن انس و جان را دلیل — بجز حسبنا الله نعم الوکیل

تشبثت بالله فی کل حال — اعوذ بحول الذی لا یزال

[illegible] رو [illegible] بام زمین برشند — بر آورد رایت بچرخ بلند

ز بس لشکر خود سپاه عدو — سوی شاه آفاق بنهاده رو

بصحرا در از کوه زود آمدند — به پیش مدینه فرود آمدند

چو ظلمات شب تاخت بر قصد ماه — جهان گشت چون عارض شب سیاه

ز هر جانبی کوکب آمد عیان — ببام فلک ماه را دیدبان

کبار صحابه کمر بر کمر — نشستند بر گرد پیغامبر

مسلح بصد ساز و آیین شدند — حراست گر خسرو دین شدند

همه شب نبستند چشم از زمان — بمانند استاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خواب و سراسیمه گردیدن صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریص کردن نبی چند مثل حمزه و سعد بن عباده و غیرهما رضی الله عنهما بر بیرون شهر آمدن

چو وقت سحر تیغ برداشت مهر — بجولانگری رفت سوی سپهر

شهنشاه عالم برآمد ز خواب — نشستند پیش وی اهل صواب

چو شد انجمن زانجم آراسته — دل افروز چون ماه ناکاسته

بفرمود سلطان اهل عرب — که خوابی عجب دیده ام وقت شب

چنانم نمودند اندر منام — که مذبوح گردند گاوان تمام

بسا گاو کانجا ز پا اوفتاد — بشمشیر من رخنه ها اوفتاد

گرفتم دران بیقراری قرار — زدم دست در درع پس استوار

ازان خواب مردم هراسان شدند — بتعبیر آن خلق حیران شدند

بر آن یافت رای صحابه قرار — که نایند بیرون پی کارزار

هم از شهر دشمن گدازی کنند — بدان فوج بیکار سازی کنند

مگر حمزه و سعد بدخواه کش — نبودند از بودن شهر خوش

بگفتند اگر جنگ ازینجا کنیم — نیائیم بیرون و هیجا کنیم

معاند که رنجد ز اقبال ما — کند حمل بر ضعف احوال ما

ازین پیش در بدر کمتر بودیم — بکافرکشی پس دلاور بدیم

چو آمد پی جنگ خصم نژند — سرانجام گشتیم فیروزمند

کنون قوت ماست زاندازه بیش — چه آید ز خصم نکوهیده کیش

همان به که سرها بجولان نهیم / سر از شهر سوی بیابان نهیم

بمیدان گرائیم چون شیر مست / برآریم رایت نداریم دست

بسلطان دین مالک ابن سنان / بگفت ای ظفر را بدستت عنان

بحق کز دو احوال خالی نئیم / بهر یک در آن زه سکالی نئیم

یکی فتح و دیگر شهادت بود / درین هر دو ما را سعادت بود

بفرزید حمزه چو شیر عرین / که ای از تو قوت پذیرفته دین

بآن حق که دادست قرآن بتو / دل و جان ما کرد قربان بتو

نخواهد کشاد این رهی صوم را / جز آنکه که خون ریزد این قوم را

برادر بنعمان مالک نوا / که ای از تو حاجات عالم روا

تو کادی که نذ بوح دیدی بدوش / من آن کاد ایشاه اقبال کوش

بفرمای تا بجهر جولان شوم / چو کادم همان به که قربان شوم

بآن حق که جز وی نباشد خدای / بجنت شوم این زمان ره کشای

بفرمود احمد چه دانی بگوی / که خواهی بجنت شدن تیز پوی

بگفت ای نبی اگر گشتم فدا / بکار خدا و رسول خدا

بوقتیکه جولان زنم با عدو / نگردانم از تیغ و از تیر رو

بغزو داری چنین سست کار | قرار تو باشد بدار القرار
چو بشتافت بر خصم ترس و بیم | شد آنگاه نعمت بدار النعیم
از آن پس شهنشاه دنیا و دین | برون آمدن خواست بر قصد کین
صفها دلا نزا بوعد و وعید | بسا نور حکمت که در دل کشید
ادا کرد ظهر و سوی حجره رفت | بهمراهی شیخین تفت
نهادند دستار بالای سر | کشیدند درعی مرا و را ببر
ز هر سوی در گشتن بیدر نگ | میانها ببستند بر عزم جنگ
بر حجره یک یک فراهم شدند | کشیدند صفها و باهم شدند
فراهم شدن هر یک از هر کنار | ستادند اندر ره انتظار

در پشیمان شدن بعض صحابه رضه که در باب بیرون آمدن برای جنگ سعی مینمودند و تفویض نمودن امر خروج و عدم آن برای عالم آرای انحضرت صلی الله علیه و سلم و ابا نمودن انحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

بگفتند سعد و اسید از زمان | که بر شاه وحی آید از آسمان
همان به که او را سپاریم کار | پذیریم هرچه او کند اختیار
اگر بودن شهر شش افتد پسند | نباید گذشتن ازین شهر بند

برون آمدن گر ببیند صواب — همان به که باشیم ما در رکاب

درین گفتگو بود آن مردمان — که آمد امام زمین و زمان

یکی درع خوش طرز اندر برش — همایون عمامه فراز سرش

ببسته ادیمی بروی کمر — بدستش یکی نیزه جان شکر

حمایل یکی تیغ عالم فروز — که زان در دل دشمن افتاد سوز

چو از حجره در پیش یاران رسید — بگلشن نسیم بهاران رسید

کسانیکه بهر برون آمدن — بخونریز خصم حرون آمدن

بکردند سعی و نمودند جد — شدند از زمان بهر کین مستعد

به پیش جهانداور بی مثال — کشادند لب از ره انفعال

که از کرده خود پشیمان شدیم — براه خطا گرم جولان شدیم

به بیرون شدن کوششی ساختیم — بجولان زدن جوششی ساختیم

ترا هرچه در خاطر آید بکن — ترا آنچه بهتر نماید بکن

مبین جانب گرمی کار ما — که هیچیم و هیچست گفتار ما

بفرمود احمد کزین پیشتر — نمودید عزم برون بیشتر

ندیدند بودن درینجا صواب — کمر چست کردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوار نیست | درای برون آمدن کار نیست

بهم برجوبند وسلاح وسبب | کجا نهد از خود بخوف تعب

کنون باید ارید و کاری کنید | بفرمان من کارزاری کنید

مپیچید گردن ز فرمان من | بیک آن مباشید جز آن من

در روان شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با لشکر جوش بجانب کوه احد

سه رایت برآراست انگه بجای | سر رایت در دو گروه عون خدای

بدست علی ولی داد جیست | همان رایت اهل هجرت نخست

بر آن رایتی کز بنی اوس بود | ربودش ز جا سعد عباده زود

لوائی که از بهر خزرج بساخت | ربود ابن منذر بسر بر فراخت

بشهر مدینه در آن دست برد | خلافت بعبد الله انگه سپرد

چو فارغ شد از کار شهر و سپاه | روان کرد سوی احد بارگاه

همراهی او ز روی شمار | برون راند از شهر گردان هزار

همه شیر زور آن بدخواه سوز | بدی شیر در پیش شان همچو یوز

نبرد آزمایان گوپال زن | فرامرز انداز وچیپال زن

چو بر زین ابرش سوار آمده | بهر تیر رستم شکار آمده

بزال کمان گشته دستان کشان — درآورد صد سام و نیرم نژی
در افکنده از پای گرشسب را — بیک حمله بگرفته پورسپ را
چو رهام و اناش و سهراب و تخش — هزاران یل افکنده در پای رخش
زریوند و هندی و طرطوش طور — بمالیده در زیر پا همچو مور
چو آهیخته خنجر کین همه — ببرزین زده تا برزین همه
بزال کمان رانده بر تیر تیز — بدستان شان صد چو دستان گریز
چو تیر خطا رانده سوی عدو — خطای نکرده بخون ریز او
بصف صف جابک و گرم خیز — جهانده فرس رانده شمشیر تیز
بمالیده صد مار را همچو مور — خزیده بزیر از غم شان بگور
زبس تاب پیکان شان گاه جنگ — گدازان شده تا بقعر سنگ سنگ
زده تیر بر سینه هر عدو — بتیر کش نکرده رخ از هیچ رو
بگاه وغا بسکه چون برق میغ — روان کرده جنگی برآورده تیغ
فرو مرده آتش بهفت آب — نه در ابر باران نه در برق تاب
دو سعد صفا گوش فرخنده کیش — زره بسته باشند روان پیش پیش
همه پهلوانان روئین تنش — چو کوه زآهن به بر اندرش

دران حلقه سر حلقهٔ کامیاب ** چو در موکب کوکبان آفتاب

نگه در روان کرد آن شهسوار ** قضا در یمین و قدر در یسار

چو قدری ازان راه روشن برید ** رخ اندر تتق مهر روشن کشید

فرود آمد آن خسرو بیمثال ** بر آورد بانگ اذان آن بلال

همه سروران بر مصلا شدند ** در آن قاع صف صف صف آرا شدند

فراهم شدند آنکه از هر کران ** امامت نمود آن امام جهان

شب آنجا بسر برد کوه ثبات ** بتسبیح و تهلیل و حمد و صلوة

تنی چند از فوج بیرون شدند ** زبهر طلایه بهامون شدند

یتاقی شد اندر حراستگری ** چو اختر درین طاق نیلوفری

بدان تا بود در بنا در شتاب ** نخفتند مردم نکردند خواب

ز فوج عدو عکرمه شد روان ** همه شب بدان فوج را پاسبان

چو اندر سواد سپهر برین ** بر آمیخت خورشید شمشیر کین

ز خونریز شمشیر او در زمان ** ز خون شفق سرخ شد آسمان

بر آمد شه عالم از مهد خواب ** میان بست و فرمود از انجا شتاب

بر آماده شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای جنگ و تلاقی صفین و صفت جنگ

بجلدی ازانکو نه بس پر دراه — که آمد بنزد احد صبحگاه
دران دشت با جمع اصحاب خود — نماز یکه خواند پیش احد
ازان پس فرو بست بر کین کمر — بپوشید بر درع درعی دگر
یکی خود آهن بسر بر نهاد — چو کوهی ز آهن بجا ایستاد
همه اهل اسلام از هر طرف — به پنج احد بر کشیدند صف
شد آراسته لشکر جنگجوی — تجاه مدینه بدش پیش روی
ز تلقای چپ کوه عینین بود — شکافی در آن کوه چون عین بود
بهنگام جنگ و در آوان کین — بدی زان کمینگاه خوف کمین
دران راه عبدالله ابن جبیر — بفرمان آن شاه شد گرم سیر
بگفتش در آنجا برو تیز پا — نپائی برون تا نگویم بیا
بدو کرد همراه پنجه جوان — همه ماهر از فن تیر و کمان
درون کمینگاه شد مرد کار — ز خوف کمین ساختش استوار
سوی میمنه داشت عکاشه رو — ابوسلمه شد سوی چپ راه جو
سوی چپ استاد مانند شیر — همان ابن جراح سعد دلیر
بدان تا برآرد ز بدخواه دود — سوی ساقه بشتافت مقداد زود

همان شور بختان پر خشم و کین / بر بستند موکب بشوره زمین

همه لشکر از ترس در کاست بود / به جیب عکرمه خالد از راست بود

چو صفوان ازان رخنه که رخنه دید / سوی رخنه کوه موکب کشید

یلانیکه بودند در کار تیر / پریشان شد ابن ربیعه امیر

چو از هر طرف تیغ سر بر فراشت / علم طلحه ابن ابی طلحه داشت

چو از هر دو جانب صف آراستند / یلان بهر پرخاش بر خاستند

ابو عامر اهرمن خو نخست / بزد تیر بر اهل اسلام چست

برآورد سر کاهرمن پیکرم / ابو عامرم کرک مردم درم

هر آن مومنی کاین سخن زو شنید / بر و بانگ لا مرحبا بر کشید

همه قوم او بسکه فاسق بدند / در انکار با وی موافق بدند

چو دیدند گردان دین کار او / ندیدند بر عزم پیکار او

ز هر سو به تیر و خدنگش زدند / چو سنگین دل او بود سنگش زدند

بناورد که وقت ناورد داد / چو خون سرخ کرده رخ زرد او

چو از هر طرف شعله برزد ستیز / چو زین بیق نمود آن سیه رو گریز

چو آن کینه کش زان پی کین نماند / برایت طلحه ابن ابی طلحه راند

مبارز طلب کرد و سر بر کشید   ز بیهوده گوئی نوا در کشید
که کاوه دغا تیز و سرکش منم   ز بس تند خوئی چو آتش منم
بسوزم جهان را بتیکاب تیغ   بآتش زنم آتش از آب تیغ
کشد قوس از سهم قوسم نفیر   زنم در دل تیر صد چوبه تیر
چو شمشیر بران کشانم میان   چو تیر خدنگ افکنم از کمان
طپد مهر چون مرغ بسمل بخون   فلک از جگر گاهی افتد نگون
علی ولی صاحب ذوالفقار   شه پردلان شاه دلدل سوار
چو دیدش که بیهوده گوئی کند   در آن معرکه تند خوئی کند
ز موکب برون راند و در پیش شد   بسوی بد اندیش بدکیش شد
چنان زد برو تیغ الماس گون   که بشکافت سر مغزش آمد برون
از آن ضربت سخت بر جا فتاد   بسر خورد زخمی و از پا فتاد
چو از ضرب شمشیرش افکار شد   بیفتاد و عورت نمودار شد
[illegible] کشد بیت را   شد از پیش و بگذاشت آن بیت را
پس آنگاه حمزه چو شیر عرین   در آمد بمیدان بر آهنگ کین
بر آهیخت تیغ و بر آورد سر   که برمی درم اژدران را جگر

چو باشد به یکبار شیرم بسیچ ... نبیند ز من شیر جز گوش هیچ

بدرم جگرگاه ضرغام را ... به نیزه ببستم دل سام را

اگر فی المثل نیرم آید ز گور ... به دستانم آشفته گردد چو مور

کمانم که چون زال شد گوژپشت ... بسا رستما زآنکه بر زین بکشت

چه دیو سیاهی چه اهرمنی ... چه آرش کشی چه پشوتن تنی

بخون غلطد از تیغ چون میغ من ... که هم میغ و هم برق شد تیغ من

وما ظلت فی الغم الابهیج ... الا اننی ابن سا فی الحجیج

بنا ورد شد ابن ابی صلو راند ... بسی شیر در گور او را فشاند

چنان زد برو تیغ آتش نژاد ... که از آتش تیغ او شد بباد

چو فارغ شد از جنگ آن جنگ ساز ... بفوج خود از رزمگه رفت باز

چو گشت آن علمدار بر خاک پست ... علم دیگری برگرفت و بجست

چو آن نیز افتاده شد سرنگون ... ز بهر علم دیگر آمد برون

چنین تا بمقدار ده زورمند ... برایت کشی گشت خوار و نژند

بآخر زلی سعی در کار کرد ... علمداری فوج کفار کرد

از آن پس ها نیزه بران دین تاختند ... لقیط شغالان ببرداختند

تکاور براندند از هر طرف
کشیدند تیغ و دریدند صف

چکاچاک گرز و شتاب تیر
برآورد از جان عالم نفیر

تزلزل بهفت آسمان اوفتاد
بروی زمین در زمان اوفتاد

زغریدن گردنان چون هژبر
فرو برد سر برق در جیب ابر

بهر تیر کز شست گردان گشاد
یکی رخنه در چرخ گردان گشاد

کواکب که بنماید از آسمان
بماندست زان تیرباران نشان

ز بس تیر در ابر شد جایگیر
بجای نم از ابر بارید تیر

زمین رخنه رخنه شد از کوب پا
عدو شد از آن رخنه تحت ثرا

دل پردلان از نهیب حسام
بجای عرق می چکید از مسام

ز بس فتنه برخاست از هر کنار
نه جان مانده در تن نه دل در کنار

دگر گشت تاثیر عالم ز تیر
بسوزش در افتاد اثیر از اثیر

ز بس شعلهٔ آتش انتقام
ز بس جوشش [illegible] داشت بحر حسام

زمین شد چو روی سپهر برین
سپهر برین شد چو روی زمین

ز بس خون که نوک سنانها بریخت
جگر خون شد و از دهانها بریخت

همه [illegible] شد
هر آن بود کان بود نابود شد

همه دودمان بقا دود شد ... بر آن بود کان بود نابود شد
حسودان چو دیدند آن دستبرد ... ز بس زخم خوردند گشتند خورد
ورفتاد از رشتی حال شان ... جراحت بر گهای قیغال شان
بر آن خصم کو بود قایم بکار ... بقایم نماندش دران کارزار
زبس قوم کانجا بقایم برخیت ... بکس از قوم قایم نماند و گریخت
ته تیغ گردان گردن شکن ... بر بخسید جانها و الخید تن
چو هر کشته سر بی سر و پا فتاد ... هزاهز بدلهای اعدا فتاد
دران معرکه خالد ابن ولید ... هزیمت چو در لشکر خود بدید
بر آن شد که بشتابد از شتی کوه ... بتازد سوی لشکر پرشکوه
ز دست دلیران چنان خود پیر ... که از بازگشتن نبودش گزیر
درآمد دران رهگذر بارها ... گلش زرد شد از غم خارها
فرو ماند آشفته حال و حزین ... ز سهم کمان رفت اندر کمین
مع القصه کفار بگریختند ... بخاک سیه آب رو ریختند
گریزان چو دیدند شان مومنان ... ز هر سو دویدند شادی کنان
به بند غنیمت نهادند سر ... فتادند اندر پی مال و زر

بعضی بگریختند [illegible]

همه مهر در مغرب اندا نشند | دران روز از بهر فی تاختند

در دور شدن تیراندازان از شق کوه برای غنیمت گرفتن و غنیمت در دست خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل متفرق شدن ایشان را و مجمع کردید بر عبدالله جبیر تاختن و او را شهید ساختن و از شکاف کوه خود را بر لشکر دین انداختن و شکست افتادن در فوج دین و پریشان گردیدن مجمع صفاکیشان از استیلاء ایشان و اضطراب صحابه و حالات دیگر

یلانیکه بودند در رخنه گاه | دویدند بهر غنیمت براه

ازان کار عبدالله آمد بهم | بگفتا متازید بهر درم

چنان اینجا نشانده است سلطان دین | نشاید شدن بهر زر زین کمین

ازینجای رفتن نباشد صواب | مبادا که دشمن در آرد شتاب

ز گفتار او روی برتافتند | ز بهر زر و سیم بشتافتند

همه از پی مال رفتند و بس | بجا ماند عبدالله و چند کس

چو خالد ازین حال آگاه شد | بجست از کمینگاه و در راه شد

برآمیخت با عکرمه تیغ تیز | بران رهگذر شد ز بهر ستیز

بران سروران از کمینگه رسید | بشمشیر سرهای ایشان برید

امان ره برون آمد اندر زمان | چو تیری که آمد برون از کمان

بران لشکر دین فرس در جهاند · به پیش آمد و از عقب تیغ راند
در افتاد در فوج دین اضطرار · پراکندگی آمد از هر کنار
رخ مومنان شد ز غم چون زریر · کشیدند با یکدگر تیغ و تیر
تعارف بیکبار مجهول شد · بسا کس ز اصحاب مقتول شد
چو بدخواه را کینه در یافتند · گروهی ز اسلام بشتافتند
کشیدند شمشیر و کردند جنگ · نمردند در گرم تازی درنگ
بسا کس ازان پردلان کشته شد · ازان کشتگان جا بجا پشته شد
بیفتاد حمزه بزخم درشت · یکی وحشی شیر دین را بکشت
دران معرکه خون چو شد گرم سیر · در آمد ز پا مصعب ابن عمیر
گروهی فتادند در انهزام · گرفتند در کوه و وادی مقام
ز بس ترس ازانجا گریزان شدند · سوی کوه در کوه پنهان شدند
گروهی نهادند در شهر روی · فراهم شده دردی از هر سوی
برآورد ابلیس ملعون نوا · الا انه قد قتل مصطفا
بشهر مدینه در افتاد شور · سراگشت بر زندگان همچو گور
زنانه برون رفت زهرا براه · ز بس درد و اندوه بر آورد آه

ز خانه برون رفت زهرا براه
ز بس درد و اندوه بر آورده آه

همی زد دو دست خود از غم بسر
همی راند از دیده خون جگر

زمانیکه بودند غمخوار او
بماندند از کار در کار او

ذکر اثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان الله علیهم اجمعین در آنحال اضمحلال و بیان حالاتیکه بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم رو داده و حالات دیگر

در آنوقت کافتاد آن اضطرار
ز اصحاب او خسرو نامدار

نجنبید از جای خود مصطفا
تو گفتی که کوهی بود از صفا

بدو از صحابه نبوده انیس
همان پانزده مرد بودند و بس

مهاجر همه هشت کس از شمار
دگر هفت کس گشته ز انصار یار

ابوبکر و فاروق و کرار بود
چو طلحه زبیر آنکه هشیار بود

همان عبد رحمان و سعد دلیر
بدو بود و بوعبیده چو شیر

ز انصار مرد ابن منذر بدو
اسید و دگر حارث نام جو

چو عاصم چو سهل و چو سعد معاذ
همی جست ازو بودجانه ملاذ

یکی آنکه شه را بریزند خون
ز جمع آمده پنج برون

یکی زان پلیدان ز جا گرم جست
بزد سنگ دندان او را شکست

دگر آمده بر روی اندر خست سنگ — بدانسان که رویش ز خون یافت رنگ

ز بس ضرب بر روی فرخ نشست — همه حلقه خود در رخ نشست

ز پیشانی او روان گشت خون — شفق آمد از مغفر آن شه برون

همه خون بجا در رهش کرد پاک — همی گفت با خاطر دردناک

که یارب خدا این قوم در زره نیند — بیامرز شان زانکه آگه نیند

ندانند قدر بلند مرا — گزیدند آزار و گزند مرا

اگر آگاه بودندی از کار من — نپرداختندی به پیکار من

به بین لطف آن رحمت عالمین — که میگفت از اینگونه با مذنبین

نکرده بد و جز بدی بدسگال — نمی خواست جز خوبیش ماه و سال

اگر او از ره کین کشی دم زدی — نظر کردی آتش بعالم زدی

چو او بهر اصلاح عالم رسید — نیامد بچشم گر از کس غم رسید

یکی زان گروه ضلالت گرای — بزد سنگش آنگاه بر ساق پای

از آن سنگ شد ریش ساق و قدم — قبا تر شد از بس روان گشت دم

چو مالک دران خون چکاری بدید — بزد خون او جوش و آنرا مکید

زدندش تنه بسیر تان گاه حرب — ز شمشیر بر بند ه بنقشاد ضرب

چو بود از پناه حق اورا سپر | نکرد بر او تیغ بران اثر
ازان ضربها کامد اورا برو | نمایان نشد یک نشانی برو
یکی زان عنیدان باطل پرست | بزد ضربتی بر روی از زور دست
ازان ضرب و از بار درد گران | بگو او فتاد آن سر سروران
بیفتاد و تا غوز آن کو رسید | شد از دیدهٔ مردمان ناپدید
خراشیده گردید زانوی او | روان خون شد از جبهه و روی او
چو از دیدهٔ خلق پوشیده شد | گل روی اصحاب خوشیده شد
برآورد شیطان بهر دم فغان | که احمد برون برد رخت از جهان
دل تنگ کفار گردید شاد | بشهر مدینه تزلزل فتاد
سبک طلحه آمد بر او دوان | ازان کو بر دوشش کشید آن زمان
درآن کار کرد آریاریش کرد | بر دوشش کشید از کو رنج و درد
چو بیرون درآمد ز کو مصطفی | بایستاد و برداشت دست دعا
طلب کرد آن شیخ کس را هلاک | ز درگاه والای یزدان پاک
اجابت نمودش خدای مجیب | بمردند آن مردکان عنقریب
صبی بکه بود نادر ریش او | رسید ندا [illegible] پیش او

همراه یاران شه پر شکوه | روان گشت زانجا سوی تیغ کوه

ازان ضعف کش زان جراحات بود | نیارست رفتن سوی کوه زود

گروهی ز اصحاب ذل و ضلال | دویدند بروی بقصد قتال

عمر با گروهی ز اصحاب تاخت | خصومت کنان را ز ره دور ساخت

چو خود را ندیدند بر شاه دست | دویدند هر سوی چون گرگ مست

برون آمدند از ره غم کشی | رجزها بخواندند از دلخوشی

سوی مردگان گرم بشتافتند | شکمها بسا طور بشکافتند

کشیدند در رشته‌ها بیدریغ | همه گوش و بینی بریده به تیغ

وشاحا ازان رشته در ساختند | میان گلوها در انداختند

که جهانشاه عالم نواز | نیارست استادن کردن نماز

چو در خواست آنحضرت پر شکوه | تصاعد نمودن ببالای کوه

یکی سنگی آمد مر او را به پیش | نیارست بالا شد از ضعف خویش

سبک طلحه با آن جراحت که داشت | بر سنگ بنشست و سر بر فراشت

سر سروران بر کتف پا نهاد | بر آن سنگ بالا شد و ایستاد

ز بس طلحه خود را بپاداش بهشت | ز ضعف خود را بیزد بپاداش بهشت

ابوحنظله بعد تفتیش کار | برآورد فریاد و گفت ای خیار
محمد کزو در شما غم نماند | بعالم بود یا بعالم نماند
بفرمود احمد باهل صواب | که چیزی مگوئید اندر جواب
دگر باره آواز برداشت زود | ز صدیق اکبر سوالی نمود
بفرمان احمد شه دو جهان | جوابی ندادش کسی زان جهان
چو زان نامداران جوابی نیافت | سوی قوم خود شاد و خندان شتافت
که اینها کز ایشان نمودم سوال | بمردند یکیک بگاه جدال
اگر زنده بودندی ایشان کنون | جوابی همی شد از ایشان برون
برآشفت فاروق روشن ضمیر | ز نفرت برآورد بروی نفیر
که تا کی دروغ ای عدوی خدا | فروزنده اینک سراج هدا
ابوبکر اینک بیا پیش او | بجان و بدل خدمت اندیش او
چو زینگونه بشنید بوحنظله | چو حنظل شدش عیش در قافله
ببانگ بلند از کران جبل | ندا کرد انگه که اعل هبل
چو بشنید آوازش آن شاه دین | چنین گفت با اهل علم و یقین
که گوئید اندر جواب عدو | که الله اعلی اجل نیز او

دگر بار گفت آن نکو دسته کم — الا ان عزی لنا لا لکم

بفرمود گوئید مولی لنا — هو الله مولی لکم لا و لا

فرو ماند و گفتا که کار قتال — بود پیش اهل خرد چون سجال

گهی پر شود گاه خالی بود — همه کار حق لاابالی بود

ازین پیش در بدر بیجان شدیم — بمانند بدر کاهان شدیم

کنون چون ببستیم بر کین کمر — بمقسوم ما بود فتح و ظفر

چو این گفت برگشت از پیش شاه — سوی مکه بشتافت زان جایگاه

همه فوج کفار همراه کرد — سوی مکه شد آن زمان ره نورد

چو رفتند کفار پر بغض و کین — ز پیش رخ شاه دنیا و دین

فرود آمد از کوه کوه و قفار — وزان رزمگه شد چو باد بهار

همه کشتگان بر فشاند گرد — بدان جامهٔ خون رفتار دفن کرد

بگفتا چو در حشر یزدان پاک — برانگیزد این کشتگان را ز خاک

شود از جراحات شان خون روان — بود فوطه مشک فایح ازان

چو مدفون نمود اندر آنجایگاه — همه کشتگان را ازان شد پناه

چو دیدند دیدار او را همه — فراموش کردند غمها همه

بشهر مدینه درآمد ز دشت | بوقتیکه خورشید رخ زرد گشت

ذکر بعض نسا که بدیدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم تا دیدن اقارب خود را سهل شمردند و با آمدن آن جان جهان از رفتن جان جهانی غم نخوردند

هر آنکس که او را مصیبت رسید | رخش دید و روی مصیبت ندید
چو او جان جان جهان بود و بس | بدو غصهٔ رحلتها نهانی خورد کس
زنی بود کانگاه او را پدر | شده کشته و شوی او با پسر
بدان غم نبودش بخاطر غمی | غم مصطفی داشت در هر دمی
بپرسید از مردمان حال او | که چونست در جنگ احوال او
اگر زنده باشد مرا غم نماند | چه غم گر کس از اهل عالم نماند
برو کرده ام جان و دل را نثار | مرا کار با اوست با کس چه کار
چو آمد شهنشاه والا کلاه | بنزد بنی عبد اشهل ز راه
بمرکب بد و سعد روشن روان | گرفته بدست ولی او را عنان
سبک مادر سعد آمد به پیش | که تا روشن از وی کند چشم خویش
بشه گفت سعد ای امام زمن | رسید از پی دیدنت ام من
بفرمود احمد بدو مرحبا | رسید ام سعد و ببوسید پا

بدو گفت چون من ترا یافتم ‌ ‌ ‌ دل خود ز هر غم جدا یافتم

چو تو زنده از کشتنی نیست غم ‌ ‌ ‌ چو جان ماند و تن شد چه جای الم

چو فرزند او کشته گردید بو ‌ ‌ ‌ پی تعزیت شه زبان بر کشود

چو فارغ شد از تعزیت شاه دین ‌ ‌ ‌ بگفتا مشو هیچ اندوهگین

بشارت بده اهل خود را کنون ‌ ‌ ‌ که آنانکه غلطیده در خاک و خون

بباغ بهشت اند با صد سرور ‌ ‌ ‌ بود از دل شان غم و درد دور

بگفتا بدین کار راضی شدیم ‌ ‌ ‌ مبرا ز غمهای ماضی شدیم

چو زینگونه حالت رنجی نماند ‌ ‌ ‌ کس آزرده دل پیش کنجی نماند

تو از بهر آنانکه وا مانده اند ‌ ‌ ‌ ز آسودن جانی جدا مانده اند

طلب کن ز درگاه حق اصطبار ‌ ‌ ‌ که یابند در بیقراری قرار

دعا کرد در حق ایشان رسول ‌ ‌ ‌ دعائیکه مقرون بود با قبول

که ای آفریننده جان و تن ‌ ‌ ‌ برون کن ز دلهای ایشان حزن

در توجه فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بدولتسرای خود و پیش آمدن دختر حمزه و بیقراری نمودن او از نادیدن طلعت چون بدر پدر بزرگوار خود و تسلی دادن آنحضرت او را

پس آنگاه آن شمس گیتی کمیت ‌ ‌ ‌ روان کرد بر عزم ترجیع بیت

زنان قبیله ببستند صف
دویدند پیش وی از هر طرف

بهمراهی آن زنان پیش او
روان دختر حمزه آمد بکو

چو بر جوق یاران فتادش نظر
ندید اندران جوق روی پدر

بصدیق گفتا که کو باب من
که او را نه بینم درین انجمن

ندادش بوبکر آگه جواب
فرو ریخت از چشم چون چشمه آب

درین بود کان شاه فرخنده کیش
درآمد مران خسته دل را به پیش

دو دیده بر دوختش اندر عنان
که از والد خود نه بینم نشان

بگو والد پر ز تمکین چه شد
ازین موکب آن کوکب دین چه شد

چرا سرو والا ببستان نماند
گل روشن اندر گلستان نماند

چرا لعل تر از بدخشان برفت
چرا گوهر از بحر عمان برفت

چرا انجم از انجمن شد نهان
جهان پهلوان چون برفت از جهان

ازین برج چون اختر من برفت
ازین درج چون گوهر من برفت

بگفتا ازین جست و جو بگذری
منم والد تو شو از غم بری

چه میجویی از والد خود نشان
بخوانش و مرا والد خود بدان

بگفتا ازین بوی خون آیدم
بسا غم که زو در درون آیدم

برآورد آهنگ و فریاد کرد — خروشید و مهر و بد ریاد کرد

زبس ناله برزد ز درد و حزن — بنالید از ناله اش مرد و زن

ز بس چشم او خون بدامن براند — همه چشم تر چشمه خون فشاند

ز بس ریخت از دیده خون جگر — فرو ریخت در موج خون تا بسر

دل هر کس از شیون او بسوخت — همه عالم از آه او بر فروخت

زنانی که بودند همراه او — کشیدند آه از تف آه او

فشاندند اشک و بماندند زار — طپیدند بر خاک ره چون غبار

دگر بار گفت ای رسول خدا — خبر کن ز احوال والد مرا

که چون شد بمیدان هیجا شهید — ز تیغ عدو چند زخمش رسید

شهنشه بگفت کای دختر من مزن — گذارش مجو زین نهاد حزن

تا بد دلت بار این درد و غم — که خون کرد دلهای خلق از الم

چو یک لحظه فرمود دلداریش — عطا کرد مرهم بافگاریش

چو دولت بدولت سرا رو نهاد — شکیبا شد و غم بیکسو نهاد

چو آئین تسلیم را یاد کرد — دل از دام اندوه آزاد کرد

ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با مید بهشت هنگام زبانه زدن آتش

زبانی خوبان لا طوبی لهم و مستحق نعیم دار النعیم شدن و ابولهبان را در لهب جحیم نشاندن

دران جنگ کآشوب پرواز بود ‏ ‏ ‏ شکیبائی از پردلی باز بود

علی آنقدر قتل کفار کرد ‏ ‏ ‏ که جبریل حیرت در انکار کرد

ازان گونه برداشت شمشیر کین ‏ ‏ ‏ که فرمود دانا منه سلطان دین

زبس کرد کوشش بهیجا علی ‏ ‏ ‏ که لا فتی گفت الا علی

چو برداشت تیغ و بمیدان شتافت ‏ ‏ ‏ درآنمعرکه شا زن ضرب یافت

بسا یار کافتاد بر روی خاک ‏ ‏ ‏ بهر یار برداشتش روح پاک

همی بود طلحه درآن شور و شر ‏ ‏ ‏ رسول خدا را ز دشمن سپر

برآن زخمه کافکنده اعدا برو ‏ ‏ ‏ سپر کرده دستان خود را برو

زبس ضربها خورده گاه جدل ‏ ‏ ‏ شده دستش از زخم بسیار شل

باحمد یکی تیر بر زد ز پیش ‏ ‏ ‏ سپر کرد دست خود آن پاک کیش

چو آماج تیر عدو دست کرد ‏ ‏ ‏ سنان تیر از خنصرش خسته کرد

زبس کاندران کشمکش میدوید ‏ ‏ ‏ ز بدخواه هفتاد زخمش رسید

بهر سو بدان زخمها می شتافت ‏ ‏ ‏ به پیش رسول خدا می شتافت

دو زخم آمد از تیغ خصمش بسر ‏ ‏ ‏ درافتاد بر خاک آن نامور

ز پس در آن خشم در جوش شد | بیفتاد از پای و بیهوش شد
ابوبکر صدیق آمد روان | بزد آب بر روی آن پهلوان
بهوش آمد و گفت کای خوش خصال | رسول خدا را چه افتاد حال
بگفتا بخیر است دلشاد دار | دل از دام اندوه آزاد دار
فرستاد تا بینم احوال تو | گذارش کنم پیش او حال تو
بگفتا سپاس است دادار را | کز او داشت دور انده و بار را
چو عم انس زو در گفتار دید | ز بر تیغ بران چو در برکشید
چو بشنید از مردم آن نیکبخت | که سلطان دین از جهان رخت بست
برآشفت بر اهل دین در وغا | که افسوس بر کار و بار شما
رسول خدا رخت بست از جهان | چرا جان ندادید تا این زمان
قسم خورد و گفتا به احباب خود | که بوی بهشت آیدم از احد
چو این گفت در دشمن آتش بزد | سر هر چه تند و سرکش بزد
بسا سرکشان را که از پا فکند | تزلزل در اجساد اعدا فکند
به تنهائی ارواح تنها ببرد | سرانجام جان را بجانان سپرد
درآنجا که عم خادم خاص بود | بر مصطفی سعد وقاص بود

ز بس تیر میزد بجان عدو — نشانی نماند از نشان عدو

ز سهم کمانش عدو گوشه گیر — همیزد بهر سینه تیر تیر

بران نامه کز سوی مرگ بود — بر خصم پیکان او برده زود

همیراند تیر خطا بیخطا — که آهوی دشمن نماند بجا

چو چالاک دیدش بقتل عدو — پیمبر دعا کرد در حق او

ابو طلحه انصاری از بسکه تاخت — سر دشمنان ته پای ساخت

بسا دل که درید از خنجرش — بسا تن که شکافید مغز سرش

در آن رخنه کشت او از سهام — در انداخت رخنه بجان خصام

بهر تیر او تیره روئی بمرد — یکی تیر خورد و بجا کشت خورد

چو شد جنگ خاتم الانبیا — بجنت مکان داد او را خدا

بلی پیش هر هوشمند لبیب — بود جنگ دایم ز جنت قریب

چو شد تیر او صرف در دار و گیر — همی داد چوبش پیمبر که گیر

چو آن چوب بنهادی اندر کمان — شدی تیر در شست او بیگمان

در آن رمی احمد بدو کرد نت — بدو گفت بانگت ز صد مرد به

چو بشتافت عبدالله ابن جحش — شکست آن زمان تیغش از کشمکش

یکی شاخ فرمانبش داد شاه — شد آن شاخ شمشیر بدخواه کاه

سبک حنظله چون بمیدان بجست — بسا گردنان را که گردن شکست

بیفتاد در ره سرانجام کار — بشستند از وی ملایک غبار

چو چاکیش دید شاه عرب — غسیل الملایک نهادش لقب

وهب ابن قابوس کاری نمود — که از دیگران کار ممنوع بود

از آن وانگه در خصم در خون بخفت — که احمد انا عنک راض بگفت

ازین ره چو با زاد و با برگ شد — عمر آرزومند آن مرگ شد

در آن رزمگه حمزه همچون هزبر — همی راند شمشیر ران چو ابر

همی راند و می راند تیغ جور روز — همی کشت و می کشت بدخواه سوز

بهر دم از آن آب آتش مزاج — برآورد شنگرف از لوح عاج

ز خونریزی او بداندیش او — نیا[illegible] کسی پیش او

ببارید از تیغ او زبید برگ — بسر[illegible]ی لغا[illegible] باران مرگ

درانکه میتاخت مانند شیر — به پیشش دوی آمد سباع دلیر

مبارز طلب کرد و جولان نمود — به بیهوده گفتن زبان بر کشود

چو حمزه درو دید از جا بجست — درآورد شمشیر ران بدست

بیجان شمشیر آتش فروز | در انداخت اندر دل خصم سوز

فریدی بر درگرد و از جانش برد | بزد ضربتی بر سر از پاش برد

چنان راند الماس برنده را | که ودرید خفتان و درنده را

هم درع و دراعه ضرب او | قواره قواره شد از ضرب او

ز تیغش برزد آتش و دود و گرد | چو آتش از آن آب نابود گرد

در آن وقت وحشی بر آشفت زین | بزد حربه جانگزا از کمین

شده حربه از عانه او برون | نغلطید آن شیر در خاک و خون

چو افتاد آن پهلوان بر زمین | تزلزل در افتاد اندر زمین

ز دنیا بجنات ماوی شتافت | در ینجا فتاد و در آنجا شتافت

چو دیدند ناسا دبی عقل و شرم | بی مثله او ودویدند گرم

چو کردند مثله بجای قتال | بر فتند از پیش آن بی مثال

چو کردند از آن مصطفی را خبر | بر او شد استاد نزدیک سر

قسم خورد و گفت آن سروران | که گر دست یابم برین کافران

کنم مثله هفت و کس را به تیغ | برم بینی و گوششان بی دریغ

علی الحال جبرئیل آمد فرود | ز ران گفت و گو منع او را نمود

بدست یمین مصعب ابن عمیر / علم داشت آنگاه و میکرد سیر

چنان زد عدو تیغ الماس خا / که آن دست از دوش او شد جدا

چو آن دست گیرا در انداختش / علم در چپ آورد و افراختش

بزخم دگر کافر تیره رو / جدا کرد آن نیز از دوش او

چو بی دست ماند آن یل با توان / علم سخت بگرفت در بازوان

چو دیدش چنان بدسگال نژند / بزد تیغ و از پا مر او را فکند

بلفظ شهادت زبان بر گشاد / بحق همان حق جوی خود را بداد

چو از زخم بدخواه جان داد زود / ملک آمد و آن لوا در ربود

بپا بود تا بود جولانگری / چو آخر شد آخر شد آن داوری

ز بس بود با وی مشابه بسر و شر / نخواندند جز مصعبش بل بشر

هویدا شد آخر که صاحب لوا / ملک بود آنگاه مصعب نما

همان عمرو ثابت که گاه ثبات / روان کرد از نیش خنجر فرات

نخست ار چه در کار سستی نمود / در آخر درستی و چستی نمود

چو جام شهادت ز دشمن چشید / ز احمد لمن اهل جنة شنید

چو خیبر هویدا که از تیغ تیز / بپا کرد در کافران رستخیز

بر آن قوم اشرار شد تیغ زن	ز خیر تیش راند احمد سخن

ذکر وقایع دیگر که در سال سوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد و ابتدا از او قوم سفیان بن خالد که بمکر و فریب صحابه رضوان الله علیهم اجمعین را بخود خوانده و بشهید کرده

همانسال سفیان خالد که بود	شب و روز دین خدا را حسود
بنزد رسول مبارک نفس	فرستاد از پیش خود هفت کس
که از راه تزویر در دین شوند	سرانجام شان بر سر کین شوند
که بازگشتن شده حیله ساز	بهمراه عاصم بکردند باز
رسیدند و آن هفت مسلم شدند	بتزویر در قوم قایم شدند
بگفتند با خسرو دین فروز	که دیدار گشتیم با صدق و سوز
گروهی است چون ما ز خویشان ما	فدا کرده جان بر تو چون جان ما
تنی چند را بهره ما فرست	از اینجا که پیش آنها فرست
که تا جد نمایند در کارشان	باصلاح احوال و کردارشان
پیمبر بهمراه شان ده نفر	فرستاد و عاصم بد انجمله سر
براه مخوف و و دیدند شان	بنزدیک مه رسیدند شان
یکی زان ملاعین ز ره دور شد	بنزدیک سفیان مقهور شد

چو سفیان ازان کار آگاه شد ... کمر بست گرد و سوی راه شد

دو صد تیرانداز چالاک ران ... بدو تاخت کردند برد جوان

ببستند بر کین عاصم کمر ... که بودند خونریز و بس حیله گر

چو عاصم صلاحی بعصمت ندید ... بر آن عاصیان تیغ بران کشید

بهمراهی هشت کس سر زدند ... بر آن دشمنان تیر و خنجر زدند

سرانجام آن هشت جوی صواب ... ز بحر شهادت کشیدند آب

چو در خواست سفیان که جولان کنند ... سر شان قطع از تیغ بران کنند

دو دیدند زنبور سرخ از کمین ... نیارست قطع سر او بکین

دو کس را گرفتند و بفروختند ... دل شان بنار جفا سوختند

ببردند و بردار کردند شان ... بصد زخم سم فگار کردند شان

ز نفعی ازان یافت سفیان سود ... بجز در تف نار دوزخ خلود

چو زن کرده بودش در انکار جست ... نیامد ببر هر مرادی که جست

هر آنکس که بر زن کند اعتبار ... نماندست در پیش هر مرد کار

بهمانسال بوسلمه زانجا شتافت ... بحکم نبی سوی اعدا شتافت

فرس راند و از تیغ بر کندشان ... بیک حمله از پا در افکندشان

بتیغ و ظفر چون که دمساز گشت	به پیش رسول خدا باز گشت
همانسال عبد الله ابن انیس	بدان ابن خالد شد انکه انیس
بتزویر شد پیش او حیله گر	که تا از تن او جدا کرد سر
که شب سر او زجا در ربود	بپای پیمبر در انداخت زود
بدست عدو ایزد داورندا	که بر دیکت عاشر نهنین نهاد
ازان کار سلطان دین شاد شد	بدو هرکس ازانده آزاد شد
بیا ساقیا جام جم مرا	رهائی ازین دام غم مرا
زآسودگی بی نشان آدمم	بی خون می خون فشان آدمم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم
واقعه القصه بوبری که از کل اسلام بوبری نکرد و ازان بوبری گردید جهت عناد کسُر
را از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین باخود برد و بدست برادرزادان سپرد

برانکس که شد رهبر رهبران	فریضه بود کشتن کافران
بهر باغی تیغ باید کشید	که تا از غوایش شود شهبلید
بمیدان تکاور برانگیختن	باعدا پیکار فرو ریختن
زغم به تسلیم بر داختن	بشادی سپاس خدا ساختن

کسی را که شد در خطا گرم خیز ‌‌ ‌‌ بحکم خدا گردنش سنگ ریز

ز جل مقامات کردن گذر ‌‌ ‌‌ بحل غویصات کردن نظر

زهی آتش گرم پرداختن ‌‌ ‌‌ بهیجانه آتش درانداختن

هر آنکس که تزویر در کار داشت ‌‌ ‌‌ عقوبت بباید بر و بر گماشت

گذارشگر حال آن کامیاب ‌‌ ‌‌ گذارشگر چنین میکند در کتاب

که در سال چارم بر مصطفی ‌‌ ‌‌ در آمد بقصد عاجزی بوبری

باسلام خواندش رسول امین ‌‌ ‌‌ نپذرفت دعوت نیامد بدین

ولی گفت دین تو بس دلکش است ‌‌ ‌‌ زهر دین سابق که دانم رساست

اگر همره من کنی چند کس ‌‌ ‌‌ سوی قوم خود می برم این نفس

ز انذار و تبشیر ایشان مگر ‌‌ ‌‌ در آیند قوم از ضلالت بدر

بفرمود احمد که از نجدیان ‌‌ ‌‌ نه بیند کسی جز جفا و زیان

نیم ایمن از مکرشان یکدمی ‌‌ ‌‌ نخواهست از کارشان عالمی

ندانی که شیطان بدان ذوق و وجد ‌‌ ‌‌ ازان گشت ملعون که شد شیخ نجد

بگفتا بخاطر هراسی مدار ‌‌ ‌‌ منم پاسبان هیچ باکی مدار

چو زینگونه بشنید از وی رسول ‌‌ ‌‌ پذیرفت گفتار آن بوالفضول

ز اصحاب بگزید هفتاد مرد — بدان مرد بیراه همراه کرد

چو شد جانب قوم عامر ز راه — رساندند اصحاب پیغام شاه

اخی زاده بودش از راه دور — شب و روز در بند فسق و فجور

چو آورد در گوش پیغام شاه — بپیچید بر خود چو مار سیاه

بهم کرد انبوهی از کافران — برون رفت با ازدحام گران

نکوسیرتان را بکردار زشت — بزد گردن و راند سوی بهشت

ازان پیش کارد کسی زان خبر — خبر یافت آن خسرو دادگر

بدرگاه دادار برداشت دست — که تا آنهمه قوم را سر شکست

چو بر اهل دین تیز و پرکینه یافت — همانسال سوی جهودان شتافت

فرس راند و زانها برآورد گرد — تلف کردشان زاو تاراج کرد

همه خاکشان رفت بر باد ازان — بویره بویرانی افتاد ازان

بماندند مسکین بغربت شدند — بزندان اندوه و کربت شدند

همانسال زینب برفت از جهان — دل آسودگی شد ز دلها نهان

همانسال ام علی ولی — نهان گشت از پیش عین علی

بدست خود آنشاه والا نژاد — بکربت در مرقد او را نهاد

همانسال شد ام سلمه بدین ‌ ‌ ‌ ز تزویج او مادر مومنین

همانسال شوی نخستش بمرد ‌ ‌ ‌ ازین وامکاه عنا رخت برد

همانسال افزوده شد نور عین ‌ ‌ ‌ همه مردمان راز روی حسین

همانسال احمد با عدا شتافت ‌ ‌ ‌ پی غزوه بدر صغری شتافت

عثمان چون به پیکار کفار داد ‌ ‌ ‌ ز گردان بد و پانصد والف بود

مدینه چو رخت از مدینه ببرد ‌ ‌ ‌ بعبد الله ابن رواحه سپرد

ابو حنظر از پی کارزار ‌ ‌ ‌ براه آمد وپیل بد و دو هزار

چو در مر ظهران سکنا زرفت ‌ ‌ ‌ بهانه نمود و زره باز رفت

ز سهم نبی سینه اش شق گرفت ‌ ‌ ‌ برفت و پی حرب خندق گرفت

چو احمد ندیدش بهیجا نیاز ‌ ‌ ‌ سوی شهر آمد دل آسوده باز

همانسال مردی ز قوم یهود ‌ ‌ ‌ زنا با یهودی زنی کرده بود

برآورد از وی بمبر دمار ‌ ‌ ‌ فرستاد او را پی سنگسار

همانسال زید اجتهادی نمود ‌ ‌ ‌ بیاموخت خط یهود از یهود

همانسال طعمه بقایم برنجیت ‌ ‌ ‌ ز شهر مدینه بمکه گریخت

بمکه چو مشغول با غول شد ‌ ‌ ‌ بسر خورد تیغ و مقتول شد

[illegible]

بمکه چو مشغول با غول شد	بسر خورد تیغ و مقتول شد
هم آن سال گردید شرب مدام	ز فرمان حق بر که و مه حرام
بیا ساقیا ساغری از شراب	بمن ده که تا گردم از وی خراب
شرابی که در دین حلال آمده است	مصفا چو آب زلال آمده است

مقاله سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غزوه نبی المصطفی فی الجهاد تفصیلا

چه خوش باشد آهیختن تیغ تیز	ببدخواه اسلام کردن ستیز
بد اندیش را تیغ بر سر زدن	اگر پیل باشد و کر کر کدن
ز بس گرد در گاه جولان زدن	ز هیبت که تیغ تبران زدن
بچشم عدو خاک انداختن	تزلزل در افلاک انداختن
بد اندیش را در که تاختن	بر انداختن بر سر انداختن
کسی را که بر افکند دکمر	تهیدن چون کردن او را جگر
بدان تا عدو را نیفتد گذار	کلندن مغاکی بگرد حصار
چنین گفت آن مرد شیرین سخن	که رانده است زان خسرو دین سخن
که چون سال چارم ز هجرت گذشت	همه فتنه بنشست و محنت گذشت

بعقد نکاح از طریق قبول | درآورد بنت جحش را رسول
همانسال اسباب پیکار ساخت | بجنگ مریسیغ ابرش بتاخت
همان غزوه را کاردان محقق | نامیده جنگ بنی المصطلق
چو شمشیر بر فوج خصمان کشید | بروز دوشنبه بشعبان کشید
چو بشنید کان حارث بدسگال | بجمع کرده فوجی ز اهل ضلال
نباشد بس بغض و انکار او | جز اسباب پیکار او کار او
باَئین پیکار شد ساخته | همه فوج اسلام پرداخته
بشهر مدینه در آن حادثه | بماند آنزمان زید بن حارثه
لوا کز پی اهل هجرت بساخت | علی برگرفت و بگردون فراخت
لوا کز پی اهل انصار بود | گرفت آنکهی سعد عباده زود
در آن فوج فاروق شد پیشتر | که بودش شجاعت ز صد بیشتر
در آن فوج سی اسپ رهوار بود | همه ده کس از اهل انصار بود
ز اصحاب هجرت در و بیست کس | شمار رسیده اینقدر بود و بس
در آن جنگ صدیقه همراه بود | بدو ام سلمه در آن گاه بود
چو راندند لشکر دین بسوی عدو | پراگنده شد فوجش از رعب او

درانگاه غزو بنی المصطلق / بجارث نشد هیچکس متفق

چو آمد بدشت آن سرآمد فرود / بجا دمریسیغ آمد فرود

چو کفار دیدند بر فوج او / فتادند در ورطه از موج او

بکین پیشکی پیش او تاختند / کشیدند صف رایت افراختند

در آن قاع صف صف چو از هر طرف / کشیدند گردان خونریز صف

ندا داد احمد که ای کافران / بجوئید ازین جهل و غفلت کران

بلفظ شهادت کشائید لب / که محفوظ مانید از هر لقب

زخون شما بگذریم این مان / ببخشیم از مال و از جان امان

کشیدند آهنگ از امتناع / بمانند صفرائی از ارتفاع

چو آن گمرهان را بره دل ندید / بماند ز ایشان محاصل ندید

باصحاب گفتا که جولان زنید / بران سرکشان تیغ بران زنید

دویدند گردان جنگ از مای / ربودند فوج عدو را ز جای

تکاور سمندان چالاک پا / سهام جفا کش ز جان گزا

فکندند و کندند هر چشم سر / نشاندند و شاندند اندر خطر

ز بس آتش افروخت تیر خدنگ / ز بس سیل خون راند خنجر بجنگ

قیامت از حرارت طپیدن گرفت — زمین از تصادم دریدن گرفت

بدان خونیان چون درآمیختند — بقطع زمین خون شان ریختند

بیک حمله بردند از راه شان — که تا زرد شد چهره چون کاه شان

نیاورده کفار تاب نبرد — برفتند بر باد مانند گرد

بماندند سرها بدام آنهمه — فتادند در انهزام آنهمه

یلان چون بدیدندشان در گریز — بیکباره راندند شمشیر تیز

بریدند بسیار سر از حسام — کشیدند بسیار کس را بدام

ازان کافران ده کس اندر سعیر — برفتند و گشتند باقی اسیر

ز اصحاب یک کس شد آنگه شهید — ز زندان محنت بجنت دوید

چو سلطان دین فارغ از کار گشت — سوی شهر زان دشتگه ره نوشت

در آن جنگ کافتاده دشمن بزند — یکی دخت حارث درآمد ببند

رهائیش چون داد از دامگاه — بزیر تصرف درآورد شاه

همانسال وحی از جناب ودود — بامر تیمم درآمد فرود

همانسال در باب عزل اصفیا — بپرسیده زان خاتم الانبیا

حدیث آنچنان در جوابش زنند — که بر سایلان کار مبهم نماند

همانسال بر افکه اهل نفاق — نمودند از جهل خود اتفاق

گشادند در قذف صدیقه لب — فتادند در آتش قهر رب

بذکر برات خدای ودود — فرستاد هشت و ده آیت فرود

چو آیت فرستاد حق از کرم — برفت از دل مصطفی درد و غم

بدان تا نماند بخاطر غبار — شد احوال صفوان بر او آشکار

جز اهل نفاق این سخن کس نراند — منافق بود هر که این لوح خواند

جو رفض را از نفاق است خو — جسارت نماید در قذف او

بدین افک هر آگهی بی شگفت — به تکفیر ایشان دلیلی گرفت

فی غزوة الاحزاب

همانسال احمد چو اسباب کرد — عزیمت سوی جنگ احزاب کرد

بشوال واقع شد این جنگ سخت — که گشتند کفار از وی گرخت

ز دین پروران اندر آن کارزار — نبودند افزون تر از سه هزار

ز بس بود کفار را ازدحام — بهم آمده ده هزار از خصام

خبر اینچنین داد اهل سیر — از آن حرب خندق باهل خبر

که آن کینه کیشان قوم یهود — که شانرا سپهر هلاکرده بود

فتادند در آتش از بهمه | بماندند در هر دیار آنهمه
گروهی کز ایشان بخیبر شتافت | بگو از انجا که در شتافت
بگفتند باید سگالان دین | که ما نیز داریم آهنگ کین
بجنگ محمد میان بسته‌ایم | که از زخم بیداد او خسته‌ایم
جلا کرد ما را تبارات داد | بما بر در رنج و غم برگشاد
بیایید تا کارزاری کنیم | بمیدان گرائیم و کاری کنیم
کمرها ببندیم بهر دغا | کنیم دست و فشاریم پا
بسه سمندان چالاک دو | جهان بر نمائیم از ماه نو
ابوحنظل از خوشی بر شکفت | بدان قوم ناپاک بیباک گفت
که قومی که یاری نماید بما | بجنگ محمد درآید بما
کمر چست دارد به پیکار او | کند صرف پیکار او کار او
بر ما احب خلایق بود | ز هر قوم آن قوم فایق بود
ببستند باهم در آن کار عهد | ز هر در وثیقت نمودند جهد
چو شد عهد از هر طرف استوار | ابوحنظله گفت کای اهل کار
شما اهل دین و دانا دلید | باحکام ادیان خود کاملید

چو دارید آگاهی از برهان | بگوئید با ما که اندر جهان

طریق محمد ز روی هدا | بود دلکش و نغز با دین ما

بگفتند دین شما خوش بود | نه آئین او دلکش و کش بود

بر ایشان هویدا شد از حق عتاب | که او تو نصیبا من اهل الکتاب

چو کردند آن قوم ناخوب کار | بدان کافران عهد را استوار

ازانجا سوی قوم غطفان شدند | بتقریر تحریض ایشان شدند

بگفتند اگر اتفاقی کنید | درین کار با ما وفاقی کنید

شما را ز محصول خود بر دهیم | یکی سال خرمای خیبر دهیم

شنیدند غطفان و باهم شدند | بتائید ایشان فراهم شدند

پس آنگاه قوم یهود و قریش | ببستند صفها کشیدند جیش

بهم گشت فوجی چو فوج پرن | ستمکاره چون لشکر اهرمن

همه ناخوش آهنگ و درنده خوی | چو درنده گاه وغا تیزپوی

بگرگی شده روز و شب جانستان | دلی جای آهو بدلهای شان

چو گرگینه بی مغز گاه هنر | بگرگی شده تا بگرگان سمر

همه چین بابروی و از بس خط | جهالت طرازان آهو نما (نا اشتهر)

خبیث و تبه سیرت و بدخصال | حریص و زبون طلعت و پر ضلال

تبیس لبیس وش کرده جد | چو شد او به بیداد را مستعد

ز بس تیرگی سینه تارشان | سیاهی فشانده بر خسارشان

گدازنده در تاب دوزخ چو یخ | لقد او کتوه دفوهم نفخ

دل شان چو سنگ سیاهی برنگ | گریزان از و تا بغر سنگ سنگ

در آن لشکر خونی کینه ور | سر آمد ابو حنظله بود و سر

چو شد مستعد لشکر کینه جوی | روانگشت سر لشکر کینه جوی

برانگیخت سوی مدینه هیون | بدان فوج خونی طلبکار خون

چو در مرز طیبه ان شد انگیزه دور | شهنشاه دین یافت از وی خبر

بجا بودن انکه مناسب ندید | بیاری که سبع لشکر کشید

بدان تا نما زند اهل قریش | یکی خندقی کند برگرد جیش

در کندن خندق و برکندن خندق استیلای کفار را از بیخ و بن و حالاتی که در وقت حفر روی نمود

به پیرامنش حفر آن فقر کرد | بهر روز از آن بیخ کز حفر کرد

ازان حفر بادی نشد راز کو | کسی غیر سلمان که حسبت و جو

همی کرد سلمان دران بو کنند | هنر ور آوری کار ده زور مند

چو شد قیس بن صعصعه با خبر | بغلطیدش از پای در ریگ نظر
چو بیهوش افتاده شد بر زمین | بهوش آوریدش شهنشاه دین
مع القصه اصحاب ملحق شدند | بدانشاه و در کار خندق شدند
چو اصحاب آنشاه والا تبار | همیکرد اندر که حفر کار
که حفر سنگی در آمد به پیش | شکست آن زبر دستش از دست خویش
بر آن کد به زد ضربی از زور دست | که ثلثی ازان سنگ خارا شکست
شراری ازان سنگ بنمود رو | که روشنگری تعلق شد تاب او
[illegible]
شراری که اندام نمودار شد | بدو قصر شام پدیدار شد
بر و زد دگر ضرب از زور دست | بدان ضربت آن ثلث دیگر شکست
شراره دگر بار زد سر ازو | که شد روی گیتی منور ازو
قصور [illegible] | مرا داد بر فارس اکنون کلید
قصوری که در فارس مستقر | مرا زین شرار آمد اندر نظر
ازان پس بر و راند ضرب دگر | قواره قواره شد از وی حجر
شراری بر وجست زان سنگلاخ | از آن شاخ آن سنگ شد شاخ شاخ

[illegible]

بگفتا که بسپرد اکنون بمن / بفضل خود ایزد کلید یمن

قصور یمن یکبیک این زمان / بچشم جهان بین من شد عیان

پی مومنان همه زان دار و گیر / ز اعجاز او گشت عز ما کثیر

در کنده شدن خندق و جوش نمودن کفاران هر کنار و اشتعال نار حرب در آن اقطار و محترق گردیدن جگر بد اندیشان تاب شمشیر و غرق گشتن جمعی کفار از آتش سنان و جلادت [illegible]

بفرمان آن خسرو دین فروز / بکندند آن حفر در بیست روز

چو فارغ شد از حفر آن حفره کار / ابو حنظله راند بر وی سپاه

کشیدند بر گرد خندق حصار / ندیدند کفار از هر کنار

ز سوی درون جیش برابر بود / ز سوی برون فوج کفار بود

از آن برد و لشکر نمود آن فضا / بسان مسلمان کافر نما

نمی گفت احمد در آن دار و گیر / بجز حسبنا الله نعم النصیر

جهودان که با او به پیمان شدند / در آن وقت در بند خصمان شدند

ز بهر حراست در آن حادثه / سوی شهر شد زید بن حارثه

همه کافران گرد آن دین فروز / بماندند تا مدت بیست روز

حراست گر آن امام عرب / همی بود عباد در وقت شب

بسا شب که اسباب کین ساختند　　سوی خرگهش کافران تاختند

ز خندق ندیدند ممکن جواز　　بلشکرگه خویش رفتند باز

علی ولی شرزه شیر نبرد　　دران جنگ کوشش ز حد بیش کرد

بران کافری کو به پیکار شد　　ز شمشیر کرار فرار شد

بسا سرکشان را که از پا فکند　　بسا مردم زشت راه دیده کند

ازان کار او شاه والا نژاد　　باعمال امت مرجح نهاد

چو دیدش عدو سوز در کارزار　　سپردش دران رزمگه ذوالفقار

چو سعد معاذ اندران داروگیر　　براکحل ز دست عدو خورد تیر

ز بهر دعا دستها برگشاد　　که خون از جراحت فرو ایستاد

یکی روز کفار ستیزه خوی　　کشیدند شمشیر از جا سوی

میانها ببستند از کین همه　　دویدند بر لشکر دین همه

چو دیدند شیران دین کارشان　　دویدند بر عزم پیکارشان

بیکباره شد آتش حرب تیز　　تو گفتی برآورد سر رستخیز

ز بس تیر باران بروی زمین　　نیستان شده آسما بر زمین

عدو در حقیقت چو روباه بود　　ولی تیر اثبات شیری نمود

خدنگی که شست از کمان میفکند … تب و لرزه اندر جهان میفکند

سنان بسکه زد در دل او لهیب … ابوجهل شد در زمان بولهب

ز بس تیر شد چله کش در کمان … شد از دعوتش جان کافر روان

همیخواند از دست پیکان بجنگ … عدو را بکین تیرهای خدنگ

ز بس چاشنی تیر عاجل شده … نجوم اندران عرصه باطل شده

همی تاخت بر خصم تیر جری … بدو رفته پیکان پی رهبری

همی کند کیش عدو را ز بن … ز ترکش نمیکرد هرگز سخن

برآورده از تیر عالم نفیر … برآمد ز چرخ برین بانگ تیر

چنان چله ها در کشید آن زمان … ز بس راستی تیر اندر کمان

که از راست کیشی چو در ره دوید … بسر منزل قاب قوسین رسید

چو آن مار کز بر بد اندیش زد … دهن وا نمود و ز دم نیش زد

گریزان همه دشمن کینه کش … ز سوفار شد سو بسو فاردش

بدست دلیران پر دل کمان … در آن تیر باران نمودی چنان

که استاده در وا نقد دو تا … کشد زال بدخواه را از عصا

عدو را ز بس تیر شد در بغل … ز سوی درون گشت روینه تن

ز بس نوک پیکان برافروخت نار | سمندر شده ماهی چشمه سار
بدینگونه با کافران عرب | بکردند پیکار تا وقت شب
چو از مسلخ آسمان برین | سوی خیمه شام شد شاه چین
پذیرفت شیران کین انطفا | برفتند آن کافران باز جا
سوی خیمه بشتافت شاه جهان | بلال آمد و گفت آنگه اذان
نماز یکه شد گاه بیجا قضا | ادا کرد و آنگه نماز ادا
پس آنگاه سلطان جن و ملک | برآورد دست دعا بر فلک
تضرع بدرگاه دادار کرد | دعای بد از بهر کفار کرد
ز تاثیر آن تیر گردون گذار | بشد لشکر کافران تار و مار

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران و متفرق گردیدن ایشان با حال پریشان از یکدیگر و هزیمت نمودن و بقایم ریختن و بهم گریختن

ز لشکر که کافران پیش شاه | نعیم ابن مسعود آمد ز راه
بلفظ شهادت دو لب کرد باز | شد از دامگاه غم و درد باز
چو در لشکر از پیش او باز گشت | بجدلان شان چاره پرداز گشت
تفرق در افکند در کافران | بماندند اندر خطر کافران

قریش و قبایل پریشان شدند | جهودان بیکسو پریشان شدند

پریشانی افتاد در اهل جیش | جدا گشته غطفانیان از قریش

قبایل از آن هر دو بیدل شدند | جهودان هر دو دور از قبایل شدند

بفرمان حق تاخت باد صبا | وزان شد ز هر سو بفوج عدا

تفرق در افکند در جمعشان | ازان باد بنشانده شد شمعشان

بجنبیدن آمد سراسر زمین | تو گفتی بود نفخهٔ اولین

تزلزل بکفار افکنده شد | همه میخ از خیمه ها کنده شد

ز بس شدتی کز همه سو بجست | نگون گشت هر دیگ وافتاد پست

چو دیدند از آنگونه حشر قیام | فتادند کفار در انهزام

بود در کراسه برین گفته دال | کفی الله المومنین القتال

بسا چیز از آن لشکرشان باز ماند | همه بارهای گران باز ماند

بکلی بر افتان و خیزان شدند | از آنجا شبا شب گریزان شدند

جهودان که فتنه بیکار جو | یریدون ان یطفئوا نوره

چو گشتند از صدمهٔ باد خورد | همه آتش کینهشان بمرد

کسی کش خدا یاوری ها کند | عدو کی برو خود دستی رها کند

چو بوحنظله زان منازل گریخت / سوی مکه بس بی صل گریخت

یقین کرد اعرابی زان دیار / بی قتل آن خسرو نامدار

چو ره کرد در جمع اهل ادب / بلرزید از ترس شاه عرب

بری شد بجان از خیال خطا / در اسلام آمد بصدق و صفا

ذکر غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ و حار رضی الله عنه و حالات دیگر

همانسال انشاه آفاق گرد / بقوم قریظه کمر چست کرد

بپشت لحیف آن شهسوار / بزد چاشی از بی کارزار

بدست علی داد انگه علم / بنودش مقدم دران فوج هم

عمر سوی چپ گشت منزل گزین / ابوبکر صدیق سوی یمین

دران فوج کردی عدو خوار بود / همه سی و شش اسپ رهوار بود

بشهر مدینه دران داوری / بعبد الله اندر خو مشکری

برانگیخت ابرش بجنگ عدو / سه الف از یلان بود همره بدو

روان کرد سوی قریظه سپاه / شد از غم رخ دشمنان همچو کاه

بتاراج در داد اقلیم شان / بشد رفت تفویض و تسلیم شان

هر آن دشمنی را که برباد بود / چو باد آمد و داد برباد زود

برانگیخت تیغ جگرتاب را ‌‌ بزد آتش آن قوم بی‌آب را
چو فارغ شد از جنگ آن دودمان ‌‌ بر انداخت از رهگذر گرد شان
بسوی مدینه روان کرد رخش ‌‌ در آمد بهر ساحت گنج بخش
چو آمد بشهر آن امام جهان ‌‌ شد از زخم سعد آنزمان خون روان
ندیدار رگ جان او خون ناب ‌‌ روان گشت از بیم نعشش مذاب
سرش بود بر زانوی شاه دین ‌‌ که جان کرد تسلیم جان آفرین
چو از جسم او منفصل روح گشت ‌‌ بروی نبی در چرخ مفتوح گشت
بر نعش او از فراز فلک ‌‌ رسیدند هفتاد الف از ملک
بدان مجمع آن شاه عالم نواز ‌‌ با صحاب خود کرد بروی نماز
رئیس مجدکو را در اسلام بود ‌‌ برو ضغطهٔ قبر آسان نمود
چو از جسم او جان پاکش رمید ‌‌ بتجبید عرش خدای مجید
همانسال بر چرخ بگرفت ماه ‌‌ نماز خسوف آنزمان خواند شاه
همانسال تا زنت شد دلکش ‌‌ پی غزوه دومة الجندلش
چو در ره روان گشت بنگاه او ‌‌ هزار از یلان گشته همراه او
چو شد شاه دین رخت کش زان بقاع ‌‌ ممکن شد اندر مدینه سباع

چو آمد بران زمرهٔ مشرکان — گریزان برفتند شان زامکان

ازانجا که خسرو شد او بهر — روان سالم و غانم آمد بشهر

درآورد بسیار سر کشتنش بند — سرشان بریده و بند و زنخ فکند

درآمد نبی کان خداوند جود — پی غزوت از شهر تارش نمود

ازین پیش گزوی هزاران راند — برون مادر سعد عباده راند

چو شد زانطرف شاه دین بازگرد — نماز جنازه بقبرش بکرد

یکی چاه برکند سعد جزیل — پی مادر خویش کردش سبیل

بیا ساقی از غم توانی نماند — ز آسودن جانی نشانی نماند

بده ساغر باده یکدم مرا — که بر باد دادند و غم مرا

مقالهٔ چهارم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در وقایع آن صلح حدیبیه که سبب تایید دین متین شد و تقویت اصحاب علم و یقین شروع از ذکر حج و غزوت ذات الرقاع که دفتر جمعیت کفار را رقعه رقعه کردند

رسول خدا گرچه تنها بود — تنش جامع جمله تن ها بود

بود کون او جامع کائنات — بود مدرج ذات پاکش ذوات

درو جمله آفاق پنهان بود — چو مظهر اتم شد ازینسان بود

ز هر وجه شد ذات او عین دوست / هر آن کار کو میکند کار اوست

بود گفته ایزد بی نیاز / گر از حج بگوید و گر از نماز

اگر کس بد و کینه در کار کرد / بدان ایزد پاک بیکار کرد

بتائید حق کارها میکند / بجعفر بیکارها میکند

کسی کو بدو مکر و شد عتیق / در افتد خصمش بنار الحریق

چه در گاه شادی چه در وقت رنج / نباشد بجز با خدا شغل سنج

اگر شد نبا ورد از حق بود / دگر آشتی کرد از حق بود

گذارنده گویای شیرین بیان / گذارش چنین میکند در جهان

که در سال ششم بران کان جود / ز حق آیه حج در آمد فرود

بمانسان آمیخت تیغ نزاع / تا جنگ پیکار ذات الرقاع

چو بشنید آن آفتاب زمین / که جمعی ز اعدای دین مبین

ز غطفان بهم کرده چندین نفر / ببستند بر قصد هیجا کمر

برانند کاهنگ جالش کنند / بقصد مدینه سگالش کنند

ز شهر مدینه براه او فتاد / خلیفه سیوم را خلافت بداد

برون راند با چار صد مرد کار / برآورد از بد سگالان دمار

پی جنگ کان شاه فیروز راند — براه سفر پانزده روز ماند

که جنگ آن شاه ایزد شناس — ادا کرد آنگه نماز هراس

بدعثور که ریگ رو داده بود — باعرابی آنجا در افتاده بود

در آنجا ستد تیغ روح الامین — بدست خود اینجا ستد شاه دین

همانسال آن شاه آفاق تفت — پی جنگ لحیان بلحیان برفت

برون با دو صد مرد جنگی براند — یکی را بشهر مدینه نشاند

چو آمد سوی قوم لحیان ز راه — رخ قوم لحیان شد از غم چو کاه

بماندند از هیبت او ستوه — پراگنده گشتند در دشت و کوه

پس چارده روز گردید باز — بشهر آمد آسوده از ترک و تاز

همانگه محمد بفرمان او — برانگیخت بر شن بخصمان او

در افتاد ناگه بقوم کلاب — بباد فنا دادشان را ز آب

غنیمت بدست آمدش زان زمر — سه الف از غنم پنجه و صد شتر

همانسال آن گرد دشمن شکار — سوی ذو القصه شد پی کارزار

چو بهره و عایش بدکیش شد — ز زخم بد اندیش خود ریش شد

پس مدتی بوعبیده رسید — بر آن کافران سیه دل دوید

چو آن ابن جراح جراح گشت | بزد موج خون دل شان شتت

جگر خسته از ناوک کیش او | گریزان برفتند از پیش او

همه نقد و جنسی که آنجا بیافت | گرفت و به پیش شه دین شتافت

یکی مرد زان کافران دین گزید | قرماند آمین آمین گزید

بهانسال آمد ثمامه به بند | بلفظ شهادت برست از گزند

بهانسال عیینه داعی به در | شه دهر از غزوهٔ ذی قرد

بخوانند ارباب عقل و تمیز | مر این غزوه را غزوهٔ غابه نیز

عیینه که بشتافت با جیل حرون | ابوذر دیندار را ریخت خون

چو در پایه کین کشش پا فشرد | متاع پیمبر بتاراج برد

برآشفت شه زان جفا مشربی | نداداد با خیل دین ارکبی

بهمراهی پانصد از یلان | برانگیخت ختلی بر آن جاهلان

یکی را در آنگه پی کار شهر | تعین کرد آنخسرو دهر

روان کرد بر عادیان باد را | لوای ظفر داد مقداد را

از آن پیشتر ابن اکوع گزین | درافتاد بر فوج اعدای دین

به تنهائی آن شیر چالاک تاز | ز تن های کفار جان کرد باز

چو در فن تیر و کمان پی فشرد | بهر تیر او تیره روئی بمرد

بهر تیر او آن گرد بهرام زور | ز کیوان مزاجان برآورد شور

چو دیدند کفار پیکار او | سراسیمه گشتند از کار او

همه اشتر شاه بگذاشتند | ره وادی و کوه برداشتند

درین بود کاخرم ز فوج رسول | بر سلمه آمد بدشت نغول

برانگیخت اسب و بمیدان شتافت | یکی کافری را در آن راه یافت

بزد نیزه بر دشمن خیره سر | نیامد بر آن تیره رو کارگر

برآشفت بدخواه بروی دوید | بیک طعن او گشت اخرم شهید

چو افتاد از ضرب او مرد کار | ز جا جست و بر اسب او شد سوار

سبک بوقتاده در آمد ز راه | بغرید بر وی چو شیر سیاه

بدان نیزه کاخرم ازو شد فگار | برآورد از هستی او دمار

چو آن خصم ملعون در افتاد پست | بجست و بر اسب وی آنگه نشست

چه خوش گفت دانای اسرار دان | الا ما تدین بشی تدان

بجستند آن هر دو زور آزمای | ابو سلمه و بوقتاده ز جای

دو دیدند و شمشیر آهیختند | چو دیدند کفار بگریختند

بدنبال اعدا همه دوتوی — پس تیز پایان شدند تیزپوی

سوی دره و کوه راندند شان — دو اسپ اندر آن ره بماندند شان

گرفتند اسپان و آن ترکتاز — پس آن گرم تازان بگشتند باز

چو در ذی قرد هر دو باز آمدند — بر شاه عالم فراز آمدند

بدیدند کان بحر احسان و جود — بر آن چشمه آب آمد فرود

بمحل زگردش نمودند چشم — بخاک ره او بسودند چشم

چو آگه شد از سرگذشت شگرف — باحسنت آن هر دو یل راند حرف

که بوسلمه از هر پیاده بهست — ز هر فارسی بوقتاده بهست

در این غزوه نیز آن امام الناس — ادا کرد در ره نماز هراس

عکاشه همان سال شد نامزد — بهمراه چل کس بقوم اسد

سوی غمره شد آن یل نامدار — که تا از حسودان برآرد دمار

بلرزیده از هیبت او خصام — فتادند یکباره در انهزام

چو در موضع شان کسی ره نیافت — بر مصطفی با غنیمت شتافت

چو آسوده گردید ازین حادثه — بزد چالش زید بن حارثه

برانگیخت مرکب از آن مرز و بوم — بقصد جموحان بسوی جموم

هواشی بدام تلاشی شدند | گروهی زبون چون هواشی شدند

چو شد زید فارغ ازان داوگیر | بشهر آمده باگرو اسیر

همانسال بار دگر زید چست | بتاراج دشمن میان را ببست

بهمراه هفتاد گرد دلیر | سوی موضع عیص آمد چو شیر

بعیص آمد و قصد عصات کرد | زر و سیم بربود و تارات کرد

درافتاد بر کاروان قریش | بزد آتش غم بجان قریش

درآورد بسیار کس را به بند | که کار آزما بود و بس زورمند

ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر | شدش زینب از لطف خود دستگیر

همانسال شد سوی کز ریش | مسلمان شد و آمد آن پاک کیش

همانسال زید شجاعت گرا | روان شد چو شیری بوادی القرا

در اول عدو راز بردست یافت | سرانجام غالب شد و دست یافت

همانسال ببرید راه مخوف | بسوی بنی کعب شد ابن عوف

چو در دومة الجندل آمد فراز | بفتاد در جان دشمن گداز

سر سرکشان سرکشیها گذاشت | بجان و بدل رو باسلام داشت

گزیدند آئین دین متین | بدانمرد بسیاری از اهل کین

بهمانسال کرار مانند شیر / بسوی فدک رفت با صد دلیر

بنی سعد منحوس را خوار کرد / کشید از میان تیغ پیکار کرد

دل افکار از سهم حیدر شدند / نکردند جنگ و به خیبر شدند

بدست آمدش در زمان قتال / دو الف انکه از شاة و پانصد جمال

بهمانسال آمد به پیش رسول / زعل و عریه گروهی جهول

بظاهر نمودند اسلام را / بباطن نهان کرده صد دام را

چو زایل شد امراض و اسقام شان / پدیدار شد راز ابهام شان

براه جهالت گشادند پای / بچاه ضلالت گرفتند جای

چو احمد بصیرت درشان ندید / بچشمانشان میل را درکشید

زبس رنج و غم شد بریشان فراخ / بمردند چون دیو در دیولاخ

بهانگه شد ابن رواحه چو تیر / بسوی اسیر و نمودش اسیر

چو در قرقره آمد آن نامجو / فرو ریخت خون وی و اهل او

بهمانسال عمرو امیه روان / پی قتل بوحنظله شد نهان

چو در مکه شد کار صورت نبست / ز دام جفای حسودان برست

چو از منعقد خود نشد کارساز / دو مرد دو را کشت و گردید باز

همان سال آن شهریار عرب ‌ ‌ ز درگاه حق کرد باران طلب

چو از بس مطر خلق در حوش ماند ‌ ‌ برآورد و کف لا علینا براند

در ذکر صلح حدیبیه

همان سال آن شاه آفاق گفت ‌ ‌ پی عمره سوی حدیبیه رفت

بشهر مدینه یکی را گذاشت ‌ ‌ خود آنگاه رو جانب راه داشت

بد و آنگه اصحاب روشن نفس ‌ ‌ همه پانصد و الف بودند و بس

پی هدی اشتر ز راه شمار ‌ ‌ در آن راه هفتاد کرد اختیار

چو در ذی الحلیفه درآمد فرود ‌ ‌ همه اشتران را مجلل نمود

چو از التفات شه نامور ‌ ‌ شنیدند کفار مکه خبر

فکندند یکسیک بگردن نجاد ‌ ‌ برآنکه یکبار چون قوم عاد

که چون آید اینجا ز راه دراز ‌ ‌ در مکه بر وی نداریم باز

فراهم شدند و برون تاختند ‌ ‌ غلوی در آفاق انداختند

پیمبر زمانی در اندیشه ماند ‌ ‌ از آن پس بر ایشان بیکبار راند

چنان شد ز راه دگر گز درو ‌ ‌ بد اندیش را اطلاعی نبود

چو خالد که در جنگ چالاک بود ‌ ‌ طلیعه در آن فوج ناپاک بود

در افکند بر گرد لشکر نظر | گریزان بفوج آمد از رهگذر

چو شاه عدو سوز بدخواه کاه | درون ثنیه در آمد ز راه

همان ناقه کو بود بر وی سوار | بزانو در آمد در آن رهگذار

بگفتند حل حل نجنبید هیچ | نشد حل ازان عقدهٔ پیچ پیچ

در اندیشه شد شاه والا نژاد | کزین عقبه در راه ما چون فتاد

قسم خورد و گفتا قریش این زمان | نخواهند امری ز من کاندر آن

بود پاس تعظیم بیت الحرام | مگر آنکه بپذیرم آنرا تمام

چو این گفت بر ناقه زجری نمود | ازان رهگذر ناقه برجست زود

روان در حدیبیه آمد رسول | نمود آن زمان نزد چاهی نزول

بر آن چاه مردم ز [illegible] آب | نمودند نالش ز بس قحط آب

یکی تیر از تیردان برکشید | بدست یکی زان جماعت بداد

که این تیر ما را فرو بر بچاه | ازان پس ببین کار صنع اله

چو بردند آن تیر در چه فرو | بجوشید اندر زمان آب او

بدان گونه کان رکوه شد پر ز آب | همه چاه پر گشته از آب ناب

ز آن تیر لبریز شد چاه کرد | چو زان مضمضه کاندران چاه کرد

ازان چاه خوش هر کسی نم گرفت	چو آن آب باران که عالم گرفت
ازان چاه سیراب شد عالمی	در آن آب خوش شست شد هر غمی

در الحاجت کفار و شرارت اشرار در امر صلح و منعقد گردیدن صلح بچند شرط
و وقایع دیگر که در وقت صلح رو داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر	ز بستست بر قصد هیجا کمر
براه سفاهت فشردند پای	بدشت نمر گرفتند جای
ببستند از کین کمر بر میان	بعد جهد و جد صلح شد در میان
در آن گشمکش گر بلی صلح بود	بهمبر تشجره بیعت نمود
بر آن شرط شد صلح کان شهریار	در افتد ل رابع شود زان دیار
بسال دگر باز آید بشهر	زحج وز عمره شود دلشاد بهر
چو آید سوی مکه با صدق و سوز	نماند در آنجا فزون از سه روز
نگردد کسی از ره کین گرم خیز	بجلباب دارد نهان تیغ تیز
دوم آنکه تا مدت چار سال	نه بندد کمر بهر جنگ و جدال
سیوم آنکه گر کس گرآید بدو	باسلام میلی نماید بدو
فرستد ازانجا سوی هاشس باز	نباشد بدلجویش کارساز

از او هر کس آید سوی کیش ما / فرستیم پیشش وی از پیش ما

پذیرفت آن شرطها را نبی / حزین گشت فاروق و ابو بکر بین

بگفت ای امام فروع و اصول / ازین شرطها کند مغز قبول

بخندید و گفت آنکه آید بجا / ازین تیره رویان گر آید بما

گرش پیش ایشان فرستیم باز / بلطف ایزد او را شود کارساز

و را از سوی ما کس بگرداند رو / صوابست با کافران کار او

سیانجی بدین گفت گو کار درشت / درین شرط تاکید بسیار داشت

که ناگاه فرزندش آمد ز در / بجوشش شهادت برآورد سر

بیفتاد در مجمع مسلمین / که بند رفتم از جان و دل امر دین

ازین کافران داد خواه آمدم / بر شاه بهر پناه آمدم

سیانجی بگفت ای خداوند جود / ز پیش خودش دور باید نمود

گر این شرط از تو نیاید صدور / بمانیم از صلح و آرزم دور

بگفتا که تا قیست پیمان هنوز / نیاید به بند قلم آن هنوز

چو عهد از وثیقت شود استوار / تو آن جست زین شرط آنگه شمار

بگفتا ازین جست وجو در گذر / جز این کار سوی نیاید مبر

دگر باره فرمود شاه جهان | کزین کار اغماض کن این زمان

مکن اندرین داوری جد و جهد | میامیز از بهر آن خلق و شهد

نیاورد گفتار شه را بگوش | در آن امر از حد فزون کرد جوش

چو دیدش که بیهودگی میکند | گذارش زکم بودگی میکند

بدو داد آنمرد دیندار را | بخاری سپردا نچنان خار را

بگفتش بتعذیب او رو منه | همان به که با او کنی آنچه به

بخروشید آنمرد روشن درون | بجوشید از راه چشمانش خون

بگفت ای خداوند لطف و کرم | ازینگونه مپسند بر من ستم

بدین آمدم از سر صدق و سوز | چه بخشی بدین کافر کینه توز

ز جورش بجان آمدم الغیاث | زبعد امان آمدم الغیاث

بدو گفت احمد که ای هوشیار | تو ایمن از و باش و باکی مدار

توکل بحفظ الهی بکن | مترس از کسی هرچه خواهی بکن

شکیبائی کن درین قوم کج | الا ان فی الصبر کل الفرج

مع القصه بر سنگدل نرم شد | ز هر جانبی صلح آزرم شد

چو دل بر وثیقت نهادند شان | وثیقت نبشتند دادند شان

چو اندر میان عهد شد استوار | روان گشت سلطان دین زان دیار

بسوی مدینه روان کرد رخت | بشهر آمد آن شاه فیروز بخت

ازان پس که باهم تضادی نماند | وزان کینه پیشین یادی نماند

هر آنکس که در مکه بودی مقیم | ز اهل مدینه همی داشت بیم

بشهر مدینه شد آسوده دل | ز بس شادمانی بر آسود دل

درون مدینه کسی کو بماند | سوی مکه بی ترس و بی بیم راند

ازین آمد و شد کس بیار شد | بهر جا نبی دین پدیدار شد

کرامات شه کرد هر کس بگوش | پدیدار او زد ز اطراف جوش

بسا کس هوا خواه شه از جان شدند | چو دیدند او را مسلمان شدند

پیمبر بدان عهد می بود چست | که عهد پیمبر بود بس درست

پس انگه آمد بدین بو بصیر | ازین عهد شد تشنه شیر طیر

که کس تشنه برد از برادر بد | شد انگه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنام اوزران وقت و مهر ساختن

همانشاه آن رهبر رهبران | فرامین فرستاد بر سروران

ز مهر است چون نامه را اعتبار | طلب کرد مهری ز زر نابدار

چو جمشیدی داشت اندر نورد | بدان مهر تابنده بالفعل کرد
سروش آمد و منع کرد از زر بیش | گرفتند خاتم ز سیم ترش
نبود است نقش نگین شه | بغیر محمد رسول الله
ببستش چو خسرو ازان خسروان | دران روزها نام کرده روان
بهر خسروی کاندران روزگار | فرستاد نامه شه نامدار
رسولی که سوی وی از راه شد | بمعجز ز لفظ وی آگاه شد
چو دادی بدو آن گرامی مثال | بلفظ وی آنکه بگفتی مقال

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی پادشاه حبشه بدست عمرو بن امیه و امتثال نمودن او امر آنحضرت را صلی الله علیه وسلم و جواب نامه نوشتن

همانسال آن شاه نیکو سرشت | یکی نامه سوی نجاشی نوشت
بران نامه عمرو امیه ببود | سوی پادشاه حبش برو زود
چو در پیش او رفت از راه دور | بدو داد آن نامه همچو نور
دبیر آمد و نامه را در گشاد | بتقریر نامه زبان برگشاد
دران نامه نغز خورشید تاب | چنین بود مسطور از مستطاب

مضمون نامهٔ نامی و منشور گرامی آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بنام خدائی که اندر جهان　　جز او نیست کس شاه شاهنشهان

بلطف و کرم جمله را کارساز　　بسوی کسی نیست او را نیاز

جهان یافت از قدرت او ظهور　　ز نقصان مبرا ز آفات دور

فرستادگان را ز بس معجزات　　مصدق جز او کیست در کائنات

پناه خلایق باحسان عام　　ز هولی که قایم شود در قیام

بلندی ده عالم پست اوست　　زبردست بر هر زبردست اوست

بسختی بود بنده را دستگیر　　از و هیچکس را نباشد گزیر

علیم است و خلاق ارض و سما　　جز او کس نشد لایق کبریا

گواهی دهم کاندرین کائنات　　بود روح او عیسی پاک ذات

چو آن روح در بطن مریم دمید　　از آن جسم چون جان او آفرید

ز مادر در آوردش اندر وجود　　بسوی پدر احتیاجش نبود

ز مادر خود او زاده شد بی پدر　　چو بی مادر و بی پدر بو البشر

تو ای بادشاه حبش راست دان　　که می خوانمت سوی حق این زمان

بخواهم که گردی ز عصیان بری　　نپیچی سر از راه فرمانبری

فرستاده حق بخوانی مرا　　بر آئین بر حق بدانی مرا

بچیزی که آورده‌ام بگروی / بگوشش دل این نکته را بشنوی

پیمبر عیسم خود را من ای نامور / فرستاده بودم از این پیشتر

بدان تا بدو مایل از جان شوی / گرائی بدین و مسلمان شوی

ز خودبینی و خودسری بگذری / ز راه خطا یکسری بگذری

بدین ای و شو برکران از بدی / سلام علی من بنا یقتدی

چو زینگونه پیش نجاشی بخواند / شهادت بلب بی تحاشی براند

بگفتا اگر بودی ام دست رس / بپابوس شه رفتمی این نفس

بدیدار او دیده بگشادمی / ضیا چشم نادیده را دادمی

بخاک درش سودمی چشم ریش / بدان کحل کردمی چشم خویش

در گرویدن نجاشی بمجرد استماع مضمون کرم مشحون آنحضرت با نحضرت صلی الله علیه وسلم و گرامی داشتن او رسول رسول را و اظهار کردن او با رسول که اگرچه رسول را ندیدم اما رسول را بدیدم و اگرچه از ملاقات او دور افتادم اما نصف ملاقات او شادم و وداد تحفه دادن و جواب نامه فرستادن

رسول رسول خدا را نشاند بخواند / بصد عزت و صدرها را نشاند

بگفتش که ای سفته گوش رسول / چو قرآن برو کرده بر من نزول

هوای رسولم شب و روز بود | ز بس شوق در جان من سوز بود
بهجران او گشت جانم ملول | ندیدم رسول و بدیدم رسول
یقین است کو خلق را رهبر است | حبیب خدایست و پیغمبر است
برو از من او را سلامی رسان | پیامم آوری زو پیامی رسان
ز دل کشته ام بنده فرمان او | بهر آن و هر ساعتم آن او
چو از روی اکرام بنواختش | جوابی بسپرد و روان ساختش
چو پیغمبر آن نامه بگرفت تفت | از آنجا به پیش پیمبر برفت
بدو داد آن نامهٔ دلنواز | درو بود ازینسان چو کردند باز

تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه

بنام الٰهی که رحمن بود | نوازنده بر مسلمان بود
خدایی که جز وی نباشد خدا | نه پیوسته با کس بود نی جدا
پی آنکه آیین دین برگزید | نعیم بهشت برین آفرید
کسی را که هادی نباشد براه | کند حالش از تاب دوزخ تباه
پس آنکه به پیغمبر دین فروز | ز سوی نجاشی بصد صدق و سوز
ز بعد درود و سلام اله | چنین باد ظاهر که ای دین پناه

شرف نامهٔ عالم آرای تو / حصول معزای عزای تو

سر ریت بر چرخ گردان بسود / غم و انده از جان غمگین زدود

بدانسان که در نامه ذکر [illegible] / گذارش نمودی بلفظ فصیح

خلاف وقوع مواقع نبود / جز این هیچ چیزی بواقع نبود

بتحقیق دانسته بودم که تو / در آورده دین نغز و نکو

بسر عزم تو چون در آمد برم / سکونت پذیرفت در کشورم

بتبجیل و تعظیم پرداختم / بانعام و اکرام او ساختم

ز من دیده تعظیم یاران تو / بر آسوده خدمتگذاران تو

بیارانت آسودگیها رسید / بخصمانت فرسودگیها رسید

باقرار و تصدیق پیغمبریت / باجرای احکام فرمانبریت

زبان را و دل را نمودم بکار / ببستم کمر بر کمر استوار

فرستادگانی که بودند پیش / ز عهدت سخن رانده در عهد خویش

همه صحف پیشینیان پیش تست / گذارش گر خوبی کیش تست

بسر عزم تو چون بمن راه جست / نمودم بدو عهد بیعت درست

ز آیین پیشین عنان تافتم / باین نغز تو بشتافتم

پسر را به پیش تو ای شاه دین
فرستاده ام تا ببوسد زمین

وگر خواهی از من که تازم برت
بیایم بسایم جبین بر درت

بتازم بملک حبش پیش تو
به یثرب شوم طایف کیش تو

گواهی دهم کانچه گویی نکوست
بود گفت تو مغز باقی چو پوست

بران دل که گاه قیام
بدار السلام بری والسلام

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی باز دیگر در امر ازدواج حرم ابو سفیان برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بجا آوردن نجاشی فرمان آنحضرت صلی الله علیه وسلم

وگر بار نیز آن شه تخت جود
شرف نامه سویش فرستاده بود

بی آنکه دخت ابو حنظله
که هم محسنه بود و هم عاقله

بخواهد ز بهر خود از والیش
فرستد بدرگاه خود عالیش

نجاشی بتوکیل ابن سعید
فرستاد او را بوقت سعید

کزین کرد در مهرش آن نامور
همه چارصد از مثاقیل زر

نهاد آنشه در حقه تا بدار
خود آن هر دو خط چو در آبدار

همی گفت کز یمن این نامه ها
حبش باز ماند ز هنگامه ها

از آن نامه نغز عنبرفشان
بود در حبش تا بکنون نشان

ملک حبش بهر تکریم او — نبودند جز راه تعظیم او

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بهرقل ملک روم و ترسیدن او از مضمون نامه و مضمحل گردیدن ارکان دولت او از صولت آن و اظهار رعب نمودن او و در پای اشقیا بودن

همانسال آنشاه فرخنده کیش — بهرقل فرستاد فرمان خویش

در آن نامهٔ خوش چو باغ بهشت — از آنگونه از روی رضوان نوشت

که ای کشور روم تسخیر تو — جهان بستهٔ حکم تدبیر تو

بخود رائی و خودسری سر منه — ز زندان کفر و ضلالت بجه

مرا دان فرستادهٔ کردگار — سخن گو بالهام پروردگار

روان باش در راه رشد و صلاح — که تا یابی از خشم یزدان نجاح

مسلمان شو از کفر بردار رخت — سلامت بمانی و فیروزبخت

اگر گفتهٔ من نیاری بگوش — ز بس کینه جوئی برآری خروش

کنی پیروی نفس بدخوی را — بگردانی از دین حق روی را

بگاه بلا و عنا اوفتی — بگرداب قهر خدا اوفتی

چو هرقل مغزای غسترا شنید — ز بس ترس شد روی او شنبلید

سراسیمه گردید و از خوف حق — روان شد ز پیشانی او عرق

همه اهل مجلس هراسان شدند — ز بس هول در شور و افغان شدند

سد از سهم قهر چو سهمش کمان — بارکان دولت بگفت آن زمان

در تجسس و تفحص هرقل اخلاق نبوی صلی الله علیه و سلم از ابوسفیان بن حرب و بیان کردن او

ز آنکس که این نامه از سوی اوست — نه نامه که تاری ز گیسوی اوست

اگر هست مردی ور اقلیم من — بیارید در پیش دیهیم من

دویدند و بوحنظله بود پیش — ببردندش آنگه بسوی شاه خویش

بدو گفت هرقل که ای هوشمند — بدان کس که کرد است رایت بلند

کدامین کس آمد ز اهل زمن — به پیوند اقرب بگفتا که من

شه روم او را بر خویش خواند — همه همرهان ورا پیش خواند

بیاران او گفت کای مردمان — بپرسم از و چند چیز این زمان

اگر از خلافی بگوید مقال — بگوئید تا شش افکنیم در نکال

چو زینگونه بربست راه دروغ — بدو کرد رخساره بر فروغ

بگفت آنکس اندر نسب چون بود — بگفتا که از دیگر افزون بود

بگفت ایچنند پیغمبران — ز روی نسب بهتر از دیگران

که تا هر که شان را بیفتد بچنگ — ندارد ز ترتیبشان هیچ ننگ

دگر باره گفت ای گرامی عمر | کسی همچو او در بشر تا بود و بس

گر از دعوی کار پیغمبری | همی جست بر مهتران مهتری

بگفتا ازین بیشتر هیچکس | نکرده است دعوی خود او کرد و بس

بگفتا اگر کس ز اهل جهان | ازین پیش دادی ز دعوی نشان

بدانستمی کو بدو همسراست | ببردم ز تقلید دعوی کراست

دگر گفت زاباء او هیچ مرد | بملک جهان پادشاهی نکرد

بگفتا که در مردم پیش او | نباشد کس از خردمان خویش او

بگفتا اگر کس در اجداد او | بشادی شدی در جهان نامجو

گمان بردمی کز پی ملک و گنج | بزعم نبوت بود شغل سنج

که تا زین توسل بکاری شود | بملک پدر تاجداری شود

دگر باره گفت از ره پیروی | ضعیفی بدو بگرود یا قوی

بگفتا که درویش یا تنگدست | برون از حد او بست قدر پرست

کسی را که در کیسه سیم و زر است | بدانمرد آهنگ او کمتر است

بگفتا که درویش و نا زورمند | فتد بیشتر انبیا را پسند

دگر گفت کاتباع آن پاکزاد | زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا که هر روز افزون تر اند ‌‌ زمان تا زمان تا بحشر اکثر اند

بگفتا چنین است احوال دین ‌‌ باهستگی تا که گردد متین

دگر گفت کانکس که حکمش گزید ‌‌ بدیدی که از حکم او سر کشید

بگفتا بر آنکس که شد رام او ‌‌ بهر دم فزون مانده در دام او

بگفتا چنین است دین خدا ‌‌ چو افتد بدل زو نگردد جدا

کسی کو شد از ذوق دین بهره ور ‌‌ کجا می گرآید بذوق دگر

هر آنکس که شد در مذاقش عسل ‌‌ کجا مایل است از عسل سوی خل

کسی کو طبرزد بخورد است و قند ‌‌ کجا حنظل او را بود دلپسند

دگر گفت از آن پیش کاندر جهان ‌‌ بزعم نبوت کشید دهان

کسی متهم مینمودش بزور ‌‌ بگفتا وی از زور می بود دور

بگفتا روا نیست کو کذب و دق ‌‌ نه بندد بخلق و نه بندد بحق

دگر گفت از غدر دارد سرشت ‌‌ بگفتا بدو غدر خوار است و زشت

بگفت اینچنین است کار رسل ‌‌ که فرقی است بسیار در خار و گل

دگر گفت کا مرد شیرین بیان ‌‌ بجنگ شما بست گاهی میان

بگفتا بلی جنگ ها میکند ‌‌ کشد فوج و آهنگها میکند

بگفتا که چون باشدش طور و حال ‏ ‏ چو دارد گر جنگ بهر جدال

بگفتا که گاهی ظفر آن اوست ‏ ‏ گهی فتح و نصرت بخصمان اوست

بگفتا بلی مرسل حق پرست ‏ ‏ گهی باشدش فتح و گاهی شکست

ولیکن سرانجام بر دشمنان ‏ ‏ بود فتح و فیروزیش همعنان

بگفتا چو از دعوت آید به پیش ‏ ‏ چه میگوید آن مرد با قوم خویش

بگفتا بگوید که ای خاص و عام ‏ ‏ پذیرید فرمان رب انام

بدانید کو واحد است و عزیز ‏ ‏ مسازید همتای او هیچ چیز

ز آئین آبا مبرا شوید ‏ ‏ ملازم باسلام غرا شوید

مپیچید گردن ز صوم و صلوت ‏ ‏ ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات

ز قطع رحم دست کوته کنید ‏ ‏ درین گمرهی روی در ره کنید

بگفتا که این کارها بس نکوست ‏ ‏ چو بینی همه مغز باشد نه پوست

ز اوصاف او هر چه کردی بیان ‏ ‏ بتحقیق اگر باشدش همعنان

قریب است کو را درین داوری ‏ ‏ کند جمله آفاق فرمانبری

برین مملکت دست بردش بود ‏ ‏ کسی کو بزیر است خویشش بود

خبر داشتم کاندرین روزگار ‏ ‏ ز سوی شود در جهان آشکار

بهر وصف کان نمون کرد بیان | بود هر یکی در نهادش عیان
ولیکن نبود مر خبر کان امام | ز جمع شما باشد اندر انام
ز دوران اگر بودیم دستگاه | همین لحظه سر می نهادم براه
بدوش می جهانیدم این تن ز روم | جهان رفتمی سوی آن مرز و بوم
پذیرفتمی از جانش سر و را | بدو بودمی از غمش رنج و در

در ظاهر نمودن هرقل پیش رسول انقیاد امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن بخوف نفاق

پس آن مرد را کامد از سوی شاه | ببردش بخلوت از انجایگاه
بگفتش که ای مرد دانش گرای | بتحقیق دانستم از عقل و رای
جز او نیست پیغمبری در جهان | پذیرفته زو آگهی آگهان
همانست آن سید راستگو | که ما منتظر بوده از بهر او
همانست کاوصاف آن کامیاب | بخواندیم ما یکبیک در کتاب
همانست کز وی ازین بیشتر | رسانید عیسی بمردم خبر
ولی اقتدا موجب غم بود | که مستوجب کین عالم بود
اگر سر باسلام خواهم نهاد | نصارا برارند جوش فساد
برارند تیغ و هلاکم کنند | بریزند خون و بخاکم کنند

ز اندیشه قوم بی اهتدا — جدا ماندم افسوس ازین اقتدا
ز خونریز رهبان فرخنده کیش — دلیلی بیاورد بر قول خویش
عجب بین که چون ماند هرقل جدا — بخوف خلایق ز خوف خدا

در فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم نامه نامی خود را بکسری خسرو عجم و دریدن او نامه نامی آنحضرت را صلی الله علیه وسلم و در غضب آمدن و نوشتن او بباذان ملک یمن که تا دو مرد قوی قوت نزد آنحضرت فرستد و آنحضرت را از عرب طلبیده نزد خود فرستد و فرستادن باذان دو پهلوان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و سخنان بر سبیل لعن [illegible]

همانسال آن شاه فرخ سرشت — یکی نامه خوش بکسری نوشت
برآشفت آن کافر تندخوی — ازان نامه عالم آرای او
بگفتا محمد بمن زد رقم — گر آتش پرستی جدا شویدم
بیا آتشی زن باتشکده — چه باشی پی آتش آتش زده
نداند که محکوم فرمان ماست — چو هست از رعایای ما آن ماست
ببالای نامه من نامدار — نبشته است نامه خود از اقتدار
ندانست کان نامه نامی بود — نگارین بر عرش سامی بود
چو کسرایش صد بنده فرمان برند — هزارش چو نوشیروان چاکرند

بس آن نامه

پس آن نامه نامرد را در رید ... نه نامه جگرگاه خود را درید
چو بشنید آن شاه دنیا و دین ... که زد چاک آن نامه کسری کین
بفرمود کو نامهٔ ما درید ... درد ملک او را خدای مجید
چو زد نامه را چاک ش زدیم ... بزخم سنان هلاکش زدیم
چو زینگونه فرمود شاه انام ... که کسری در افتاد کسر تمام
پس آن که کسری دریدن اکتاب ... به پیچید چون نامه از بیش عتاب
بباذان که بوده است میر یمن ... فرستاد چون باد کس زانجمن
که در سمع ما آمد از مردمان ... که مردی ز اهل حجاز این زمان
بزعم رسالت برآورده سر ... ز تهدید شاهی ندارد خبر
دو مرد قوی قوت پهلوان ... بکن سوی او هم در این دم روان
که تا هر دو او را از انجایگاه ... به بندند و آرند در پیشگاه
دو گرد قوی قوت دیو زاد ... برشته فرستاد باذان چو باد
که با این دو کس سوی کسری تباز ... در این امر هرگز درنگی مساز
روان هر دو چون برق خاطف شدند ... سپردند راه بطایف شدند
ز احوال آن خسرو شاه بهر ... تفحص نمودند از اهل شهر

نمودند کان شاه فیروزمند ‌‌ ‌ به یثرب بر آورد رایت بلند

چو در مکه بودن مناسب نیافت ‌‌ ‌ به پوشید کی سوی یثرب شتافت

بشهر مدینه ز طایف شده ‌‌ ‌ در آنجا بر و خلق طایف شده

چو زینگونه کردند گوش آن دو مرد ‌‌ ‌ سوی یثرب اکنون شده ره نورد

برفتند در پیش شاه عرب ‌‌ ‌ ز روی تحاسر گشادند لب

که کسری بباذان امیر یمن ‌‌ ‌ که از یمن عدلش جهان شد چمن

نوشتست کو باد و مرد دلیر ‌‌ ‌ فرستد ترا پیش خود همچو شیر

اگر آیی از راه فرمان بری ‌‌ ‌ شود خسرو از کینه جستن بری

وگر سر بپیچی ز فرمان او ‌‌ ‌ تو آگاهی از قهر سلطان او

بهم بر زند ملک و مال ترا ‌‌ ‌ کشد خنجر کین قتال ترا

بخندید احمد ز هذیان شان ‌‌ ‌ وز آن گفته زشت بیجا شان

چو بر هیبت شان فتادش نگاه ‌‌ ‌ بر آشفت سلطان والا کلاه

بگفتا که تعلیم کرد این طریق ‌‌ ‌ شما کیستید و کدامین فریق

ز کار محاسن بر آسوده اید ‌‌ ‌ شوارب گذارید و بیهوده اید

ز بس خواهش زر فرومانده زار ‌‌ ‌ بساعد فرو بسته زرین سوار

بگفت ای کسری که ما را خداست — بران داشت ما را که آئین ماست

بگفت آن خدائی که آن دیهیم — ز بر سرکشی در امان دیهیم

بخواهد که باشیم در بود و باش — محاسن گذار و شوارب تراش

بران کس که در کون کاین بود — محاسن اصل محاسن بود

ز شارب چه باید گرفت آبرو — ز ریخ زن شدن از خط موبمو

بغز مود تا هر یک از با نشست — بزانو در آن جمع زیبا نشست

پس انگه بدان هر دو پرسش دین — بیان کرد احکام دین متین

بگفتند گفتار کوتاه کن — تو خود را بپا خیز و همراه کن

بنه رو بسوی پادشاه عجم — که کسری نه جز داد وارث ملک جم

وگر از تخلف شوی کارساز — بملک عرب آورد ترکتاز

سخن گرچه گفتند با وی دلیر — فتادند در چاه هیبت بزیر

بظاهر همی کرد هر یک خروش — ز گستاخ کاری برآورده جوش

قراری نمانده به پنهانشان — هزاهز در افتاده در جانشان

چو خود را برون دیدند تاب — حکایت نمودند بر یک جواب

بگفتند زین خط بیرون مجه — ولیکن جوابی با بازده

بفرمود خاقان فرخنده کیش | که امروز باشید بر جای خویش
چو شب دور گردد ز پیش نظر | بیائید پیشم بوقت سحر
ببینم چه پیماز دان کارساز | که او بی نیاز است و ما با نیاز
پس آن هر دو از شه رضا خواستند | ز پیش رخ شاه برخاستند
یکی گفت در راه با دیگری | که ز دهشت این بمن آذری
اگر پیش ازین داشتی پیش روی | همیدادمی جان ز پس رعب او
دگر گفت در جا من اینقدر | نکرده است هیبت بجائی اثر
مگر کاین عزیز همایون قدم | برآورد از عون ایزد علم

در دستوری دادن انحضرت صلی الله علیه وسلم آن هر دو شخص را بروان شدن و خبر کردن از ظهور معنی مزق کتابی مزق الله ملکه و خبر دادن باذان را از کسری و تهدید نمودن او را از عدم انقیاد خود و مطلع ساختن آن هر دو باذان را ازین حال و گردیدن او بدانحضرت بمجرد رسیدن نامه شیرویه پسر خسرو پرویز و اسلام آوردن

چو روز دگر آسمان درشت | شب تیره رخ را بخنجر بکشت
دویدند آن هر دو سوی رسول | ستادند در پیش روی رسول
بفرمود احمد که ای سرکشان | رسانیده خود را برین سرکشان

کنون

کنون بازگردید از پیش من — بگوئید از ینان بمیر یمن

کزدیشب زپس قهر خود کردگار — برآورد از جان کسری دمار

همه کار خسرو بخسروان فتاد — چو بد کرد در چاه خذلان فتاد

فرو رفت ماه غزو جسن بسلخ — همه عیش شیرین او گشت تلخ

چو شد هفت ساعت ز شب در شمار — برآورد شیرویه از وی دمار

بجست از کمینگاه و خنجر کشید — جگرگاه آن سگ جگر بر درید

قریب است کایزد درین روزگار — کند دین من در عجم آشکار

مرا مالک ملک کسری کند — در دولت من هویدا کند

ببایدکه ازدین شوی بهره مند — که تا در نیفتی برنج و گزند

همه ملک و مالی که شد آن تو — گذارم یکایک بفرمان تو

کنم زیر حکم تو انجای فارس — ببندیت بخشم برابنای فارس

چو کردند آن هر دو سر کش بگوش — ببستند لبها و ماندند گوش

چو دستوری از شاه در یافتند — سوی شاه خود گرم بشتافتند

بگفتند حالی که دیدند از و — که بازگشتن شنیدند از و

فرو ماند باذان در آن داوری — در افکند سر از عجب کسری

بپرسید کو را بشام و سحر | نگهبان کسی هست گاه خطر
قوی باز و انند همره بدو | حراست گران گاه و بیگه بدو
بگفتند او راست حالی شگرف | که نبود کسی را بر او جای حرف
نه او را کسی دیدبان و نه یار | بیا زار سی گردد از بهر کار
بتنهائی آید برون همچو مهر | تب و لرزه افتد از و در سپهر
قسم خورد گفتا که این ستم | نماند بر سم دره پادشاه
کمانم چنانست کو مهتر است | فرستادهٔ ایزد اکبر است
همه خلق را باشد از حق دلیل | نباشد با جلال او قال و قیل
بر آنم که از خسروان زمن | بدین کس نجوید سیاست زمن
درین بود آن مرد روشن ضمیر | که آمد ز شیرویه پیکی چو تیر
یکی نامه آورد و انداخت پیش | نگارین دروی که ای راست کیش
چو خسرو ز افراط جور و جفا | در آورد بسیار کس را ز پا
همی رفت بر ماه از و سال و ماه | ز هر حلقه حلقه در حلقه آه
بهر حلقه مردم از و غم پذیر | بر آورد چون حلقه در نفیر
درین مملکت بسکه بیداد گر | همه خاک این مرز بر باد کرد

بچرخ آورید سر شیخ و شاب ‏ چو خرو ب کرد این زمین خراب

درافکند سر تفرقه در جهان ‏ رفاهیت از مردمان شد نهان

به تیغ جفا خلق را سر برید ‏ سر بر سر عالی افسر برید

فقیر و توانگر ازو خوار گشت ‏ چو خسرو بُد از خسروی در کار گشت

درید از ستم عالمی را چو گرگ ‏ چه پیر و جوان و چه خورد و بزرگ

بدیدم ازو عالمی را بجان ‏ شدم از دم خنجرش جانستان

رها کردم از دام او عالمی ‏ چو او رفت رفت از جهان هر غمی

ببایدکه سر سوی طاعت کنی ‏ مرا از دل و جان اطاعت کنی

چو گردیدی از جان و دل آن من ‏ کشی خلق را زیر فرمان من

بآنکس که گوید که پیغمبرم ‏ بسوی خدا خلق را رهبرم

به تندی نپردازی و سرکشی ‏ زعزم جفایش عنان درکشی

زمین تا بیابی اجازت مپوی ‏ بدان مهر تابنده گیتی مجوی

چو باذان شنید آنکه از سرگذشت ‏ ز آیین آبای خود درگذشت

برآورد کرم از شهادت نفیر ‏ منور چو مه کرد روی چو قیر

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب مقوقس و پیش گرفتن او آن نامه

کیفیت او را اسلام نیاوردن و فرستادن او هدایا و تحف را بحضرت آنحضرت

مقوقس چو دریافت برلیغ شاه | فرو سود نوک کله را بماه
فرستاد هدیه بر شاه دین | ازان ماریه بود و دیگر سیرین
ازانها یکی را پی خویش داشت | سری را بحسان ثابت گماشت
چو از قربتش عز و تکریم داد | ازان ماه مهر ابراهیم زاد
بشه گرچه در بند عصیان نشد | ولیکن مقوقس مسلمان نشد
سیرین را بحسان بصحبت گزید | ازو عبد رحمن درآمد پدید
دران پیشکش استری بد سفید | که سر گردیش برق را کرده صید
سریع و سبکرو سبک گام بود | صبا سرعت و دلدلش نام بود
بکرار دادش شه نامدار | که بر شاه مرکب سزد شهسوار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بحارث و طغیان او و بیهوده در عمان او و دو نامه

چو آن نامه پرداز عقل و خرد | بحارث فرستاد مکتوب خود
در انداخت حارث زکف نامه اش | قضا سینه بشکافت چون خامه اش
چو بیهوده سر نامه شاه یافت | ز آیین گردنکشی رخ بتافت
ولیکن ز دین چون نبودش پناه | سر انجام افتاد در قعر چاه

همانسال خوله به بند طبار | درافتاد و شد عاقبت رستگار

همانسال آن شاه عالی همم | بفرمود تا کشته مردم بهم

همه مرکبانرا برانگیختند | بتک برق را آبرو ریختند

بدانشرط کان کو بتک برد گو | بدو قدری از زر دهد یار او

همانسال شد ام صدیقه جبیب | بباغ بهشت از جهان گوشه جست

ذکر غزوه خیبر

همانسال سلطان دین بیدرنگ | سوی خیبر از شهر شد بهر جنگ

یکی را بشهر مدینه نشاند | خود انگه ز شهر مدینه براند

چو شد در محرم ز هجرت نبرد | بدو چار صد بود و الف مرد

عکاشه در آن فوج شد پیشتر | سوی میمنه رفت انکه عمر

روان گشت جیشی چو جیش نجوم | همه بر سر دیوساران رجوم

نبرد آزمایان چالاک دست | بجو نیز دشمن چو شیران مست

یلان قوی قوت زورمند | همه دیو بند از یکی دیو بند

بیک شاخ آهو چو شیر عرین | درافکنده صد پیل را بر زمین

بخرطوم پیل از فراز سمند | درآورده خرطوم پیلان ببند

بباریده از چشمه تیغ برکس ‌‌ ‌ ‌ بتر دامنشان کام هیجا گرگ

به پیکان خاکی که کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ درافکنده رخنه بگردون زار

بهر گیری تیر گاه صعود ‌ ‌ ‌ ‌ پر نسر طایر برافشاند زود

به پیکان چو قطره نم زنک ‌ ‌ ‌ ‌ روان بحر خون کرده در گاه جنگ

دم خنجر شان که پرتاب بود ‌ ‌ ‌ ‌ یکی چشمه روشن از آب بود

بدامان دشمن از آن چشمه سار ‌ ‌ ‌ ‌ بیفشاند در گاه جالش شرار

بدان سیم پرتاب شنگرف خیز ‌ ‌ ‌ ‌ بروی زمین گشته شنگرف ریز

ز بس تیر ناوک بدل ریخته ‌ ‌ ‌ ‌ بهم سنگ و آهن بر آمیخته

بدان هندی لوکن گاه کار ‌ ‌ ‌ ‌ دو کرده سر بیستون چون انار

ز بس تیغ شان گشته کافر ‌ ‌ ‌ ‌ ز خورشید شب بانه اندر گریز

ز شمشیرشان در عجب مرد و زن ‌ ‌ ‌ ‌ که در خندق بر بوده جانها ز تن

سنانهای شان با زبان دراز ‌ ‌ ‌ ‌ بدلهای دشمن همی گفت راز

ز بس تاب و تف بود در آذرش ‌ ‌ ‌ ‌ زده آتش اندر جهان اخگرش

زمین را ز بس تاب بگداخته ‌ ‌ ‌ ‌ از آن کره آب پرداخته

ز سهم کمانشان که دار و گیر ‌ ‌ ‌ ‌ نهان گشته در گوشه قوس نیز

بدان خیل سرخیل مغبران — برانگیخت ابرش بسوی کافران

چو کفار گشتند ازان باخبر — نمودند رخهای خود همچو زر

ز بس هیبت شاه دین کاستند — ز غطفانیان یاوری خواستند

همه اهل غطفان ز بانگ غضب — رمیدند از فوج شان مضطرب

چو دیدند تایید حق یار او — تجاسر نکردند در کار او

چو دیدند غطفانیان را زیان — ببستند کفار خیبر میان

بدان تیره رویان زردی شمار — سواران نبودند جز ده هزار

همه تیره رویان چو قطران و قیر — شب و روز در بند عصیان اسیر

بباطل پرستی کشیده علم — به بیهوده گوئی برآورده دم

کلف بایشان به رخهای شان — سواد دل شان بسیمای شان

ز بس کینه خوئی چو چرخ کبود — برآورده از هستی مهر دود

چو دریا بدان گنجهای گهر — بلی کدیه گشته کشیده زبر

چو شب عالمی را سیاه کرده چهر — همه پنجه افکنده در راه مهر

همه خاکی و آتشی خوی شان — (ای اخلاق ۱۲) تر از خاک سیه روی شان

بسنگین دلی کرده خلقی هلاک — تو گفتی که سنگی بگردد بخاک

دران جسم خالی دل آهنین | چو سنگی فرو رفته اندر زمین
ستمکاره و خونی و کینه خواه | چو دیو سفید از عذار سیاه
شرند و خسیس و حسیر و خصیم | بهمازی خود عقل وز نیم
بحب رخ شان نه فرط فجور | سبق برده از روز شبها بنور
همه مرده دل در دم زندگی | همه وحش و چون دد بدرندگی
بسیف الجفا قاتل العالم | و ذاک الذی سیرت الاخرم
بران سرکشان سرور انبیا | روان گشت با لشکر اصفیا
پی آنکه تا شب گریزد نراه | روان کرد او از کمینگه سیاه
چو شد رهرو نور در مستقیم | بمنزلگه منزله شد مقیم
چو در منزله منزل خویش کرد | ازو منزله منزلت بیش کرد
گرشب در آن منزل خود بماند | در آن شب نماز تهجد بخواند
بنفس او اگر در آن تاجور | نماز سحر در زمان سحر
چو صبح از کمینگه علم برکشید | همه زنگیان را قلم در کشید
روانگشت با لشکر خصم سوز | سوی اهل خیبر شه دین فروز
بخبر از انسان شد از رهگذر | که در اهل خیبر نشد زان خبر

چو نزدیک خیبر درآمد زراه | فرود آمد آنجا وزد بارگاه
ز اعجاز او در زمان شتاب | بماندند مردم بخیبر بخواب
ز بس خوف او بیش از آن اهل سور | ز کار حراست بنودند دور
که تا از نهیب شه دشمن گداز | بماندند در گوشه از ترکتاز
بی آگهی زان قدوم سپاه | نبودند شان آگه از هیچ راه
چو شب دیده ناگه رخ شاه چین | گریزان شد اندر مغاک زمین
ستاره که خنجر همی کرد تیز | بیفتاد از خنجرش در گریز
بجستند از خواب اهل حصار | دویدند بیرون پی کشت و کار
بدیدند فوجی چو فوج نجوم | فرود آمده در همه مرز و بوم
میان بسته بر عزم خون ریختن | بگرخستن و خنجر آهیختن
برفتند در سور لرزان ز بیم | که اینک رسیدست فوج عظیم
شمارش برون از قیاس و تقیس | الا انه احمد و الخمیس
از آن پس همه سرکشان حرون | ببستند دروازه های حصون
بخیبر ز بس جوش بحر کرم | شد ازخی بر سرکشان همچو یم
بخیبر ز تاراج فرهنگ و هوش | شد ازخی بر اهل خیبر بجوش

سلام ابن مشکم که بدکیش بود — بکین مشکلی از همه بیش بود

در آنوقت بیمار بود و نزار — بدان ضعف جست از پی کارزار

برآراست لشکر پی کین بسور — نه در سور بود و نه از سور دور

چو آراست لشکر ز بهر نبرد — بجنگ آمد و جنگ را ساز کرد

ازین سو شهنشاه دنیا و دین — پی کین روانشد سوی اهل کین

بجای که پهنا و هموار بود — ز بهر معسکر سزاوار بود

همه لشکر خویشتن را گذاشت — سوی قلعه خود آنزمان ره

بهمراهی گردنان دلیر — بسوی نطات آمد آن شه چو

در آغاز جنگ آن مبارز پی غزو را ست کیش برگ توده نطات و کمان از

و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه شنیدن و کمان

فلک را قربان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش نکفتن و خاکی را آسمانی کرد

بدست پیکان نامه مرگ به بدکیشان فرستادن و بصفت و ما رمیت

اذ رمیت ولکن الله رمی متصف گردیدن

بپا ایستادش خسک هم رام راند — بران آتشین خانه آتش فشاند

ز هر جانبه تیر جست از کمان — بلرزید از و تیر در آسمان

زبس کاوش نوک تیر خدنگ — شده همچو غربال دیوار سنگ

زبس تیر در سنگ خارا نشست — شرار از دل سنگ خارا بجست

تو گفتی که دیوار سنگین حصار — نهان گشته در آتش تابدار

زبس تیر کورا جگر ریش شد — جگرگاه بدکیش پر کیش شد

ترکش ۱۲

کشیدند گردان کمان کمین — زبس تیر شد قلعه چرخ برین

زمانه ازان اشتباه تمام — سپهر برین را زمین کرد نام

همین فرق بد در وی و آسمان — که آن تیر یک داشت وین بیکران

زبس موشکافی که در کار بود — همه تیر از تیر افگار بود

زبس تیر در تیر شد جایگیر — خزیدی بیک تیر صد چوبه تیر

زبس تیر از گونه در پیش بود — بهر تیر از تیر صد کیش بود

ترکش ۱۲

زبس شست گردان کمانکش شده — بکیش عدو تیر ترکش شده

هران تیر کز قلعه راندی عدو — زدند از برون تیر او سوی او

چو شاه سپهر از حصار سپهر — بمجوبه رفت و بپوشید چهر

بشکر که آمد شه خوش صفات — ز پایین دیوار سور لطات

قلعه ۱۲

همه شب قمر برد اندر سور — بر آسود از رنج پیکار سور

چو روز دگر آفتاب بلند | برافگند بر چرخ گردان کمند
شفق چهرهٔ چرخ را سرخ کرد | چو خون یهودی زمین سُرخ کرد
درآمد بپایگه قلعه باز | کمربست و شد با عدو جنگ ساز
ازینگونه آن شاه والاتبار | همی رفت هر روز سوی حصار
همه روز میکرد با خصم جنگ | بشب سوی لشکر شدی بیدرنگ

در اسیر گردیدن جهودی در دست امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را پیش پیغمبر کرم بتبه صلی الله علیه وسلم ظاهر نمودن آن جهودی کیفیت اهل قلعه را آنحضرت صلی الله علیه وسلم امان دادن آنحضرت آن او را از در د

شب تیره چون روی اعدای دین | درو نجم روشن چو سیمای دین
ز عنبر بهر گوشه بازارها | فرو ریخته مشک انبارها
جهان رانده آتش مهر سرد | برآورده از دود کفر گرد
عمر بست بهر حراست نطاق | برون آمد از فوج بهر نباق
همی گشت بر جانب آن پاک کیش | که ناگه جهودیش آمد به پیش
بفرمود تا گردن او زنند | برینزد خون و بخاک افکنند
بگفت ای جوان مرد نیکوسیر | مزن بر من خسته تیغ و تبر

بی خستن خسته مکشای دست | چه باید کی خسته را باز خست

بران زمان پیش شهنشه برم | که تا جمع گردد دل مضطرم

بی کردن کار خویش آمدم | بی کشف اسرار پیش آمدم

بسا چیز دارم بخاطر نهان | بگویم نهانی بشاه جهان

چو دیدند او را طلبکار شاه | بر شاه بردندش از شاه راه

چو آمد بدرگاه شاه عرب | بدرگاه او سود سر از ادب

بدو گفت شاها مرا ده امان | که تا با تو گویم حدیثی نهان

کنم آگه از رازها شاه را | گذارش دهم حال بدخواه را

بگفتا امان دادمت عرضه دار | چو دادم امان غم مخور زینهار

بگفتا که گردن نخچیر همه | بغم مانده چون از هزبران رمه

ز رعب تو خون شد جگرهای شان | بزانو فرو رفته سرهای شان

ز سهم کمان تو ای راست کیش | دوتا کرده همچون کمان قد خویش

ز بس عامل کسر شد رعب تو | علمهای شان منکسر شد بدو

زبانی که از حضرت دیده اند | چو خنجر همه آب گردیده اند

ز تیغ کبود تو چشم حسود | چو خفاش گردیده کور و کبود

بنظاره دامت اعدای خام | بماند همه چشمشان حیرت خودم
چو سوفار از تیر تو سربسر | دهن باز مانده ز سوز جگر
ز پیکان تو چون پریشان دوید | بسا نامه مرگ شان را رسید
چو از بسکه پیکار بشتافتی | بسا خصم را سینه بشکافتی
شده رشته عقل شان منفصم | کمان طیور علی را سهم
براهین قاطع هویدا شده | همه شور سور قضا یا شده
برانند از بس فتاده بگاه | گرانند و رشتی از انجایگاه
ز بس خشم دلهای شان شق نما | ندانم که شق دگر در کجا است
همه آلت حرب و چیز دگر | نهان کرده اندر زمین سربسر
بخواهند بردن ازین قلعه رخت | سوی حصن دیگر که آن هست سخت
چو فردا بیابی برین قلعه دست | بد اندیش خود را در آری شکست
ز پیش تو بشتابیم و آن زمان | از آن چیز پنهان نمایم نشان
درین قلعه اهل و عیال منند | همه کودک خورد و سال منند
در آندم که مفتوح کرده حصار | ز زنهار خود وامکن زینهار
بفرمود دادم امان شان دباش | مده طبع خود را از اندیشه غش

چو زینگونه سلطان عالم بگفت	چو آتش جهود از خوشی بر شگفت
بدلشادی از پیش شه بازگشت	سوی خانهٔ خود سبکتاز گشت

در مفتوح شدن حصار نطات و ملاقی شدن جهود دوشینه و ایمان آوردن با اتباع خود و اتباع متبوع خلایق را شایق شدن و عدالات دیگر

برا قلیدزرین چو مهر بلند	ز دروازهٔ چرخ بگشاد بند
جهودان این دیر تاریک و تار	برافکنند از هم جهودانه دار
روان جانب قلعه شد مصطفا	براهی جفا کرد جور و جفا
طرید حق نمودند زور آوران	بر آن صف فوج عدو صفدران
دویدند یکباره اهل ثبات	ستادند از خصم سرکش نطات
همان مرد شب رو درآمد بپیش	وفا کرد با شاه میعاد خویش
ز بدکیشی خویش آمد بهم	مسلمان شد و جمله اتباع هم
غلامی از آن پیشتر از یقین	شبانی رها کرد و آمد بدین
چو ثابت قدم بود در راه خویش	عمل کرد اندک جزا یافت بیش
ز بدکیش حسب و ترکش نمود	بجنت چو تیر از کمان رفت زود
چو بنشاند گردان چو تیر زبان	همان صعب از خصم صعب آن زمان

سوی روضه خلد عامر شتافت | چو شد گر ز شمشیر خود جرح یافت
همانگاه محمود ازین سجن غم | روان کرد محمل بباغ ارم

در برداشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از کار زطات و برداشتن کار غموص و برافراشتن امیر بر در آیت آیت عنایت بغایت باری عزت شانه امیر المومنین فاروق اعظم و باتی چند بر قلعه روان شدن و مفتوح نگردیدن حصار بر دست او و بر انگیختن امیر المومنین صدیق اکبر علم را و نگشادن در بر دست زبر دست او نیز و برداشتن امیر المومنین عمر مرة بعد اخری و بدست نا آمدن و باز گردیدن رضی الله عنهما تعبها

چو پرداخت آنشه ز کار زطات | بجنگ دگر داد یارا ثبات
بجنگ غموص آنزمان عزم کرد | کمر بست با دشمنان رزم کرد
چو دیدش کس بس محکم است آنحصار | زجا جست فاروق والا تبار
بهمراهیش جمعی از گردنان | همه پردلان و یلارک زنان
علم برگرفت و روانشد بدم | بسر کرده تیغ چو آتش علم
بنوک سنان و به پیکان تیر | برآورد از جان دشمن نفیر
بکوشید زاندازه افزون مگر | بروی وی از قلعه نگشاد در
چو کندند و بر وی در آن حصار | بگردید آن گردن نامدار

داداز

دگر روز صدیق دشمن گداز　　علم در کف آورد شد گرم تاز

ز اندازه هرچند جد بیش کرد　　قیامت بجان بداندیش کرد

نیامد بدستش عنان مراد　　بمنزلگه خویشتن رو نهاد

دگر بار فاروق از جا بجست　　سوی قلعه از بهر هیجا بجست

ز حد گرچه بیرون بدش جست و جو　　در قلعه نگشاد بر روی او

چو موقوف بر کار او بر علی　　نشد فتح او بر کسی منجلی

ازین کار حرفی بکس چون نهی　　الا کل امر لما موره

در روایت برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه و بر قلعه قموص روان شدن و مفتوح گردیدن آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کرار فرار شدن

بروز چهارم علی دلیر　　بتایید حق جست از جا چو شیر

علم در کف آورد و بکشاد پا　　سبکتاز شد همچو باد صبا

همی داد تیغش ز تاب زبان　　زبانی صفت راز دوزخ نشان

چو آمد بپایینگه آن حصار　　جهودی بدو گفت کای نامدار

بگو نام خود گفت نامم علی　　شود کار مشکل ز من منجلی

قسم خورد گفتا باصحاب خویش　　که مغلوب گشتید اکنون و ریش

خود این بُرد تا بود شش دست بُرد | سوی قوم خود ره نخواهد سپرد

چو دیدش در آمد آن شیر دین | برون تاخت حارث بر آهنگ کین

ز بس زور کش بود آن پهلوان | شده من بوده بر نیزه او سنان

چو آمد با آهنگ جنگ علی | فرو ریخت خون یلان ازیلی

بر آشفت کرار دشمن شکن | برون راند چون انجم از انجمن

یکی تیغ بر زد زد بر سرش | که تا غرق خونشد رخ چون زرش

ازان ضربت سخت گردید خورد | بغلطید در خاک و خون و بمرد

چو مرحب چنان دید از جا بجست | ز بهر برادر میان را ببست

بهمراهی جند شجعان دوید | بر آهیخت تیغ و بمیدان رسید

ز گردان نه بد چون کسی مرد او | نشد کس بمیدان ناورد او

بر آورد سر گفت زد را درم | بیک تن بجای یکی لشکرم

نه شیر عرینم که شیر عرین | رمد همچو آهو ز من گاه کین

بسا سرکشان را که سر بشکنم | بیک گرز که را کمر بشکنم

بالماس تا بنده از سیم تاب | روان میکنم جوی لعل مذاب

بجو پیکار من میکند خون فشان | بخون شفق می طپید آسمان

بمیدان پیکار روئین تنم ز آتش فروزی چو اهرمنم

نریمان گریزد ز جولان من چو زالیست بر زین بدستان من

چو بندم کمر از پی کارزار ز رستم بماند نه اسفندیار

کسی کو بود تشنه جان خود بنوشانمش آب پیکان خود

هر آنکس که سیر است از جان خویش بباید که آید پی جنگ بیش

چو کرار دیدش که جولان کند بگردنکشی عزم گردان کند

برون آمد از موکب آن شهسوار چو خورشید تابان بکف ذوالفقار

بدست اندرش تیغ دشمن شکن تو گفتی که دریا بود شعله زن

برآورد افسر که یکتا منم بدشمن کشی شیر هیجا منم

بجای یکی لشکری در نبرد من آنم که لشکر شد از دی بگرد

مرا مادر من که حیدر بخواند بگاه وغا شیر صفدر بخواند

هر آنکس که گردن کشان را کشد یقین دان که تیغ من آنرا کشد

اگر پیش من رام بر زین بود بیک ضربتم کشته بر زین بود

اگر فی المثل خصم روئین تن است چو سیماب لرزان ز بیم من است

چو اهرمن از خنجرم تاب دید به بیداری آفات در خواب دید

چو این گفت زد بر سرش ذوالفقار　　دو نیمه شدش سر بسان خیار

ز تیزی چنان خورد تیغش بکین　　که بشکافتش تا بقربوس زین

چو دیدند شیران روز آزمای　　که در تن صعب آمد ز پای

بقتل جهودان کشیدند تیغ　　بریدند سرهای شان بی دریغ

ز قوم جهودان دو ده هفت سر　　بکشتند از زخم تیر و تبر

چو دیدند قوم جهود آنچنان　　کشیدند سوی هزیمت عنان

بیکباره اسپان برانگیختند　　از آنجا سوی قلعه بگریختند

چو آن قوم را دید بس مضطرب　　روان شد علی ولی در عقب

بهمبرفت آن میر فیروزمند　　چو شیری پس گله گوسفند

ز جمع مخالف پریشان دلی　　شموسه تبه سیرتی جاهلی

بزد ضرب بر دست او از کین　　فتاد از کف او سپر بر زمین

دگر آمد و آن سپر در ربود　　سوی قلعه ز پیش بگریخت زود

برآشفت آن میر بدخواه سوز　　برآشفتن شیر غران بروز

چنان حمله کرد آن یل حق پرست　　که از خندق قلعه فرمود جست

بسرپنجه پنجه زورمند　　در آهنی قلعه از جا بکند

کاکندن

که کندن آن در آهنین | بلرزید قلعه چو چرخ برین
چنان در که هفتصد من بسنگ | چو کاهی ربودش ز جا بیدرنگ
به نیروی روحانی او را ربود | نه از قوت جسم کانجا نبود
ازان چون پی امتحان شد بپای | نیارست برداشت او را ز جای
چو برکند دروازه آن حصار | چو شیری بجست از پی کارزار
چو دیدند کفار نیروی او | دلیری نکردند در روی او
دویدند در پیش او آنزمان | ز هر جانبی کالامان الامان
چو سلطان دین دید کان قوم سخت | بماندند از طالع خود گرخت
امان داد تا دور ازانجا شدند | سراسیمه سر سوی صحرا شدند
همه رخت و اسباب بگذاشتند | برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم
و توجه فرمودن آنحضرت بحال کرم پرور و عتابی غالب بر حال او مبذول فرمودن

چو فارغ شده از جنگ خصمان علی | بر احمد آمد شتابان علی
ز خیمه برون آمد آن شهریار | گرفتش پس دلخوشی در کنار
میان دو چشمان او بوسه داد | برخسار او چشم رحمت گشاد

بگفتا ز تو شادمان شد دلم ز اندوه و غم برکران شد دلم

جزیت بخیر اذا ما جزیت رضی الله عنک و انی رضیت

دل مرتضی بسکه شد پرسرور بگریه درآمد ز فرط حضور

بدو گفت سلطان دین کاین بکا ز روی نشاط است یا از عنا

بگفتا ز بس شادی جان من بجوش آمد چشم جوشان من

چگونه نباشد دلم شادمان که خوشنود گشتی ز من این زمان

بگفتا نه تنها ز تو خوشدلم بجان و بدل سوی تو مایلم

که یزدان و جبریل و میکال نیز شدند از تو خوشنود ای پر تمیز

در مفتوح شدن قلاع دیگر بعد فتح غموض و وقایع دیگر که در آن وقت رو داد

مع القصه چون شاه والا نژاد بفتح غموض از زمان گشت شاد

از آن پس همه ملک سالم گرفت کتیبه و سطیح و سلالم گرفت

بشق بکر شق ملازم شده همه مال ناعم غنایم شده

جهودان دون را حکومت نماند ز سوی خود آنجا حکومت نشاند

همانگاه بزغاله زهردار ز حال خودش کرد آگه بکار

صفیه همانکه ز غم باز رست بتشریف بستر سرافراز شد

صفیه که ابرار را مادر است / ز اولاد هارون پیغمبر است

همانگاه آن شاه والانژاد / بتحریم لحم حمر لب گشاد

سوی شهر چون زان طرف ره نوشت / ز منزلگه غرب خور بازگشت

همانکه بتقدیر رب ودود / برو حالت بیل تعریس بود

همانکه نیوشیده اهل عقول / کراهیت اکل فوم از رسول

همانکه بفرمان رب انام / شده متعه بر اهل حرمت حرام

شد او گرچه در فتح که مباح / شمردند از آن پس از وی جناح

همانکه یکی گشت کفار را / باجرت گرفته تغنا ر را

چو از دست خود گشت خود را برنج / نکردید جز با عنا شغل سنج

همانگاه بوده است بی تیغ و زنگ / با خبار اخبار فتح فدک

شهنشاه دنیا و دین مصطفی / که بحر عطا بود و کوه صفا

چو آسایش از جنگ خیبر یافت / دل آسوده اندر مدینه شتافت

از آن پس شب و روز شاد و بود / در آن شادی او را خدا یاد بود

بیا ساقیا و بخوشی ده مرا / رهائی ازین غمکشی ده مرا

چه لب تشنه زینگونه آیم بت / بصهبای تابنده تا بم بت

معارج پانزدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و آغاز از وارد شدن
آن بحر کامل بصفت معنی در بیت تقد موزون و آراسته شدن انوری در رباعی بطراز
انوری در دیوان عنصری و زیب فردوسی گرفتن و بجمال محمودی آراستن خسرو زیر جلال سنجر گشتن

چه نیکیست در عمره پرداختن | بکعبه ز راه صفا تاختن
ز مروه بمروه گرفتن سرور | صفا از صفا برون از نور نور
پی دفع آهو گرفتن عبیر | ز ناف زمین نافه‌های هزبر
بطایف ز بهر طایف شدن | به پیرامن کعبه طایف شدن
شدن محرم از جان به بیت الحرام | بر سنگ رفتن پی استلام
بعمره بمکه درون آمدن | ز بعد فراغت برون آمدن
فزودن دل دوستان از سرور | که تا از وشود دیده خصم کور
چو از عمره شد جان و دل بهره یاب | بدولت سرا رو نهادن شتاب
بصد شادی از مکه باز آمدن | بعشرتگری کارساز آمدن
چنین زد سخنگوی شیرین نفس | ز احوال آن خسرو دین نفس
که در سال هفتم رسول انام | روان شد پی طوف بیت الحرام
ابو رهم غفاری شاد بهر | بفرمان او گشته حاکم بشهر

بجون قرین

چو بشتافت در ره شه کامجو   هدی شصت بوده بهمراه او

دو الف از صحابه روان در رکاب   صد اسب جنیبت دوان در رکاب (شتر قربانی را)

سلاح و سلب بسته گردان دین   روان گشته با وی چو شیر عرین

چو در ذوالحلیفه درآمد فرود   همه اسلحه لشکر را داد زود

ستوران بدست محمد سپرد   باحرام خود آن زمان پی فشرد

بیکباره با او همه صحب او   ببستند احرام لبیک گو

بفرمانش بشر و محمد روان   شده پیش رو با قوی بازوان

چو در مر ظهران روان آمدند   گروهی ز خصمان دوان آمدند

چو افتادشان زان بریشان نظر   فتادند اندر مضیق خطر

بگفتند بهر چه عزم آمدید   مگر از پی جنگ و رزم آمدید

محمد مگر عهد پیشین شکست   که از بهر هیجا کمر را ببست

بگفتند دل را مدارید ریش   بود عهد پیشینه بر جای خویش

مترسید کان شاه والا تبار   پی عمره آمد سوی این دیار

بگفتند او کی درینجا رسد   بگفتند شاید که فردا رسد

چو آمد روان اندر آنجا بگاه   ز راه آن شهنشاه والا کلاه

که شب فرود آمد و صبحدم — روان کرد از آنجا بمکه علم

بعصوا نشست و سوی ره براند — در واوس را یاد و صد کس نشاند

دلیران بد و بود چون شیرها — حمایل در افکنده شمشیرها

بدان تا بدان را نباشد خلاف — بیفکنده شمشیرها در غلاف

همی رفت و تابان چو خورشید چهر — چو خورشید کو میرود در سپهر

بکف کرده این رد راحه زمام — رجزها بخواندی و کردی خرام

عمر گفت بادی که ای پر صفا — چه خوانی رجزها بر مصطفا

مکن منع گفتا پیمبر که آن — اثر میکند در دل کافران

بدلهای ایشان ز پیکان تیر — فزونتر بود این رجز جایگیر

همی گوفت لبیک شاه زمن — بران ناقه در ره بلحن حسن

چو آمد بر کعبه شاه انام — همیچن نمود آن زمان استلام

چو از استلام حجر شاد گشت — سواره به پیرامن کعبه گشت

بجامه نمود آنگهی اصطباع — نمودند یاران بدو اتباع

چو دیدند کفار آن کار را — گران آمد انکار کفار را

بگفتند از اختلاف مکان — برفت از بدنهای ایشان توان

بجو در یثرب آب و هوا راست نیست — تن شان هر افتاده در کار نیست
بفرمود احمد که جولان کنند — تنومندی خود نمایان کنند
گشایند یا در سه شوط از رمل — بجویند اندر دویدن کسل
برفتند زان چار شوط اخیر — بتازند بس تازشی دلپذیر
دران شوط کز تیزی یار وند — بتک نرم در بعض اهمار وند
پس آنگه برون آمد از طوف گاه — ازان خانه فرمود آهنگ راه
سواره بسعی آمد آن پر شکوه — چو کوهی بزد چالشی در دو کوه
بر مروه استاد بی رنج و درد — هدی را در انجا بگه نحر کرد
چو از نحر شد فارغ و حلق هم — سر حلق در شهر شد بی الم
بمنزلگه آمد بصد ارتیاح — در آورد میمونه را در نکاح
بشهر اندرون ماند آن دین فروز — بدان لشکر خویشتن تا سه روز
قریش از اقامت بتاب آمدند — ز آزردگی در عتاب آمدند
چو آشفتگی دید در کارشان — عمل کرد بر حسب گفتارشان
و زان کار شد سعد عباد گرم — بنرمی کشیدش نگفتار نرم
برون آمد از مکه بر دوخت رخت — بنرمی بر دوخت با قوم سخت

روان کرد محمل سوی شهر خویش / بتخت خود آمد شه پاک کیش

همانگاه جعفر ز انعام او / بیک باز چرخ در بام او

همانگاه عماره را مصطفا / بسلمر بداد از ره اصطفا

همانسال نامه ز بس لطف و جود / بعوز ندا هم فرستاد زود

چو بود اندر و مندرج نصح و پند / نیوشید نصح و برست از گزند

ز وهم بدان ابن ایهم برست / مسلمان شد و از غم و بیم برست

بامر عمر چون نجست امتثال / بمرتد شدن یافت رنج و نکال

بصد رنج از کرخ خام مرد / ولیکن بر آئین اسلام مرد

همانسال مکتوب عنبر سرشت / سوی ابن عمرو جذامی نوشت

چو آن نامه نامی آمد ز راه / بر آمد از و نعره لا اله

بترسید از زجر سلطان روم / که چون انگبین گشت او را زقوم

چو سلطان روم از وی آگاه شد / بپیچید از خشم و بدخواه شد

ز شادی سوی رنج و بارش کشید / بزندان فکند و برارش کشید

دلش را نگرد از ملالت فگار / کشیدن ز دار و کشیدن بدار

بران دار از رنج و غم دور شد / چه بود ش لقب چونکه منصور شد

هر آنکس که ایمان او محکم است	غمش نیست هر چند اندر غم است
بیا ساقیا در غم افتاده ام	چو مویت نزار و خم افتاده ام
ز بس جوش غم شد دلم بیقرار	بیک جام می شو مرا غمگسار

مقاله شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا از اسلام انقیاد باغیانی که از نظاره آیت رنگ اسلام چون غنچه دلتنگ می بودند و چون گل در خون می طپیدند و چون هر یک صحرای دوزخ بهشت باغی گردید برضوان حق فایز شدن و خطاب طوبی له شنیده باقرار زبانی از آتش زبانی وارست از گروه خالدین فی النار بود از خالدین فی الجنه

مبارک بود رایت افراشتن	رسم بد از خلق برداشتن
اگر حسبت کردت پی رهبری	بدی جوی را کردن از بد بری
بر آوردن از ناامیدی امید	سیه روی را ساختن رو سپید
ز اسلام هر کس که باشد ژکان	در آفاق او را ندادن امان
پی جنگ برداشتن سر ز درد	بر آوردن از جان هر گرد گرد
ره انجام را بهر خون ریختن	گریوه گریوه برانگیختن
بدان تا بدان را نماند بدی	فزودن بنا بخردان بخردی
عدو را که پرخشم و پرکین بود	اگر فی المثل رام بر زین بود

زدون آتش از تیغ آتش فشان
که تا بنو دارد و نامش نشان

شنیدن ز درگاه رب معین
که انا فتحنا لک فتحاً مبین

چنین راند آن نکته گوی کهن
ازان خسرو عالم آرا سخن

که در سال هشتم بسوی کمال
برون جست خالد ز دام ضلال

چو او ابن عاص از غم و بار کربت
ز تف شفا حفره نار جست

چو عثمان طلحه در انکار دید
دل خویش از کفر بیزار دید

کلید در کعبه بودش بدست
بدان گنج اسرار در را شکست

هم آن سال غالب بفرمان شاه
بقوم ملوح در آمد ز راه

چو اندر کدید آمد و یافت گرد
شبیخون بر آن تیره بختان ببرد

برون چون شد غالب از قوم کس
سوی شاه غالب روان گشت و بس

هم آن سال بار دگر آن دلیر
بسوی فدک رفت غران چو شیر

چو آسام بر داشت الماس را
بیک ضربتی کشت مرداس را

ازان کو شهادت بلب رانده بود
تو بخشش احمد زبان بر گشود

ازان کو نه کشتست مقداد هم
یکی را و آخر بغزو و غنم

هم آن سال گردان دین چند بار
براندند بر دشمنان زاد بار

همانسال حارث بموته دوید | ز شرجیل شهد شهادت چشید
بر اشفقت خاقان والا تبار | فراهم نمود از یلان سه هزار
بگفت اندرین دار و گیر شما | کسی نیست جز زید میر شما
اگر وی شد از تیغ دشمن شهید | نشاید بجز جعفر انکه گزید
چو او نیز گردد شهید از قضا | امیر است عبدالله اندر شما
گر او نیز رفت از شما بی شگفت | بگیرید آنرا که شاید گرفت
ببستند گردان کمر بر کمر | دویدند در ره بعزم سفر
چو از ره بموته فرود آمدند | بآتش فروزی چو دود آمدند
چو شرجیل ازان عزم آگاه شد | رخ او ز بس ترس چون کاه شد
برادر یکی داشت نامش سدوس | چو دیوان زنگی حرون و شموس
بگفتش که با جمع پنجاه کس | سوی لشکر دین برو این نفس
ازان شیر زوران کارزار مای | شماری بگیر و بیا باز جای
روانشد سدوس لعین سوی فوج | چو صرصر که آید دوان سوی موج
چو دیدند شیران پیکار ساز | که روباهی آنجا کند ترکتاز
تکاور سمندان برانگیختند | بسر پنجه با پنجه آمیختند

یلان تیره رویان بعزم ستیز | برانندند و راندند شمشیر تیز

گشادند تیر و کشیدند تیغ | پی خستن خستگان بی دریغ

ز بس تابش تیغ الماس رنگ | ز بس نعره گردنان گاه جنگ

در افتاد در آسمان زلزله | نمایان شدش بر بدن آبله

سدوس ستمگر بجست از کمین | بیفتاد از ضرب تیغی بر زمین

ز تیغ جگرخوار خونخوار رفت | بسوی شفا حفره نار رفت

همه همرهانش ز ترس هلاک | گریزان برفتند با ترس و باک

ز بس درد و غم سوگواران شدند | بنزدیک شهر جبیل نالان شدند

نمودندش آگه ز حال سدوس | بدان آتش افروختش چون مجوس

رخ سرخ او زرد چون کاه شد | ز بس آه بر باد چون آه شد

سوی قلو شد گریزان ز راه | به بی سوری از سوز حسرت او پناه

بنزدیک هرقل فرستاد کس | که درمانده‌ام تحت فریادرس

پی کار او بست هرقل میان | فرستاد بسیاری از رومیان

هم از خاندانهای دیگر چو تیر | بیاری دویدند جمعی غفیر

چنان جمع شد لشکر بی شمار | که بگذشت تعدادش از صد هزار

بجوان

چو آن آگهان آگهی یافتند | سرشان سوی گمرهی یافتند

بگفتند باهم گزین ازدحام | نویسیم در پیش خیر الانام

که تا بهر این لشکر بیعدد | بما از بر خود فرستد مدد

برآورد ابن رواحه نفیر | که تا چند باید شدن گوشه گیر

بتازید و بر دشمنان سر زنید | گشایید دست و بخنجر زنید

نترسید از دشمن کینه خو | که ترس خدا بهتر از ترس او

اگر خون بریزیم اولی بود | وگر خون ما ریخت احری بود

وگر گفت من نی شما را قبول | فخلوا سبیلی و انی اصول

چو زینگونه زان مرد پر عقل و هوش | دلیران اسلام کردند گوش

کمر بر کمر بسته جولان زدند | صف آراستند و بخصمان زدند

چو از هر دو سو صف برآئین کار | برآراستند از پی کارزار

ز جا جست زید و علم را ببرد | چو کوهی در آن سیلگه پی فشرد

چو دیدند اعدای ناخوب کیش | گران شیر غران درآمد به پیش

فکندندش از پا به تیر افگنی | ازان تیر دریافت صد روشنی

چو جعفر بدیدش که از پا فتاد | علم برگرفت و بمیدان ستاد

زبس راند کاک سر سرکشان ⁂ نماند از سلامت بهیجا نشان

ز تیغش که چون آتش طور بود ⁂ ز سر تا بپا نور در نور بود

همه کوه شد سرمه چون کوه طور ⁂ ز بی سرمه گرد وی شد چشم کور

ز هیجان هیجای او دشمنان ⁂ فتادند در پای او دشمنان

چو دیدند کو دل بدبر افکند ⁂ همه گردنان را بگرد افکند

دویدند بر وی چو باد وزان ⁂ نه باد بهاری که باد خزان

زبس کینه جوئی برو تاختند ⁂ ازو دست ایمن در انداختند

چو دست یمین از وی افتاد زود ⁂ علم را بدست چپ اندر ربود

چو آن نیز انداختندش چو باد ⁂ علم کرد در بازوان در ستاد

یکی آمد و تیغ زد بر کمر ⁂ دو نیمه شد آن مرد روشن گهر

چو دیدش که از دست دشمن بجست ⁂ علم کرد ابن رواحه بدست

چو او نیز جام شهادت چشید ⁂ بباغ ارم رخت خود در کشید

باجماع گردان پیکار رسول ⁂ ز جا جست خالد علم در ربود

چو نوبت بآن شیر میدان فتاد ⁂ هزاهز بدلهای گردان فتاد

زبس سرکشیهای اهل نفاق ⁂ سر از جنگ وز دیده اهل [illegible]

چو دیدند جوش خصام آنهمه — فتادند در انهزام آنهمه

چو دیدند کفار یکبارگی — بدنبالشان تاخته بارگی

براندند تیغ و براندند تیر — برآمد ز جانهای ایشان نفیر

نداکرد خالد که جولان کنید — بگردید و روسوی خصمان کنید

ور انکارها هرچند چند مینمود — ولی جد و جهدش نمیداشت سود

سبک ابن عامر برآورد شور — که ای سام دستان سهراب زور

بگردید باز این چه نرم آهنی است — که میدان گردی و پیل افکنی است

بکوشید کان در خور زه بود — اگر کشته گردید هم به بود

ازین سرزنش خلق باز آمدند — بیکباره در ترکتاز آمدند

کشیدند بر دشمنان گرز را — تب لرزه رو داد البرز را

بدان تیره رویان در آمیختند — ز هر سو قیامت برانگیختند

بتیغ و سنان چاشنی ساختند — عدو را بخون مالشی ساختند

فکندند اسپ و فکندند تیر — بجستند چون شیر بر کرگ پیر

سنان بر سر نیزه چون آفتاب — گشاده ز روی قیامت نقاب

ز بس جوش خون سر بسر کشتگان — بچرخ از لدورت نماند نشان

ز خون بسکه در جنگ حمرا شده | رخ باغبان باغ زیبا شده

ز بس سیل خون جگر در جگر | سپه سرخ بنمود اندر نظر

علی رغم قانون اهل حساب | دو حاصل شد از ضرب تیغ جواب

بتصریف پرخاش تیر جو لم | مضاعف همه گرد نفی و عدم

ز بس سر که در ره پراگنده بود | همه عالم از سر پراگنده بود

چنان جوش زد خون باطراف دشت | که اقطار دریای مواج گشت

ز جانت کریهای زور آوران | ز زور آوریهای جانشکران

بجای نم از چشم آتش بجست | بسنگ آب بر جای آتش نشست

هیون روند ز بس کام زد | زمین خیمه بر درقه بام زد

بثقل حسود از صعود غبار | هوا شد مجسم در و جان هزار

ز بس تیر پرند پران شده | پر نسر طایر نیستان شده

ز آشوب خونریز مردان مرد | رخ تیره چرخ گردید زرد

ز بس خون فرو شست گرد سپهر | ز بس گرد بنشست بر روی مهر

از آنگونه بنمود در چرخ خور | که حرف سیاهی است بر لوح زر

ز بس گرد شد از زمین سوی اوج | زمین بحر فتنه بر آورد موج

چنان ماه بیند ز حالی بحال — گهی بدر بنمود و گاهی هلال

همه روز گردان بگرد چنان — نمودند تا شب نبرد چنان

چو اندر میان رفت تیغ سپهر — براسود از جنگ استاره مهر

فگندند شمشیرها در نیام — کشیدند از کینه چون زمام

چو روز دگر مهر خنجر کشید — ز میدان او زنگی شب رمید

دگر باره صفها برآراستند — بآهنگ پرخاش برخاستند

همه جیش خود خالد راست کیش — برآراست بر عکس آئین پیش

چو آن بدسگالان پرخاش جوی — که نشناخته بد تغیر پرخاش جوی

بدیدند بر عکس صفهای آن — بدل گشته از هم طرفهای شان

همان فوج پیشینه پس کرده جای — سوی میمنه میسره ره کشای

بگفتند باهم که فوجی دگر — بتائید شان آمد از ره گذر

هراسی بدلهای شان جا گرفت — بجانهای شان هول ماوا گرفت

چو مرغی که یابد رهائی ز دام — فتادند یکباره در انهزام

چو آگه شد از زشتی حال شان — درافتاد خالد بدنبال شان

برآهیخت صمصام زهرآبدار — برآورد از بدسگالان دمار

ز بس سیل خون حسودان براند	شهنشاه دسیف الله اوراند
همه حال کاینجا نمودار شد	درآنجا باحمد پدیدار شد
بهر لحظه از حال شان سر بسر	همی داد اصحاب خود را خبر
مع القصه چون خالد حق پسند	بتایید حق گشت فیروزه مند
بر آسود از تاب و شد گرم تاز	درآمد بر شاه عالم نواز
چو دیدش جگر سوز خصمان دین	بر او آفرین کرد سلطان دین
همانسال شد عمر و عاص دلیر	بذات السلاسل شتابان چو شیر
چو با نصرت و فتح دمساز گشت	بصد خوشی سوی شه باز گشت
چو خود بینیش دیدا اندر نهاد	نیاورد او را در احباب یاد
همانسال شد ابن جراح تیز	سوی دشمنان از برای ستیز
چو کس راندید از حسودان براه	ز ره باز آمد به نزدیک شاه
همانسال ابن رواحه برفت	بسوی اضم از پی جنگ تفت
همانسال انداو ر دین پناه	پی فتح مکه روان شد براه

غزوه فتح مکه

در اسباب این غزوه کفر سوز	چنین گفت گوینده دین فروز

گروه‌روزی تبه‌کاری از قوم بکر | که بوده است افسانه در جهل و مکر
زبان برگشاده ز بس خشم و کین | همی گفت هجو شهنشاه دین
ز قوم خزاعه جوانی شنید | پی منع در پیش رویش دوید
زبان گرچه بگشاد در امتناع | زبانی نیامد برون زان صداع
برآشفت آن مرد و بگشاد دست | سر و روی او را بسیلی شکست
جوان خسته دل خستگی بیش یافت | سوی قوم بکر و نغانه شتافت
ببستند آن مردم کینه‌ور | بحرب خزاعه کمر بر کمر
چو موکب پی جنگ آراستند | در آن درزمدیج مدد خواستند
گروندان قوم یاریگری | که بودند از کین احمد بری
چو شانرا بدیدند از خود رمان | برفتند سوی قریش آن زمان
چو میری ندیدند در کیش شان | علی الله کشیدند در پیش شان
گروهی ز اهل قریش عنود | که در جان شان بغض آن شاه بود
ببرقع نمودند رخهای خویش | بیاری دویدند شانرا به پیش
چو با هم شدند آنهمه سرکشان | که شانرا نبود از مروت نشان
برانگیختند آنهمه بارگی | بقوم خزاعه بیکبارگی

زبس خون که جاری شد اندر زمین / شقایق بروئید از یاسمین
زبس گرز سرهای گردان شکست / بزیر زمین مرده از خواب جست
چنان سر زد آشوب در کائنات / که بگریخت از خلق موت و حیات
فتادند بر جای افسرده خلق / نه زنده بماندند و نی مرده خلق
در آن عرصه که بسکه چون آب راند / سم باد بر خاک آتش فشاند
زسم سمندان بگاه قتال / همه خاک پر شد ز نقش هلال
ز حیرت زمین گفت با آسمان / که من خود منم یا توئی بیگمان
کمان از کشش بسکه برگشته بود / بیک شهر صد قرن بگذشته بود
همی ماند در قوس تا قرن تیر / نمی ماند یکدم درو جا یگیر
ببرج دل پردلان هر زمان / چو تیر از کمان جسته تیر از کمان
زبس دل ببر خانش بر جاش بود / تو گفتی نه دل بود قسطاس بود
بسا سر بریده شد از تیغ تیز / بسا درع خفتان شده ریزریز
ز خون بسکه در مکه جیحون دوید / روان در زمین حرم خون دوید
زبس خون فشانی بگاه ستیز / شد اقطار ناف زمین مشک خیز
در آن داوری گاه اندوه باک / شده بیست کس از خزاعه هلاک

چو احمد از آن فتنه شد با خبر … بر آشفت زان قوم بیدادگر
چو دریافت کان بد قریش از خلاف … کشیدند سر در ره اختلاف
بنی بکر را دستیار آمدند … بقوم خزاعه بکار آمدند
گرفتند آئین عصیان به پیش … شکستند پیمان پیشین خویش
شد آزرده از ظلم و ایذای شان … کمر بست بر عزم هیجای شان

در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش بجناب نبوی صلی الله علیه وسلم و مقبول نیفتادن عذر او و روان شدن آنحضرت با جسم مبارک خود در قالب راه مکه معظمه و حالاتی که در اثنای راه رو داده

چو بوحنظله دید کان شاه دین … کمر چست فرمود بر عزم کین
بترسید از سطوت و جاه او … درآمد ز مکه بدرگاه او
چو آمد بر او شتابان چو دود … زبان از ره معذرت برگشود
ز گستاخ کاری پشیمان بماند … بتجدید پیمان سخنها براند
در آن باب هر چند جد کرد و جهد … پیمبر نه پذرفت تجدید عهد
چو مایوس گردید از آن جستجوی … بمکه از آنجا بشد تیز پوی
پس آنگاه آن خسرو بی مثال … برانشد که تازد ز بهر جدال

همه لشکر خویش با هم نمود ز هر سو یلان را فراهم نمود

دلیران هیجا ز روی شمار همه آمدند آنزمان ده هزار

بفرمان او از پی بند و بست خردمندی اندر مدینه نشست

چو آسوده دل گشت از کار شهر برون راند آنخسرو شاد بهر

نشد کس ز ازواج در راه او بجز ام سلمه همراه او

در آنروز با روزه شد ره نورد چو اندر کدید آمد افطار کرد

چو در ذی الحلیفه شهنشه رسید بدرود عباس از ره رسید

دو کس اندر آنجا مسلمان شدند بری از سر کفر و عصیان شدند

چو بودند در عیبها سخت کوش پیمبر بتاخیر شد عیب پوش

چو در مر ظهران در آمد ز راه سراپرده زد هم در آن دستگاه

چو در حوزهٔ غرب بنشست مهر برافروخت نار کواکب سپهر

ز هر سوی سر در هوا زد شرار ز بس دود گردید آفاق تار

بفرمود احمد که هر مرد کار فروزد بر خیمهٔ خویش نار

در روان گردیدن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدوم جیش اسلام و پیش آمدن ابو حنظله با تبع کامی تمام و کشف از حقیقت حال نمودن و اطلاع دادن عباس او را

در ردیف خود بر استر خاص نشاندن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بردن و ایمان آوردن او

کسی اندر آندم ز اهل قریش | نبود است آگاه از حال خویش

ولی چون ز عزمش خبر داشتند | نهانی بدلها خطر داشتند

بگفتند آنشب بهبو حنظله | که برخیز و کن گوشه گیری یله

چو باد صبا زن سوی راه دو | بتفتیش حال محمد ببرد

گرت اتفاق دو چار اوفتد | ترا بادی این لحظه کار اوفتد

بکن چاره بهر ز نهار ما | که تا نبودش عزم آزار ما

ابو حنظله شد بره تیز پو | بدیل و حکم گشت همراه او

چو بیرون شهر آمدند آن سه مرد | بکردار باد صبا ره نورد

بدیدند صحرا فروزان بناز | چو بر سنگلاخ سیه لاله زار

بتابندگی آتش از هر کران | چو اقطار خون بر رخ کافران

فروزنده اخگر و آن تیره بوم | چو در گنبد لاجوردی نجوم

شراره بظلمات شب جلوه گر | چو در ظلمت غشش شرار بصر

بلوح سیه گوئی از دستکار | زخون برنگاریده گل صد هزار

بیتی که از کفر شد همچو قیر ‏ ‏ ‏ ‏ چو احکام دین الهی منیر

چو شد بدعت از دست سنت زبون ‏ ‏ ‏ ‏ شب کافر از غم ببارید خون

چو دیدند در روی بغو ر تمام ‏ ‏ ‏ ‏ پدید آمد از دور نقش خیام

بماندند حیران در آن کار سخت ‏ ‏ ‏ ‏ بافسوس از زشتی حال بخت

در آنحال عباس روشن ضمیر ‏ ‏ ‏ ‏ بخود گفت کاین شاه آفاق گیر

اگر با چنین جیش پرکین و طیش ‏ ‏ ‏ ‏ به بندد کمر بهر جنگ قریش

از آن سرکشان خود نماند نشان ‏ ‏ ‏ ‏ بغارت برد مال شان جان شان

همان به که زینجا شوم سوی راه ‏ ‏ ‏ ‏ هر آنکس که آید مرا در نگاه

بدو گویم از عزم بالجزم او ‏ ‏ ‏ ‏ ز اسباب پیکار او رزم او

که تا ره نوردد بسوی قریش ‏ ‏ ‏ ‏ بگوید نهانی ز آهنگ جیش

مگر کز پی خویش کاری کنند ‏ ‏ ‏ ‏ درین بیقراری قراری کنند

چو این گفت آن مرد روشن روان ‏ ‏ ‏ ‏ بر استر خاص آمد دوان

بر آن باد کردار چون باد شد ‏ ‏ ‏ ‏ بجان بخشی زمره عاد شد

چو ببرید قدری ز راه دراز ‏ ‏ ‏ ‏ ببو حنظله آمد آنگه فراز

بدیدش که از فرط غم زرد رست ‏ ‏ ‏ ‏ باندیشه کار در گفتگوست

چو دی

چو پیش آمد از راه و دم حستشر ** بدید اندرو تیز و بشناختشر

چو بشناخت او را در آن ره کمیت ** بگفت ای ابوالفضل این فوج جیست

بگفتا رسول خدا آمدست ** بلی جنگ سوی شما آمدست

بگفتا چو آمد بر آهنگ خون ** بگو خود چه باید نمودن کنون

بگفتا برین استر ای هوشیار ** پس پشت من این زمان شو سوار

که تا مر ترا پیش سلطان برم ** بگیهان خدیو جهانبان برم

ز بهر تو زنهار خواهم ازو ** روان چارهٔ کار خواهم ازو

پذیرفت و اندر پس او نشست ** روان گشت عباس ایزدپرست

بدیل و حکیم با دل بیقرار ** سوی شهر رفتند حیران و زار

چو عباس شد آنزمان گرم تاز ** بخرگاه فاروق آمد فراز

به بوحنظله برفتادش نظر ** ز جا جست مانندهٔ شیر نر

برآهیخت تیغ از قفا شد روان ** چو شیری که آید بر آهو دوان

برآنشد که از وی رود پیشتر ** بنزدیک شاهنشه بجرد بر

که تا رخصت قتل آن سینه چاک ** بگیرد از آن پس برآرد هلاک

چو عباس او را سبکتاز دید ** ازو پیشتر پیش شه در رسید

بنعت ای همه خلق را رهنما
ز تو رسته عالم ز دام عنا
من این خسته دل را امان داده‌ام
بدین قالب مرده جان داده‌ام
پس آنکه کردم بزنهار خویش
عمر از پی قتل او تاخت پیش
بفرمود او را تو از پیش بر
یک امشب سوی خیمهٔ خویش بر
چو از مهر گیتی شود تابدار
بیا سوی ما با خود او را بیار
چو عباس دانا شنید این سخن
بخرگاه خود بردش از انجمن

در مسلمان شدن ابوسفیان و امان دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و آنرا که در خانهٔ او درآید

چو خورشید تابنده در بام تافت
شب کافر از نور اسلام تافت
درآورد عباس او را به پیش
بدو گفت آن خسرو پاک کیش
که هان ای ابوحنظله حیت شنو
چه مانی بدام ضلالت گرو
زبان را بتوحید حق آب ده
درون را ز تجدید او تاب ده
مدان هیچکس را بجز وی خدا
مباش از طریق اطاعت جدا
بگفت ای فدای تو ابوین من
تراب درت سرمهٔ عین من
چه مرد رحیمی که با این جفا
بدین کینه درگذری از صفا
ز بس جور این خسته ریش آمدی
بالطاف و انعام پیش آمدی

بدانستم اکنون ز روی یقین	که نی رب جز آن رب جان آفرین
اگر بودی ام رب بجز وی دگر	مدد کردی ام اندرین شور و شر
بگفتا کنون وقت آن شد که تو	بتصدیق دینم شوی راه جو
بدانی مرا از دل و جان رسول	کنی آنچه آوردم از حق قبول
بگفتا بگویم که یزدان یکی است	بامر رسالت دلم را شکی است
نمیراند تصدیق او بر زبان	نمیخواند او را پیمبر نهان
برآشفت عباس و گفت ای جهول	مباش اندرین داوری بوالفضول
بوحدانیت چون تو گشتی مقر	بتصدیق پیغمبری شو مقر
شهادت بلب ران و رنگی مکن	ز نیرنگ وا باش و رنگی مکن
وگر دل ازین در بگردد ترا	عمر آید و خون بریزد ترا
چو زینگونه بشنید حیران بماند	شهادت بلب کام ناکام راند
ابو حنظله حنظلی را گذاشت	بشیرینی شهد دین روی داشت
هر آن جور کو پیش از آن کرده شد	در اسلام از و جمله در پرده شد
بلی حق کسی را که شد کفر جوی	چو در دین در آمد کند شست و شوی
هر آن کار کو پیش از آن کرده بود	نظر کرد طعنه نباید نمود

درین گفتگو گوش باید شدن — بدین دیت خاموش باید شدن
برآورد عباس سر آن زمان — بنه گفت کای از تو ما را امان
خود این مرد هرگز سرکشی باز شد — ببینم خاکت سرافراز شد
ندارد دگر زینت و جاه و دست — بدو کن عطا آنچه مرغوب اوست
بگفتا بود در امان چار کس — نه بیند ز ما رنج و غم یک نفس
یکی آنکه غم را نماید یله — رود در سرای ابوحنظله
دوم آنکه تا در نبیند مدام — بجوید پناهی ز بیت الحرام
سیوم آنکه از خوف رنج و تعب — بیندازد از خود سلاح و سلب
چهارم کسی کو ز ترس گزند — نشیند در خانه را کرده بند

در روانه شدن ابوسفیان بجانب خانه و امر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعباس رضی الله عنه تا در منع باز گرداند و او را باز گرداند و ازین در نگذارد تا فوج اسلام را از پیش او در نگذارد تا رعب دین عرب در دل او متمکن شود و بجا آوردن عباس امر آنحضرت

ازان پس که وارست از رنج و بار — ابوحنظله شد روان سوی دار
بعباس گفت آن شه دادبهر — که مگذار او را که تا زود بشهر
بدو باش و در جای تنگش ببر — که تا یابد این فوج ازانجا گذر

چو دریابد اصحاب دین را کثیر — بدل گردش رعب دین جایگیر
پذیرفت و گفت ای ابا حنظله — مخور رم زما همچو مرغ یله
ز سرگرمی خویشتن باز گرد — توقف کن و سوی من باز گرد
بترسید و گفتا که منحو انیم — مگر بهر عذری بگردانیم
بگفتا مترس ای پرستنده مرد — که کس عذر ز اهل نبوت نکرد
چو باز آمد از راه گرد بت خورد — بسوی گذرگاه تنگش ببرد
همه فوج دین را بگاه گذار — نمودش که تا روز باید قرار
چو شد لشکر از پیش و پس روان — شد اول روان خالد پهلوان
ز قوم سلیم الف گرد دلیر — بدو بود جنگ آزمایان و چیر
دو رایت در آن فوج زیبنده بود — که از دل فریبی فریبنده بود
چو آن موکب آمد بدان ره فراز — فرو ماند بو حنظله دیده باز
بگفتا کدامین کس این را سر است — نمودش که خالد در او سرور است
چو خالد در آمد بنزدیک او — بدان همرهان گشت تکبیر گو
چو تکبیر آواز تکبیر خوان — بلندی گرفت آتش اندر جهان
چو بگذشت خالد از آن رهگذر — زبیر عوام آمدش در اثر

[illegible] پانصد گرد ثابت قدم ‌ ‌ سپه بود در موکب او علم

چو کبیر گویان در آمد به پیش ‌ ‌ ابو حنظله شد ز هیبت پریش

بپرسید این کیست کامد براه ‌ ‌ بگفت ابن اخت توای مرد راه

چو او رفت آمد ابا زر درست ‌ ‌ یکی موکب از قوم غفار جست

دران فوج بودند سیصد نفر ‌ ‌ همه در شجاعت چو شیران نر

گرفته ابو ذر بموکب علم ‌ ‌ همی رفت غران چو شیر اجم

چو پیش آمد آن گروه شگرف ‌ ‌ بتعریف شان راند عباس حرف

بتعریف شان شد دل او نگار ‌ ‌ بگفتا بدین قوم ما را چه کار

ازان پس بنو کعب پیش آمدند ‌ ‌ بدان سطوت و جاه خویش آمدند

دران کوکبه بود پانصد سوار ‌ ‌ چو کوکب همه با رخ تابدار

دران موکب پر ز برگ و نوا ‌ ‌ بشیر ابن سفیان گرفته لوا

رسیدند از مزنیه اهل کار ‌ ‌ ز بعد بنو کعب انکه هزار

سه رایت دران حلقه نغز بود ‌ ‌ که از دیدنش تری مغز بود

چو بو حنظله دید صفهای شان ‌ ‌ بیان کرد عز و شرفهای شان

بگفت از پس ذکر عز و شکوه ‌ ‌ که کاری نداریم با این گروه

زقوم جرین بز هران جنگ / به پیش آمدند آنکهی بیدرنگ

دران مردم کارزار آزمای / یلان هشتصد بوده کارآزمای

نشان چار بود اندران هرسه تن / همی داد از فتح و نصرت نشان

چو از ره گذشتند آن سروران / رسیدند از قوم اشجع یلان

بتعداد سیصد ولی گاه کار / یکی بود از یشان بجای هزار

برآورد عباس سر کاین گروه / ندارند همتا بعز و شکوه

دلیری شان از حد افزون بود / ز شمشیرشان شیر در خون بود

بگفتا همانند شان بر زمین / کسی یا محمد نمیدانست کین

بگفتا نعم لیک رب انام / بدلهای شان داد دین مقام

بگفتا بدین قوم بی عیب و قبح / نداریم کاری چه شام و چه صبح

چو رفتند آن مردم با وفا / رسید آنزمان موکب مصطفی

دران کوکبه پنج الف از خیار / بسان کواکب بر چرخ تابدار

همه نیکخویان دانش بسیج / به پیچیده سر از ره پیچ پیچ

فدا کرده جانهای خود بر رسول / فنا گشته از جان و دل در رسول

رسیر الی الله کرده گذر / پی سیر فی الله بسته کمر

بر آمیخته تیغ و بگشاده تیر | بجنگ صغیر و بجنگ کبیر

نگردیده از جنگ اصغر بری | رجوعاً الی الغزوة الاکبری

چو خورشید تابنده روشن ضمیر | چو تاب وی از تیغ آفاق گیر

چه گاه نشاط و چه گاه الم | نگردیده راحم جدا هیچ دم

سلاح درسلب بسته و تاخته | بر و خویشتن را سپر ساخته

بلی جان او جان خود کرده ریش | نخورده بغمها غم جان خویش

بآیین پرهیزکاری مثل | بدل اختن دشمنان بی بدل

به تیغی که عالم فروزی کند | که جنگ بدخواه سوزی کند

چو خورشید عالم برافروخته | چو آتش دل دشمنان سوخته

ز اطراف خنجرشان گاه تاب | چکیده بجای عرق آفتاب

ز صمصامشان کآتش افروز بود | بآتش ز آتش چه بس سوز بود

ز لالای شمشیرشان گاه رزم | صهیل سمندان شان گاه عزم

بافلاک غلغل درانداخته | بگیتی تزلزل درانداخته

ز بس سربلندی گنبدهای شان | زمین را ز افلاک داده نشان

[illegible] | بتکبیر گفتن برآورده دم

زلحره

بحیرت ز تکبیرشان مانده چرخ / بجای صدا آفرین راند چرخ

ز بس سطوت و عز و توقیرشان / ز بس هیبت بانگ تکبیرشان

چکیدی بروی زمین پی به پی / که از تن چرخ بر جان شخی

در آن حلقه سر حلقهٔ مرسلین / چو در حلقهٔ خاتم جسم نگین

بقصوی نشسته چو یکپاره نور / کز و پاره در پاره گردید هور

ز طوق السما حول ابوابه / بتجلی و قد خر موسی به

ز تاب رخ او اطراف راه / بروئید خورشید جای گیاه

ببوسیدن خاک او تا زمین / دو تا کرده قامت سپهر برین

بنظارهٔ طلعتش ماه و مهر / شده چشم شاخص ببرج سپهر

تو گفتی درین چرخ نیلی نقاب / بود عکس رخسار او آفتاب

ز بس دیده بر روی بصر ریز شد / همه خاک راهش بصر خیز شد

به پیش تنش سجده ما بر روح / بر و روح خود را فدا کرده روح

بران ناقه آن شاه والا کلاه / تو گفتی که مهر است بر پشت ماه

چو کوکب همی شد در آن کوکبه / مه چارده شب از و کیشبه

ز تاب رخ او باوج سپهر / مه و مهر چون ذره با ماه و مهر

همی شد بروی زمین آنزمان | چو در لیلة المعراج بر آسمان
همیرفت و میراند رخش گرد و صید | بیکدست معشوق و دیگر امید
گشاده لب لعل همچون شکر | فشانده بزلف هر دو یکتا گهر
ز شیرینی آن لب لعل رنگ | دل قند گردیده در تنگ تنگ
بدان هر دو هارون خود چون کلیم | همی ریخت در یتیم آن یتیم
چو بحر زخار در فرید | بدر جو گیتی شده ناپدید
چنان در برشان درافشان شده | که بحر از برشان پریشان شده
همیراند و میراند با آن دو کس | سخن آن نفس آن مبارک نفس
چو بو حنظله دید بر شان او | تزلزل درافتاد در خان او
دو تا کرد قامت ز تکریم او | بلرزید از هیبت و بیم او
ز بس رعب کز وی بجانش رسید | بجای عرق لرزه از وی چکید
ز تاب رخ ارغوان رنگ او | چو چیزی شده بهر خان رنگ او
ز بس تابش و تاب آن آفتاب | در انداخت چون کرم شبتاب تاب
زبان برگشاد و بعباس گفت | که ای طاق در فضل و با عدل جفت
اخی زاده تو ز بس اقتدار | چه ملک قوی یافت در روزگار

بگفتا که دیگر نه این چیز نیست — تلالای خورشید پیغمبریست

نه ملکت و پادشاهیست این — نه شاهی که عون الهیست این

چو آن موکب آمد فروتر بدو — بدو کرد فرزند عباده رو

بگفتش که بشنو ای ابا حنظله — نه بینی در اجلال این قافله

خود این روز روز قتالست و خون — که تا زو شود هر زبانی زبون

بحل کرده خواهد شد از وی تمام — همه حرمت سجده گاه حرام

قریش این زمان خوار گردند ازو — حزین و دل افکار گردند ازو

چو زین گونه گفت آن یل سرفراز — باوس و بخزرج زبان کرد باز

که ای مردم مرو خکین احد — نخواهید از بد سگالان خود

ز گفتار آن شیر میدان جنگ — ابوحنظله شد چو حنظل برنگ

علی الله زدگای رسول خدا — ز آسودگی گشت جانم جدا

رضا داد فوج خود ار کولک — که ما مرد ما ترا بریزند خون

بگفتا نه من گفته ام این سخن — ترا اندم زبیکار و از کین سخن

بگفت ابن عباده از پیش خویش — ز سهو و خطا گامداد ابه بیش

بل این روز روز نوالست و جود — که غم را نماند وجوه و وجود

شود هر یکی وا ز طیش اندرو / بیاید عزت قریش اندرو

خدا اینکه اسلام ازو یافت زیت / فزاید ازان مجد و تعظیم بیت

بیفزاید او را ازان رتبتی / بپوشاند او را در آن خلعتی

بترسید مرو ز و ساکن شوید / در اسلام آیید و ایمن شوید

بگفتا توئی بحر احسان و جود / نیایم کسی همسرت در وجود

شفیع آورم پیش تو این زمان / خدا را که گردی بما مهربان

باهل قریش از کرم کار کن / بدان خستگان لطف خود یار کن

مناشیر هستیشان زیر گل / مکن طی دریندم کطی السجل

نگو گرچه با نیک دلکش بود / به بد نیک کردن ز تو خوش بود

بود کارشان همچو کردارشان / چو کردار خود کن کنون کارشان

در آنوقت عثمان و فرزند عوف / که بودند با قوم خود بس رءوف

بگفتند کای جان ما خاک تو / فرو بسته دلها بفتراک تو

ز غم خوردن قوم ساکن نیم / که از سعد عباده ایمن نیم

بود سعد چون شیر و ایشان رمه / ز شیر است دایم پریشان رمه

بود تیغ او آب و ایشان شرار / ندارد شرر پیش آبی قرار

بود خنجرش برق و ایشان سحاب — خود انصاف ده چون نریزند آب

بجائیکه شد مهر ظلمت کجاست — جواب آمد اکنون نسیم نجاست

چو روی عدو یافت از وی نقش — سبک مصطفی بستد از وی درفش

بفرزند او داد و راندش بپیش — عدو سوز را داشت همره خویش

پس آنگاه عباس لب باز کرد — ابو حنظله گفت شو تیز گرد

بگو بر و این زمان پی سخن — باهل قریش آی تهدید کن

گرانیده کن سوی یزدان پاک — که تا در نغلتند در خون خاک

بر آن دارشان را که نرمی کنند — نه پرخاش جویند و گرمی کنند

ندانی که چون شعله بر فروخت — در افتاد پروانه بر وی بسوخت

اگر گرم دارند آهنگ کین — نیابند جز اقتل المشرکین

در آمدن ابو سفیان در مکه پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن میران سپاه و اطلاع دادن از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و عتاب هنده بر وی و چین در ابرو افکندن او با او و خاطر خطا کردن و آب در امنی بردن و بهو با بهو طرازی او معترف شدن و نیروزرا در نظر او شام کردن که چرا اینچنین در روم گفتی و حالات غزوات دیگر

روانشد ابو حنظله همچو باد — باهل قریش آمد آواز داد

کز آنکس که در خانهٔ من بود — ز آفات دوران بامن بود
هر آنکس که انداخت از خود سلاح — ز اندوه او نیز یابد نجاح
چو آنکس که در خانه شد زود تر — ز خوف حوادث فرو بست در
جز من هر آنکس نیابد امان — گر آنکو اندر حرم شد زمان
بگفتند اهل قریش ای سفیه — ندیدیم ما چون تو کس را بدیه
چه گوئی کجائی و چونست کار — بگو چیست این در قفاییت غبار
گریزان بما آمدی همچو دود — بگو چیست در راه گرد کبود
بگفتا که افسوس بر کارتان — محمد در آمد به پیکارتان
در آورد فوجی چو دریای ژرف — تهی نیست از موج او هیچ طرف
همان به که از راه فرمانبری — دل خویش دارید از کین بری
بسائید سرها بدرگاه او — بخیزید چون گرد از راه او
در اندیشهٔ رستگاری شوید — طلبگار خدمتگذاری شوید
وگر سر برارید بهر جدال — همان لحظه خواهید شد پایمال
بیکباره در چاه خذلان شوید — در افتید از پا و بیجان شوید
چو هند این سخن از لب شو شنید — برنگ سپند اندر آتش طپید

چو بود از محاسن دلش بی‌کلف | در آورد موی محاسن بکف

برآورد از تند خوی خروش | که این شیبه زینت عقل و هوش

نیامید و کردن زنید شنکین | بریزند خونش بروی زمین

قسم خورد و گفت کای تندخوی | بمن هر چه از کین بجوئی بجوی

اگر دین نخواهی نمودن قبول | بریزد ترا خون همین دم رسول

بجانه بردزد و دور کن فراز | وگرنه در غم شود بر تو باز

در قدوم میمنت لزوم آن پادشاه بدره مدینه بمکه تا طایف کعبه شود و با لجنب خود حجر الاسود خشک مزاج زربان نماید تجلی که از منش بیان کنم تبطویل انجامد و متفرق گردید آتشخواران از اقطار و سر نهادن منکران نبوت از ولایت خود در دامن افتاد و شکسته شدن سرتابان بسنگ خذلان

القصه چون داور شاه دهر | کرانید از ره ز طهر آن بشهر

بفرمود آنگه که این عوام | کند با خواص مهاجر خرام

ز راه کدا و رجیون یا زند | همان خیمه خاص انجب زنند

نتازند زانجا که بیشتر | نکوشند در کین کشی بیشتر

بفرمزند جراح فرمود باز | که از بطن وادی کنند ترکتاز

گروهی کزشان زا سلاحی بود — در آنراه همراه او گرد زود

بخالد بگفتا که یکبار کی — جهاند ز راه کدا بار کی

همه فوجها همره خود کند — سبک تازی در ره خود کند

باقصای شهر اندر آید ز راه — علم برفرازد در انجا بگاه

خود آنگاه با خاصگان شد سوار — بر آن ناقه همچو باد بهار

روانشد بصد شادمانی بشهر — برانداز ره کامرانی بشهر

چو یاد آمدش حالت عهد پیش — ستمهای کفار ناخوب کیش

ازان دل پریشان زجور آمدن — چو مرکاه شب سوی ثور آمدن

بشکرانه آن جلال و شکوه — که از سطوتش کاه گردید کوه

سر خویشتن را به پستی کشید — که تا لحیه بر چوب پالان رسید

به پالان در آورد و سر را فرود — پی سجده شکر آن شکر کو

چو از سجده شکر فارغ بماند — بترجیع انا فتحنا بخواند

بمکه درون هم بر آن حال رفت — ازو خصم را نیروی بال رفت

پی طوف از کثرت ازدحام — سواره در آمد به بیت الحرام

چو در کعبه شد آن شه نامور — همیدون نمود استلام حجر

شد از فرط تأثیر آن التفات ‌‌ جماد سیاه اندر آمد نبات

ز بس خورمی را بدل درگشاد ‌‌ بتکبیر گفتن زبان برگشاد

بتبعیت شاه اتباع شاه ‌‌ رسانند الله اکبر بماه

بیکباره از بانگ تکبیرشان ‌‌ تزلزل در افتاد در سرکشان

همه مشرکان رفته بالای کوه ‌‌ بنظاره آن بمانده ستوه

چو فارغ شد از طوف و از استلام ‌‌ شد از بهر تطهیر بیت الحرام

در آن خانه و گرد آن هر جهت ‌‌ همه جیش اصنام زان جا نشست

پی بت شکستن برآورد دست ‌‌ همه سیصد و شصت بت را شکست

چو میکرد ایما بدان چوب خویش ‌‌ بتان می فکندند سرها به پیش

ز بس خوردی هر یک قفای جفا ‌‌ یکی بر رخ افتاد که بر قفا

هبل چون درافتاده در چاه ضیر ‌‌ بو حنظله گفت آنگه زبیر

بتبعیت آن گروه اضل ‌‌ بروز احد گفتی اعل هبل

نگر کان هبل چون بچاه اوفتاد ‌‌ ز تنویر دین رو سیاه اوفتاد

بگفت ای نکو مرد فرخنده کیش ‌‌ دلم را چه داری ز توبیخ ریش

اگر حق بجز حق بدی کس دگر ‌‌ بما یار گشتی درین شور و شر

زما کس نمیدید آزار ها | بدی کار بر عکس این کارها

در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی یعنی دوش نبوی صلی الله علیه و سلم و بدان رفع کرا صل خفض عیش بود اصنام را کسر دادن و منصب الویه اسلام برافراختن

در آن وقت کرار والا تبار | بدوش شهنشاه دین شد سوار

بدان تا بتان را ز بالای طاق | بروی زمین افکند در وثاق

چو شد امتثالا لامره بدوش | گشاده شد از چشمه او زدی پوش

سرش سود بر ساق عرش برین | به پیش نظر شد سپهرش زمین

همه دیده بالا ز بالا فکند | سرش را بکف کرد و از پا فکند

چو سلطان دین دید کان دو جهیر | بتان را بریزد ز بالا بزیر

بگفتا خوشا ای که تو کاین زمان | بکار خدا جست داری میان

خوشا کار من کز پی کار حق | کشم بی غم و بار دل بار حق

چو پرداخت حیدر ز اعدای او | فرو جست از دوش والای او

چو افتاد زانجای برتر فرود | ز روی تعجب تبسم نمود

بدو گفت احمد که ای سرفراز | چه چیزت بخنده دهن کرد باز

بگفتا چو از کار پرداختم | ز دوش تو خود را در انداختم

به پستی فتادم ز جای بلند | ندیدم از آن کس سر مو گزند
بگفت آنچنان دار عالم پناه | گدای در همه دم بحفظ اله
چه غم چونکه بر بود دست از زمین | فرود آوریدت سروش گزین

در دلیری کردن خالد رضی الله عنه در جهاد با اسلام در خالدین فی النار و ... از دودمان ایشان بر آوردن و اکرام نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از زبانه زدن آتش شمشیر او یاد کردن

به وقتی که شد شاه اندر حرم | بخالد چنین گفت در کین قدم
ولی چون بیایند اعدای دین | شتابان به پیش تو بر عزم کین
پی منع کش تیغ خود از غلاف | در آن امر شان را نداری معاف
چو آن نکته آمد بخالد بگوش | بخونریزشان بر نیامد بجوش
چو موکب روان کرد در رهگذر | گروهی بهیجا نهادند سر
چو صفوان و چون سهیل و چون عکرمه | کشیدند شمشیر در خندمه
چو خالد بدید آنچنان حیث شان | ز خون دامن تر فرو شست شان
ز بس خون فشانی در آمد شده | بیکبارگی خندمه دم شده
به تیغ چو حصر درم اطراف بیت | بیفشاند هر گاه دو در کمیت
روان کرد آنکه قدم بر قدم | بدامان بدخواه دامای دم

روان کرد آنگه قدم بر قدم — بدان بدخواه دامای دم
ز آشوب خونریز پیکان تیر — زبانگ هژبران که دار و گیر
زمین گشت دام و زمان گشت دم — ملک گشت از آن فلک گشت گم
سنان بسکه میشد ز دلها برون — ز هر رخنه درع میریخت خون
تو گفتی که خورشید از شب چکید — شفق قطره قطره ز کوکب چکید
کمان چون بزه شد بر اهل بزه — برد خرگین شعله تا حر و زره
ز بس تیرها کرد از وی گذر — چو غربال شد درع و خفتان ببر
ز قوم عدو بیست و هشت مرد — به تیغ آمد آنگاه اندر نبرد
دو کرد ولا و ز اهل صواب — ز جوی شهادت کشیدند آب
چو دیدند مردم که خالد به تیغ — برد گردن گردنان بیدریغ
ز پا افکند هر کرا سر کشد — سر سرکشان را بخون در کشد
سپارد بنا بود هر بود را — برآرد ز هر دودمان دود را
بهر کس که آهنگ از کین کند — کمان از بزه کرده نفرین کند
دویدند از هر کران سوی شاه — ز شمشیر خونریز او دادخواه
یکی را فرستاد احمد که هین — مریز اینقدر خون بروی زمین

تراگفته بودم که جانش مکن ‌ ‌ غمم بد سگالان سگالش مکن

اری عنهم بالعنا تدمع ‌ ‌ ضع السیف عنهم الا تتبع

روان شد فرستاده از پیش شاه ‌ ‌ بنزدیک خالد درآمد زراه

بدان مرد چالاک اندر نهفت ‌ ‌ ضع السیف فیهم نه عنهم بگفت

چو خالد شنید آن سخن جیب کرد ‌ ‌ سر سرکشان بر زمین سیب کرد

فرو ریخت از تیغ در مغفر ‌ ‌ بروی زمین خون نهفت اخضر

گروهیکه با وی ستیزان شدند ‌ ‌ بکوه و بوادی گریزان شدند

هزیمت نخوردند از و کمتر ‌ ‌ چو از قسوره حمر مستنفره

گروهی سوی خانه ها تاختند ‌ ‌ مناظر بپیش در انداختند

گروهی برفتند بر کوهسار ‌ ‌ خزیدند از بیم در کنج غار

چو آگاه از آن شد شه کامیاب ‌ ‌ بخالد بگفت از طریق عتاب

کز ابرش چرا ابر کین تاخته ‌ ‌ سر عالمی از تن انداخته

بگفتا فرستادت در نهفت ‌ ‌ ضع السیف فیهم بدین بند گفت

برنگ شب تیره از تیغ جور ‌ ‌ زمیدان جانش فتادند دور

بدان رهنمونی به تیر و تبر ‌ ‌ بریدم سرشان و دریدم جگر

زگفت و نی احمد بحیرت بماند | فرستاده را پیش خود زود خواند

بدو گفت کای در هلاک عدو | چه گفتم بخالد چه گفتی بگو

بگفتا همین گفته بودی تو باز | زانک کین خواهیش دار باز

چو از پیش روی تو گشتم روان | یکی پیش روی من آمد دوان

تنومند و زور آور و پر شکوه | بهیکل قوی همچو یکپاره کوه

بگردون گردان رسیده سرش | یکی حربه بد بدست اندرش

ز بس خشم همرنگ خون کرده چشم | بزد دست بر سینه من بخشم

که با خالد جنگجو این زمان | صنع السیف فیهم بگو بیگمان

بدو گر بگویی جز این حرف من | بدین حربه اندازمت سر ز تن

بپس در خزیدم ز تقدیم او | بگفتم بخبر گفتش از بیم او

چو زینگونه بر گفت مرد قبول | بفرمود حق راست گفت رسول

بروز احد کز بنی عم خویش | ز فرط المها دلم گشت ریش

بگفتم اگر دست یابم بکار | بر اهل قریش نکوهیده کار

بصیف مصعب بدروغ و دریغ | کنم مثله هفتاد کس را بتیغ

بشمشیر چون آتش شعله زن | ستانم بکین جان ز هفتاد تن

در آن روز ایزد مرا منع کرد ... ز خصمان کنون گشت هنگام گرد

فرشته فرستاد هنگام رزم ... که تا کرم دارد سوی رزم عزم

چو حرفی ز فرمن بیابد ظهور ... بگرداندش ایزد پاک زور

در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم که صاحب عثمان و طلحه بود مفتاح کعبه را از عثمان بن طلحه و از اسالیش بازش کردن و بحکم وحی بازش سپردن و در کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الهی پر باز فرمودن ؛

در آنوقت کانمهر گردون دین ... در آمد پی طوف ناف زمین

بعثمان طلحه بفرمود خیز ... بیاور کلید در کعبه تیز

سوی خانه آمد ز بهر کلید ... که دادن دل ما در خود ندید

بگفتا بخیز و کلیدم بیار ... به تیغ از تو ورنه برآرم دمار

چو دیدش که در راه کین سر نهاد ... کلید در کعبه آورد و داد

سبک بستد از وی کلید آنجوان ... در آورد پیش کلیدان

بدست خود آن خازن گنج راز ... در خانه کعبه را کرد باز

باستاد عباس پیشش بپا ... که مفتاح کعبه بمن کن عطا

ز بهر سدانت مرا کن گزین ... که هم در امان باشم و هم امین

بحیدر نفرمود تا آن کلید ‌‌‌‌‌‌ ز عثمان طلحه سبک واکشید

همان لحظه از نزد رب ودود ‌‌‌‌‌‌ تؤدّوا الامانات آمد فرود

چو بر احمد آن وحی آمد فرود ‌‌‌‌‌‌ بفرمود تا باز بخشد بدو

پی بهجت جان دل ریش او ‌‌‌‌‌‌ بصد عذر خواهی رود پیش او

علی ولی رفت در پیش مرد ‌‌‌‌‌‌ بدو داد مفتاح و عذری بکرد

بگفتا پیمبر دی برو راز برم ‌‌‌‌‌‌ بدین عذر خواهی دهی دیگرم

بگفتا همین دم بشان شما ‌‌‌‌‌‌ رسیده است وحی از جناب خدا

از آن رو دویدم بجستی برت ‌‌‌‌‌‌ کشیدم به پیش این کلید درت

درین بد که پیش رسول گزین ‌‌‌‌‌‌ درآمد ز حق جبرئیل امین

که تا کعبه در پاک کیشان بود ‌‌‌‌‌‌ کلید درش نزد ایشان بود

وزان پس بفرمان وحی و خبر ‌‌‌‌‌‌ بدو بود تا بود مفتاح در

چو او رخت از این عالم ببرد ‌‌‌‌‌‌ کلیدش بدست برادر سپرد

درین عهد نیز ار بجوی نشان ‌‌‌‌‌‌ بنی شیبه باشند از آن خویشان

چو رفت آفتاب درون و برون ‌‌‌‌‌‌ بکعبه ز بهر عبادت درون

فکنداند ران گنبد دین کمیت ‌‌‌‌‌‌ تو گفتی که معنی درآمد به بیت

نهادند اندران خانه پاک سر — چو در خانه دیدند نور بصر

بناف زمین مشک آسا نشست — چو چشم اندران خانه بر جا نشست

باخلاق او خلق شد مشک چین — چو ناف غزالان ز ناف زمین

دران بیت شد بحر جود و عطا — بلی بحر از بیت نبود جدا

ازان بحر کامل دران بیت تر — بجوش آمد بحرهای گهر

دل شمس شد بیت ها را مکان — دران بیت شد شمس روشن نهان

(با نام شاعر) (حضرت رسول الله)

بیا بود عثمان طلحه بدر — بلال و اسامه درون برد سر

ببستند دروازهٔ خانه زود — درون خسرو دهر تا دیر بود

بهر گوشهٔ خانه آن دیده ور — طلب کرد از عین حیرت نظر

چو بیرون شدن خواست از کنج وا — بفاروق فرمود کای هوشیار

همه صورت انبیا و ملک — ز دیوار خانه بفرمای حک

عمر حسب هر صورتی را که بود — بدیوار حسب حک مینمود

دو صورت فرو ماند بر جای خویش — نشست آن شهنشاه فرخنده کیش

ازان پس برون آمد از خانه چست — همه رسم پیشینه از خلق شست

قریش از پی سطوت جاه او — چو سایه فتادند در راه او

بتوصیف ادراند هر یک سخن	که خیر القول و خیر النطن

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیش خواص و عوام و رفتن بعد قراءت
از آن بسرای ام هانی و بدن مبارک را بآب شستن و آمدن از آنجا بمنزلگاه
و با بیداری بخت بخواب قیلوله آسوده شدن و برآمدن بلال بر سقف کعبه برای
اذان و بانگ برآوردن و بدگفتن بعضی بدکیشان از بغض و غیبت و اطلاع یافتن
آن نیک بی بد و خبر دادن بدان نیک بد از آن بد و رفتن آن کوه صفا بکوه
صفا و بیعت نمودن رجال و نسا

یکی خطبه بر خواند در پیش خلق	که شد مرهم خاطر ریش خلق
چو زان حرف دلهای سنگین شکافت	سوی خانهٔ ام هانی شتافت
در آن خانه غسلی بجا آورید	نماز ضحی خواند و بیرون دوید
بمنزلگه آمد شه دادبهر	بچنبر کشیده سر اهل شهر
همه مردمش بندهٔ فرمان شده	ز هر سو بر او آفرین خوان شده
چو آسود در خیمهٔ خاص خویش	که ظهر آمد بلالش به پیش
بگفتش که بالای کعبه برای	ببانگ اذان خاطرم برگشای
ببالای کعبه برآمد بلال	چو بر سقف گردون گردان هلال

چنان منمودی ز بالا عیان — که از دوعرش کرد بیان

ازان اوج بانگ اذان بر کشید — بچرخ بریز غلغل اندر کشید

چو آمد اذان کافران را بگوش — ببدگفتن او نمودند جوش

ز بدگفتن شان بوحی مبین — خبر یافت در حال سلطان دین

فرستاد کس پیش خود خواندشان — کرم پیشگی کرد بنشاندشان

ز حرفی که شان رانده اندر نهفت — عیان ما بعون الهی بگفت

بحیرت فتادند ز بیکارشان — فکندند سرها بیکبارشان

بماندند در پیش رویش خجل — ز بدگفتن خویشتن منفعل

چو بو منظور بود ازان ره بری — ببودش خجالت دران داوری

ازان جمع حارث چو بن اسید — بجان و دل خود بدو بگروید

ازان پس بکعبه صفا راند شاه — چو کوه صفا بر صفا ماند شاه

صفا زان صفا آب رنگی گرفت — وزو کوه بر سنگ سنگی گرفت

خود او در صفا از صفا کم نبود — ازانجا که آنجا صفا هم نبود

صفا خود صفا بود و او سر صفا — صفا بر صفا و صفا در صفا

رسول گرانسنگ بالای سنگ — چو خورشید بر گنبد نیلرنگ

تو گفتی ز بس سنگ کو را بدید | صفا سنگ خارا بسر بر کشید
بدان تا شود خصم او سنگسار | مگر بود کوه صفا سنگ دار
بران کوه آن خسرو پر شکوه | چو خورشید تابنده بالای کوه
ز کامش که بر سنگها گشته بود | همه سنگ کوه صفا گشته بود
ز بس کز تجلیش پر نور شد | بیکبار کوه صفا طور شد
صفا را صفایی که از وی رسید | ز کوه صفا صد صفا می چکید
چو بر کوه رفت آن شه پر شکوه | تزلزل فتاد از شکوهش بکوه
در انجا یکایک با نسا و رجال | مبایع شد آن خسرو پر کمال

در خار خار افتادن انصار و چون غنچه دلتنگ نشستن از ملاحظه وزیدن نسایم لطف بر چمن حال اغیان قریش و نهادن ایشان هر غبار دل و هزار اندوه فاخته از روی ایشان برپرید و جاری نمودن آن سرچشمهٔ فیض زلال لطف و نوال و جوی ایشان و بدلنوازی پرداختن و آن تغنه جگران را ریان ساختن

چو با اهل که شد الطاف سنج | فتادند انصا در بند رنج
نهانی بگفتند با هم همه | که خواهیم دیدن از و غم همه
به پیوست با قوم و خویشان خویش | فرو مانده ما را دل افکار و ریش
که رنج با ما تو لاش بود | کنون کی بیابیم زو نفع و سود

نزد انصنة

ندانسته کو جان عالم بود ‌ ‌ ‌ بهر رنجش مانند مرهم بود
کسانرا ز زندان دق میکشد ‌ ‌ ‌ بلطف و کرم سوی حق میکشد
در آن حال بودند کامد فرود ‌ ‌ ‌ بر و وحی از پیش رب ودود
بدان نور دریافت اسرارشان ‌ ‌ ‌ هویدا شدش حال و گفتارشان
بخواند و بگفتا درین کیست ‌ ‌ ‌ بگفتید از ینگونه ای اهل بیت
بگفتند آری چنین گفته ایم ‌ ‌ ‌ بپوشیده با خود این گفته ایم
بفرمود حاشا و کلا که من ‌ ‌ ‌ بدانگونه سازم بدین انجمن
منم بندهٔ حق و از حق رسول ‌ ‌ ‌ بشیر شما کرده از حق نزول
بود زندگانی من در شما ‌ ‌ ‌ وگر جان برآید ز تن در شما
بسوزید از آتش غم جگر ‌ ‌ ‌ نخواهم نمود از برتان گذر
چو انصار از ینگونه کردند گوش ‌ ‌ ‌ ز بس گریه شد دیده شان بجوش
کشیدند افغان ز بس درد و غم ‌ ‌ ‌ بباریده در دامن از دیده دم
بگفتند از ینگونه گفتار ما ‌ ‌ ‌ هم از عشق تو بوده در کار ما
چو معشوق در دیگری روی کرد ‌ ‌ ‌ دل عاشق خسته آید بدرد
ما از روی جهل خطا گفته ایم ‌ ‌ ‌ بامید لطف و عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنود شد	هران غم که در جان شاه بود شد

بیان کردن آن فصیح عرب و عجم معنی چند در تعظیم بیت الحرام زادها الله تعظیماً و

چو کمتر شد از روز دیگر آفتاب	بر وی فلک خطبهٔ نور و تاب
بدان چشمهٔ فیض جود آبدست	ستاره ز هستی خود دست شست
برون آمد از حجره شاه زمان	یکی خطبه برخواند در مردمان
که خود مکه پاک را صبح و شام	نمودست ایزد بعالم حرام
بهر روز افزون بود رتبتش	بود از ازل تا ابد حرمتش
روا نیست بر هیچکس یکسره	که ایمان بحق آرد و آخره
بآهنگ خون تیغ بران کشد	کمر بندد و سر بجولان کشد
درختان او را ز جا برکند	ز روی زمینش گیا برکند
اگر کس سند جوید از کار من	به پیکار تازد نه پیکار من
بگوید که ایزد مرا اذن داد	نه بر غیر من این گره برگشاد
نبود و نباشد بمرد و بزن	بجز جنگ پیش من و بعد من
نشد جز یکی دم بمن بر حلال	ازان پس شده حرمت او بحال
نفرمود ازینگونه کز تیغ کین	یکی ریخت خون یکی بر زمین

که تا دیگری از ره سرکشی ‌ ‌ ‌ نراند کس چشمهٔ آتشی

در هدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خون هفده تن و مقتول شدن بعضی ازان و مقتول نشدن بعضی بتفصیل کیفیت عکرمه بن ابوجهل که اگرچه پدر او ابولهب بود اما او ابوالحکم شد و از لهب وارست

بآمین ارچه آنکه ندا باز داد ‌ ‌ ‌ ز امن و امان قوم را ساز داد

همان هفده تن را هدر کرد خون ‌ ‌ ‌ چه بیرون شهر و چه در اندرون

ازان هفده شش بوده زن غیرشان ‌ ‌ ‌ رجالی که پیدا نشد خیرشان

وزان یازده چار کس شد هلاک ‌ ‌ ‌ دگر هفت گشتند مامون ز باک

وزان شش زنان چار بیجان شدند ‌ ‌ ‌ دو تن آشنا جوی احسان شدند

ز مردان نخستینه بود خطل ‌ ‌ ‌ که از مردگی شد بگور خطل

چو مرتد شد آن تیره روی زبون ‌ ‌ ‌ سعیدش بکعبه فرو ریخت خون

دوم بود عبدالله ابن سرح ‌ ‌ ‌ که می راند پیوسته در راه کج

چو احمد ازو دید اندوه و غم ‌ ‌ ‌ نداد اش امانی بحل و حرم

ز بس سعی عثمان ز جرمش گذشت ‌ ‌ ‌ ولیکن ازو هیچگه خوش نگشت

بدین گرچه آن کینه جو گروید ‌ ‌ ‌ شده دین نه گاهی بدو گروید

سیوم عکرمه بن ابوجهل بود   که پیوسته کردار او جهل بود

که فتح مکه یکی را بکین   بکشت و نهان کرد رخ در کمین

چو آگاه شد پادشاه عرب   تبسم نمود از کمال عجب

بگفتند با وی هنرمرکز ان   که هر چه کردی تبسم ازان

بگفتا ببینم که اندر ارم   خرامند مقتول و قاتل بهم

مع القصه آن ابن بوجهل رش   بترسید از سیرت جهل خویش

بیفتاد در خون حشیش از خوف خون   نیارست بودن بشهر اندرون

چو تاری شد از زخمهای الم   برآورد آهنگی از زیر و بم

شه دین چو خونش هدر کرده بود   ز شهر از غم خون برون رفته بود

روان کرد دریای خون در کنار   باهنگ دریا بشد بر کنار

بدان تا نیفتد بگرداب غم   بکشتی نشست و روان شد بدم

بقصد یمن شد روانه بر آب   ز هر چشم او آب سایل در آب

ز بس اشک او گشت دریا روان   ببالای کشتی و در زیر آن

ز بس چشمه چشم در جوش بود   روان گشته بر آب دریا و رود

ز بس موج زد اشک او فوج فوج   روان گشت دریا چو کشتی بموج

زاشکش روان آب بالای آب　　شده غرق آن آب دریای آب

چو کشتی روان گشت بر موج یم　　بجوشید دریا وزد موج غم

چو روی رهائی ندیدند خلق　　علی الله بگردون کشیدند حلق

بزاری گشادند دست دعا　　نهادند سر بر جناب خدا

بگفتند با عکرمه کای عزیز　　رهائی بخواه از در حق تو نیز

درین ورطهٔ غم ز بهر امان　　خدای جهان را بخوان این زمان

بگفت از خدای محمد ولم　　گریزان ور آورد بر ساحلم

بی آنکه او را نخوانم بکار　　نشستم بکشتی بعزم گذار

در آن لمحه چون دیده را بر گشاد　　بچوب سفینه نگاهش فتاد

نوشته برو دید پس خوش نسق　　کذب به قومک و هو الحق

بجوشش بپرداخت چون سرکشان　　نشانی نشد زان نشان بی نشان

ز آن نقش در بردن ننگ بود　　ز حک کردن خود که حک بود

بجانش که گاهی سکونت نیافت　　ز حرف سفینه سکینه بتافت

تغیر در افتاد در کار او　　بر دسر خلافی بکردار او

زنی داشت هشیار مرد سلیم　　ز حکمت برو ناشر ام حکیم

نکوکار و روشن دل و نرم دل — دلارا و جان پرور و معتدل

بصورت زن و مرد در کار بود — ز مردان زن خوبی بیزار بود

که فتح کمه زد لبستکی — بآیین دین جسته پیوستگی

درآن داوری از پی شوی خویش — امان خواست از شاه فرخنده کیش

بدادش امان خلایق امان — به تفتیش شوهر دوید آن زمان

دران وقت کو بود در بحر ژرف — به پیوست با وی حریف شگرف

بدیدش که از خان و مان دست شوی — ز دریای آبی بود آب جوی

بگفتش که برخیز با من بیا — بکش رخت ازین تیرگی در ضیا

بگوری چه تازی که افتی بگور — ز دریا چه جویی که آبی بشور

امان خواستم از پی جان تو — ازانکس که بخشید عصیان تو

درآوردم از شاه دین این زمان — پی تو امان ای نعیم تو امان

درین بحر جوشان چه افتی بریش — سوی بحر احسان بنه روی خویش

بحیرت بیفتاد و گفتا که من — ز سنگین دلی کشتمش دل شکن

بد کردم از بس جفا روی — امان کی دهد این جفاجوی را

بگفتا ازین گفتگو لب ببند — که او نفع بخشد جزا بی گزند

هر آنکس که شد بحر احسان نگار ‌‌ کجا تیره گردد بمشتی غبار

کرامات او باشد از حد فزون ‌‌ عنایات او خارج از چند و چون

دل عکرمه زین سخن شاد شد ‌‌ ز دام غم و رنج آزاد شد

ز باغی شدن بود با خار جفت ‌‌ ببوی عطا همچو گل بر شکفت

بهمراهی آن زن نامجوی ‌‌ روان گشت چون آب دریا بجوی

چو آمد بنزدیک مکه ز راه ‌‌ خبر بود با لشکر خویش شاه

که شد از تمرد برون عکرمه ‌‌ همی آید از در کنون عکرمه

به پیش وی اکنون بخشم و غضب ‌‌ مگوئید بوجهل را هیچ سب

مگر تا اذی بر آید بهم ‌‌ ازان غم نیفتد بگرداب غم

درین بود کان هر دو پیش آمدند ‌‌ بامید احسان به پیش آمدند

چو پیش در بارگاه آمدند ‌‌ دل آسوده از رنج راه آمدند

نگار مبرقع بر شاه تاخت ‌‌ ز کیفیت شوهر آگاه ساخت

ز جا جست سلطان انعام کوش ‌‌ بدانگونه کافتاد چادر ز دوش

بگفتا بیا ورچه داری بیا ‌‌ که تا گردم از دیدنش غمزدای

چو بشنید ازینگونه ام حکیم ‌‌ درآوردش از راه بی ترس و بیم

چو دیدش بگفت آن جهان عطا — که ای راکب وادی مهاجر بیا

بایستاد در پیش او عکرمه — بگفت ای بزنهار تو عکرمه

بگو ید زن من امان داده — درین خسته مرد جان داده

بگفتا نعم در امان منی — مخور خون که دور از سنان منی

چو از اندوه و غم دل آسوده ماند — بسوی سعادت شهادت بخواند

دل او که پیوسته بودی بسم — جدا زان کلم گشت از کلم غم

چو از فیض اسلام شد بهره ور — ز تشویر در پیش افکند سر

بگفتا بتحقیق پیغمبری — ز هر مرد نیکو تو نیکوتری

وفاداری و راست گوئی تو — فزون شد ز حد چون نکوئی تو

بذات تو باشد امان در جهان — عطای تو باشد جهان در جهان

کسی همسرت ز اهل تمیز نیست — بجز سایه تو خود آن نیز نیست

نرفتم رهی جز ره خودسری — چو پیش آمدم گشتی از کین بری

بدان جور با من عطا میکنی — نه یادی ز جور و جفا میکنی

بدی کردم و میکنی نیکوئی — عجب نیست چون من منم تو توئی

بدو گفت احمد که ای پرهنر — بخواه آنچه خواهی ز من زودتر

بگفتا بخواهم که ایزد تعال | بر انکارش کرده ام در ضلال
بصحرای بغض تو بر میزدم | براه عناد تو سر میزدم
بجنگ آمدم پیش تو گرم خیز | کشیدم بر اصحاب تو تیغ تیز
ز فرمان تو روی دل تافتم | بسوی ره بغی بشتافتم
بتائید کفار بستم کمر | براندم بر ابرار تیغ و تبر
بگستاخ کاری گذر داشتم | ز آداب تو بی خبر داشتم
سخنها بغیب تو گفتم بکفر | بغیب تو عیب تو گفتم بکفر
ز من در گذار و بلطف و کرم | بینداز و از خشم در آذرم
بباران غفران سواد ضلال | فرو شوید از روی حالم نکال
نسوزد دل از اشتعال غمم | بیندازد اندر حبال غمم
نبیند سوی من بچشم عتاب | کند عذب از لطف خویشم عذاب
برآورد دست دعا مصطفا | ازان قید کردش رها مصطفا
دو دریا برآورد بالای ماه | سیاهی نشست از عذار سیاه
چنین باغی را بآب کرم | چو گل کرد خندان بباغ ارم
چو این شد از کرده زشت خویش | برآورد سر مرد فرخنده کیش

بگفت انچه در بند راه سدا / ز زر چرخ کردم براه عناد

براه رضای خدای ودود / دو چندش کنون چرخ هم خواهم نمود

بکین پیشکی انچه از بس خطا / زدم تیغ بر دوستان خدا

دو چندی اکنون ز روی یقین / زنم تیغ بر زمره مشرکین

ازان پس ز بس جست در کار شد / بهر جنگ جانسوز کفار شد

همی بود با کافران جنگجوی / نمیداشت با خصم جز جنگ خوی

براه خدا جست تا بود بود / ازو بود بدخواه نابود بود

بعهد ابو بکر صدیق مرد / شراب شهادت در آن دور خورد

چهارم ازان بود صفوان تند / که تیغش نشد در ره کینه کند

همیکرد با اهل دین کارزار / بجز کین احمد نمیکرد کار

گریزان شد و آخر امد بدام / دلش بهره جو شد ز انعام عام

بدان سختی جان و اسباب کین / سرانجام بد رفت امین دین

بپنجم بد جو هیرت شقی ازل / فتاده بدام خطا و خطل

شب و روز آن کافر بدلا / همی کرد هجو رسول خدا

علی دلی و دیدش اگه بگو / جدا کرد از تن سر پست او

ششم بود مقیس که از بس فساد | بیفتاد در دوزخ از ارتداد

یکی از صحابه بکشتش به تیغ | جدا کرد از تن سرش بی دریغ

ازان زمره هفتم که بسیار بود | به سیرت زشت و بدکار بود

ز بس کو گناه و خطا کرده بود | ز الحصار آنوقت در پرده بود

چو شد سوی یثرب شهنشاه دین | به اسلام آمد ز صدق و یقین

ازان زمره حارث که بد مستهین | علی ریخت خونش بروی زمین

نهم کعب میگفت هجو رسول | که بوده هست مرد ظلوم و جهول

در آن روز چون شب پراگنده شد | چو روز از تب و تاب آگنده شد

گریزان شد از مکه با ترس و غم | رخش زرد چون کاه و حالش دژم

بجیر برادر چو آمد برش | فرستاد نزدیک پیغمبرش

بجیر آمد و کفر را واگذاشت | در آمد بدین و بدیها گذاشت

فرستاد کس جانب کعب چست | که آیین دین بایدت باز جست

بدان رهنمونی در آمد چو یاد | زبان کرد جاری ببانت سعاد

در آمد ازان بحر احسان بجوش | عطا پاش شد بر وی و عیب پوش

چو دیدش پی قتل بگشاده دست | مسلمان شد و از غم و هم برست

دهم وحشی انکه بطائف برفت | چو وحشی ز ضرغام طایف برفت
بدان تا عقابی نباشد بدان | به پیش آمدش همره واقدان
درآمد بدین با یقین درست | درستی طلب شد ز دین درست
شه دین بدو مهر چون نامدی | ز سوی قفا سوی رو نامدی
ازان غم که او عم او را بکشت | نبی بود الا بغم کوز پشت
همی بخت با مومنان آب را | بخون تا بغلطاند کذاب را
ازان زمره حادی عشر بیکران | جز این زبعری نبود آنزمان
درآنروز نالان بهجران گریخت | ز هر دین ز خوف خون خون بریخت
پس مدتی شد پشیمان ز کفر | بری کرد آن خسته دل جان ز کفر
درآمد به پیش رسول انام | ز اسلام دریافت دار السلام
ز جمع زنان هند با شد نخست | که جز کین احمد طریقی نجست
درآنروز بر چهره بسته نقاب | نهانی بشد پیش آن آفتاب
باهستگی در زنان شد نشست | بدلبستگی دل باسلام بست
مسلمان شد و پرده از رخ گشاد | بتعریف خود آنکه آواز داد
بفرمود چون بهر دین آمدی | تو خوش آمدی نی جز این آمدی

دوم قرتنا و قریبه سیوم | که بودند با استلم هجو لم

بعد سیرتی بود بیوندشان | بدابن خطل به خداوندشان

نغم می سرودند اندر نغم | ره خود زدند و ره خلق هم

زبرش برون هجو شاه جهان | زده بر گران و بخسته گران

قریبه بقتل آمد عنقریب | بنودش بجز تف و دوزخ نصیب

قریبه در آنجا چو بیجان شده | قرتنا ازانجا گریزان شده

سرانجام ازان دام آزاد شد | مسلمان شد و ایمن و شاد شد

چهارم ازان زمره ارتبکه بود | دل او سیاه و رخ او کبود

بهو مولات ابن خطل بود زن | بجستی بغیر خطل هیچ فن

همان روز در خون و در خاک شد | ز ناپاکی او جهان پاک شد

پنجم بود مولات عمرو منام | در آن روز کشتش علی از حسام

ششم ام سعد است او نیز هم | در آن روز شد کشته با درد و غم

بصد رنج و درد و الم کشته شد | چو او کشته شد درد و غم کشته شد

فی وقایع التی وقعت فی ایام فتح المکة المعظمة

چو از فضل حق آن شه دو جهان | ظفر یافت بر مکه و اهل آن

شد از بیم او روی بدخواه زرد | اقامت درو پانزده روز کرد
سپاس حق از حصر بسیار کرد | در آن روزها قصر در کار کرد
حوادث بسی رخ کشاد اندرو | وقایع بسی رو نمود اندرو
در آن روزها خالد ابن ولید | بحکم نبی تا بمسلم رسید
بقوم جزیمه جزائی نداد | بنو دشمن سزا و سزای نداد
جدا کرد سر از تن صد نجیب | خطا کرد در اجتهاد آن مصیب

فائده در بیان هرچه از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین سر بر زند خالی از صواب نیست
و خیال خطا در ایشان عین خطا است و تخطیه آن بزرگان گناه بزرگ است

بهر جا که از صحب بینی چنین | مگستاخ کاری در ایشان مبین
چو هر فرد ایشان بود کاملی | چه گوید ز نقصان شان جاهلی
هر آنکس که او رهبر مردم است | خطا گوی او در خطائیش کم است
بران کار کز کاملان سر زند | نه کاری است کز جاهلان سر زند
ز کامل اگر سر برآرد خطا | نباشد ز جمع خطاهای ما
خطاهای ما در عقاب کشد | خطائیش بسوی ثوابی کشد
بلی مجتهد مخطی است و مصیب | بر و مخطی از اجر واحد نصیب

همان به که بر کارشان ننگری | حوالت بحق سازی و بگذری
دم از گفتگوی خطا کم زنی | وگر دم زنی از ثنا دم زنی
گرفتم که کار خطا کرده اند | دلی به ز تصویب ما کرده اند
چو ما ناقصانیم و شان کاملند | همه غافلانیم و شان عاقلند
اگر ناقصی خورده بر کاملی | نگیرد نباشد بجز باطلی
روافض که گمراه گردیده اند | یقین دان کزین راه گردیده اند
کجا بوده ام و ز کجا آمدم | بجای خودم بر کجا آمدم
مع القصه چون شد خطا زان مصیب | گر شد بانصیبی از دلی نصیب
دل آزرده شد شاه زان تعزیت | علی را فرستاد بهر دیت
علی رفت و مرهم بهر ریش داد | نصیبی ز جان بخشی خویش داد
ز بس دلتنگ گشت سلطان دین | ازان غم که سرزد ابر آل یقین
برآشفت بر خالد نام جو | دل آزرده تا مدتی بود ازو
چو جرحی که بر خستگان بود شد | ازو مصطفا نیز خوشنود شد
چو شد دزدی او مردم بدید | پدر بنت اسود هم انکه برید
اسامه پی او چو کرد التماس | ز تهدید شه ماند اندر هراس

همانکه بتفصیل بیت الحرام / به بیت المقدس نمود اهتمام

همانگاه خالد روانگشت زود / بنومان شه عز عزی ربود

همانگاه شد عمرو عاص دلیر / بقلع سواع و بکندش چو شیر

هم انگاه روان سعد اشهل شده / بقلع منات مشلل شده

فی غزوة الحنین

همانگاه شد شاه بازیب و زین / پی قتل کفار سوی حنین

سخن گوی روشن نهاد شگرف / ز جنگ حنین اینچنین راند حرف

که چون یافت فتح و ظفر شاه دین / باظهار آیات فتح مبین

بسعی کرمهای او در کرام / همه کار مکه گرفت انتظام

همه خانهاهای آن مرز و بوم / پذیرفت نقش نگینش چو موم

نماند آنکه باوی مقارن نشد / ولیکن ثقیف و هوازن نشد

ز بس کین که با اهل دین داشتند / شب و روز آهنگ کین داشتند

جهان فتنه بهم ساختند / مواکب هیجا بپرداختند

بگفتند باهم که اهل قریش / نباشند آگه ز ترتیب جیش

ندارند علم جدال و جدل / فتادند از آن در خطا و خطل

محمد اگر آید اینجا بجنگ — کجا گوی بر باید از ما بجنگ
شناسد که هیجا چنین است کار — نیاید دگر از پی کارزار
از آن پیش کو آید از بهر رزم — بر او سوی او گرم داریم عزم
بگفتند از اینگونه و ساختند — با سباب هیجا بپرداختند
چو آگه شد احمد از آن سرکشی — با صحاب فرمود با دلخوشی
قریب است کاین قوم هایم شوند — خود اسباب ایشان غنایم شوند
بششم ز شوال بهر ستیز — برون آمد از مکه در شنبه تیز
بهمراهی او ز گردان کار — در آنوقت بوده ده و دو هزار
همه زورمندان روئین بدن — همه خاکی صید شان کرگدن
چو تیران با پر در انداخته — ز غم نسر طایر پر انداخته
شده تیرشان در سپهر بلند — پری وار در آبگینه به بند
کمان کیانی بکفهای شان — کیان خسته سهم هیجای شان
ز کین چرم گوران کشیده بگوش — ربوده ز شیران درنده هوش
همه خصم کو تشنه مرگ بود — روان کرده آبی ز شمشیر زود
بتمساح صمصام آتش گزا — ز تمساح جان برده گاه دغا

چو بگشاده از جانستانی دهان — فرو برده تمساح تمساح شان

بهر کام کاب سنان ریخته — روان ریخته تا روان ریخته

ز هر تیرشان خصم اندر غریو — بدهشت پری کرده نخجیر دیو

بریده بدشمن لباس دمار — بمقراضهٔ تیر مقراض وار

غرض را که کار در بند نه — بجز تیرشان کس غرضمند نه

بدان نیکخویان بگاه نبرد — ز کفار بودند هفتاد مرد

چو با آن جماعت شفیع امام — بیوم قیامت سبک کرده کام

بمیدان رزم جولان گرفت — زره گیر از نزد صفوان گرفت

یکی را بهر کار پیوند و بست — نشانید خود آنکه ز مکه بجست

چو اندر چنین آمد آن داوگر — گروه ثقیفش را شد خبر

کنانه که بد سرور اندر ثقیف — ابا عبد او مهتر اندر ثقیف

همه قوم خود را برآیین رزم — بجمع کرد و سوی بردن داشت عزم

چو مالک که بد در هوازن بزرگ — ز درندگی دام مردم چو گرگ

خبر یافت کامد کنانه براه — برون راند جلدی کنان با سپاه

بدان هر دو همچو زبانه زبون — ز چار الف مردم نبوده فزون

وزیدار چه از میغ نکبت ولب | بکردند گوش آن لغات غرب
نمودند یکباره از راه شین | روان بارگیها بر اجنبین
نمود آیت حق بر ایشان نشان | پریشان گشتند آن سرکشان
اگر بارد از ابر آب حیات | ز سنگ سیه کی بروید نبات
نه بینی که از خاک گاه بهار | بیکجای گل رست دیکجای خوار
برانگیخت خون سر نهاد اندیش | همه خود بجو و قاصد خون خویش
همه قاطع مینی خود کمف | همه باعث حتف خود از طلف
ز بس راه پر سنگ پر خار بود | دران ره کمینگاه بسیار بود
بگاه توجه بمیدان کین | گروهی نشاندند هر هر کمین
بران دل که چون لشکر مصطفی | بمیدان شتابد ز بهر وغا
کمین گر گذارند و جولان کنند | ز سوی عقب تیر باران کنند
بوقت سحر کافتاب زمان | برانگیخت ختلی سوی کافران
کمین گاهها کاندران طرف بود | ز هر سو مغارات بس ژرف بد
بگاه سیاق اندر و ان مساق | شد آن بنوه را مانع از اتفاق
در افتاد در موج دین انتشار | وزیدند کفار از هر کنار

باهل وغا باز خوردند شان | به تیر و کمان دست بردند شان
زبس کز کمی جست تیر خدنگ | بری گشته هر آدمی گاه جنگ
زهر سوی باران تیر از کمان | زلوح جهان شسته حرف امان
در آن مصدر حرب لیس جری | شده نافی صیغه جان بری
سهام ثقیل تعجیل خون | بنوک خفیفه بدل با سکون
زبس صرف شد صیغه نفی جان | مضاعف شد آنگاه قول سنان
زبس تیره رویان فکندند تیر | برآمد زجان دلیران نفیر
بسا مردم دین زسهم سهام | فتادند چون سهم در انهزام
در آن کوکبه بود خالد به پیش | بد و درع پوشان نبودند بیش
زبس تیر کاندر تن شان شکست | غم رنج تن در دل شان نشست
در انداخت از بس تن شان نوان | رمیدند شیران از آن آهوان
بهمراه شان کافران قریش | فتادند اندر هزیمت بجیش
هر آنکس که ایمان نبودش قوی | بکفار کرد آن زمان پیروی
چو خیلی زلشکر تزلزل گرفت | غم جزوها دامن کل گرفت
بلائی که بودند بر جای خویش | علی بود و عباس فرخنده کیش

عقیل و ابوبکر بود و عمر | ربیعه بد و ابن حارث دگر
دو فرزند عباس و ایمن چو شیر | اسامه چو عبدالله آن گرد چیر
همان ابن مسعود مسعود بود | نکس غیر این جمع موجود بود
در آنروز بود آن شه نامدار | بدلدل چو مه بر مه نو سوار
چو دید آفت سخت بر اهل دین | بخشم آمد از کینه اهل کین
بدان نشر ذمه عزم جانش نمود | غمش بد سگالان سگالش نمود
برانگیخت دلدل چو باد صبا | که تا گردد آن قوم سرکش هبا
در آنوقت عباس ازینش گفت | همی تاخت پیش و عنان میگرفت
از آنکار او در راهی داشت باز | همی راند او مرکب گرم تاز
در آن رزمگه جانستانی نمود | بدین نکته یاقوت لب میگشود
که من بنده ایزد اکرمم | بتحقیق در خلق پیغمبرم
نبی خدایم نه کاذب منم | همان ابن عبدالمطلب منم
الهی بشد ای یاوران خدا | بجان گشته فرمانبران خدا
کمر بسته در کار صدق و صفا | نسنجیده کردن ز راه وفا
رسول خدایم نگویم دروغ | که ما راست از شمع نصرت فروغ

همی گفت زینگونه و می‌شتافت ‏/ جگرگاه بدخواه را می‌شکافت

کسانیکه خوردند از فوج رم ‏/ نکردند میلی برو هیچ دم

گروهی ز اهل قریش از حسد ‏/ که سرهای شان بد بحبل مسد

چو دیدند بر اهل ایمان تعب ‏/ به بیهوده گفتن گشادند لب

یکی گفت کاهل محمد گریز ‏/ ز میدان بدانگونه کردند تیز

که هرگز نگیرند جای قرار ‏/ ز بس هول الا بدریا کنار

دگر گفت کاین روز روزی بود ‏/ که در سحر ازان روز سوزی بود

ابو حنظله اندران کم و کاست ‏/ بصفوان بگفتا بشارت تراست

که فوج محمد گریزان برفت ‏/ بیکباره افتان و خیزان برفت

چو صفوان ز انعام شه سیر بود ‏/ برآشفت زین گفت و تندی نمود

بگفتا دهانت بکند ایزدت ‏/ که خبث از دهن این حدیث بدت

مرا خوشتر است انکه از جمع ما ‏/ رساند یکی پند در سمع ما

ازان کز هوازن درآید کسی ‏/ بتادیب ما جد نماید بسی

مع القصه مردم گریزان شدند ‏/ ازان عرصه افتان و خیزان شدند

شه عالم افروز دشمن شکن ‏/ بعباس فرمود بانگی بزن

ندا داد که یا اهل فرح و فر / هلموا الینا و این المفر

زجا جست عباس و بر تل ستاد / بدعوت نمودن ندا بان برکشاد
(بیاید بر سوی من — کجا است جای گریز)

چو آواز عباس آمد بگوش / بهوش آمدند آنهمه اهل هوش

ببیک گفتن کشادند لب / دویدند در پیش شاه عرب

هر آنکس که مرکب بماندش ز کار / پیاده روان آمد از رهگذار

ازینگونه عد کس فراهم شدند / به پیرامن شاه با هم شدند

بیکباره بر دشمنان تاختند / ز جا بیخ و بن شان بر انداختند

چو دید انچنان شاه با حق انیس / بفرمود الان حمی الوطیس

یکی مشت رضراض ان شکوه بر / باعدا زد و گفت شاهت وجوه

نماند آنزمان کس ازان قوم بد / که اکنده شد چشم ازان زمره
(سنگ ریزها — زشت)

بفرمود انگه که گشتند پست / بیفتاد در تیره رویان شکست

خدایا بکن وعده خود وفا / مده دست بردی بر اهل جفا

نشاید که این قوم غالب شوند / بتائید اهل مثالب شوند

لک الحمد یا من لعبد غیاث / علیک التوکل لک المستغاث

بگفت انکه اکنون گریزان شدند / قسم خورد کافتان و خیزان بشدند

سبک جبرئیل آمد آنگه فرود　　بگفت ای دولت بحر احسان وجود

همانگاه آورد از رب او　　برو بارمیت ز گردون فرود

بیاموز دام روز رب کریم　　بتو آنچه شق کرد از آن یم کلیم

در آن وقت کانداخت منتی حصات　　بر آن زمره باغی بدسمات

چنان زمرمه سر زد اندر مصاف　　که از آهن سخت در طشت صاف

جگرها همه خسته شد آن زمان　　بصرها همه بسته شد آن زمان

فتاده کبیائی سیاهی به بین　　بارباب صدق و باصحاب مین

چو ابصارشان هر طرف باز گشت　　بدیدند مور سیه هر بدشت

معلق شد اندر هوا آشکار　　گروهی بر اسپان ابلق سوار

همه جامه شان در سفیدی چو نور　　بتابندگی روی شان همچو هور

ز هر سوی در او حمله کردش جوان　　علاقه فرو هشته در سر دو دوش

چو دیدند آن قوم در جوش شان　　بپرید از سر یکایک هوش شان

در آن لشکر غول غلغل فتاد　　بجان و تن شان تزلزل فتاد

چو زنگیونه بر داشت سر رستخیز　　فتادند یکبارگی در گریز

چو کفار در محنت از تف نار　　در آن محشر از غم شده بیقرار

بر جو از نور

چو از نور سنت سواد ضلال
هزیمت نمودند آشفته حال

خلایق شدند از غم رستخیز
نمودند در هر خلالی گریز

بوقتی که شد فوج آن شاه دین
پراگنده از کین آن اهل کین

در بیرون آمدن شیبه نامی بعزم قتل آن سلطان نامی و سر نهادن بر عقبه او و سرانجام کلمه

در آن وقت جمعی ز اهل قریش
دویدند از شهر بر قصد جیش

بدان قوم قایم بقید فساد
یکی شیبه نامی روان شد چو باد

بر آن دل که گر وقت یابد بکام
بر آرد بقتل پیمبر حسام

ز قتل اب و اخ خود در احد
نمی یافت رنگ و دادش بجود

همی گفت گر عالم آرد بدام
نخواهم شدن هیچگاهیش رام

بوقتی که شد فوج دین مضطرب
برآمیخت بر شاه تیغ از عقب

زبانه بزد در میان آتشی
که سوزان نبود آنچنان آتشی

ز بس شعله زن گشت تابی عتاب
بر آنشد که سوزد تن او ز تاب

از آن آتش افتاده اندر شگفت
گداز دیده چون آب پهلو گرفت

بفرمود بادی رسول کریم
بیا پیشتر ای جوان سلیم

بصد ترس آمد بر او فراز
بزد دست بر سینه و گفت باز

که یارب من بنده را این زمان ز ایذای او داشتی در امان
تو این مرد را دار اندر پناه ز شر چنین کوه هیبت راه
ازان حرف روشن شود دلش شکست دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر شه تنگ را گشادی درآمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست که افزونش از جان خود داشت
بدو گفت شه خیز کن تازشی بدلسوزی خصم کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
برآمیخت شمشیر مرد نبرد ز جان حسود آن برآورد گرد
به پی آهویی بسکه پر زور بود ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران جگرسوز شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد بسا رخ که از ترس او زرد شد
چو بگریختند آن عنود از بیشی بخیمه درآمد شه پاک کیش
روان شد به همراهش آمد ز راه تن او بگاه و رخ او چو کاه
ز بس هیبت او پس پشت او دو تا گشته چون مه انگشت او

چو در خیمه شد شاه والانژاد | بدان بسته خاطر زبان برگشاد
که ای شیبه کاری که حق از تو جست | نکو بود ازان آرزو کز تو رست
ازان پس به پیش خود اورا نشاند | زمانی الضمیرش حدیثی براند
ز بس ذوق ایمان دلش شد بجوش | برآورد گرم از شهادت خروش
چو از مهر ایمان دلش یافت نور | سواد ضلالت ازو گشت دور
بگفت ای خداوند لطف و کرم | ز بد کرده خود بخوف اندرم
بی مرهم دلفکاری من | بخواه از خدا رستکاری من
بگفتا چه باشی ز غم سینه ریش | ببخشید حق حرمت از فضل خویش
ازان پس دلش نور ایمان گرفت | کرانه ز ظلمات عصیان گرفت

در مستغرق گردیدن لشکر کفار از عرصه حصر در اطراف و تعقیب نمودن آن

دران غزوه از مسلمین چار کس | بحجت شتابان شدند آن نفس
ز قوم بد اندیش هفتاد دون | بدست زبانی بماندند زبون
بسا کس از ایشان بدین مدند | ز تشکیک اندر یقین آمدند
سه فرقه شدند آن گروه عنود | سوی بطن نخله یکی رفت زود
گروهی بهمراه مالک روان | طلب کرده از حصن طایف امان

گروهی گریزنده از پاس شد | ولی پاس اموال او طاس شد
چو دیدند شیران دین حالشان | تکاور فکندند دنبالشان
کسی کز حسامش بداندیش مرد | سلب سلب از وی نمود و ببرد
بتوفیک خصمان نمودند پشت | بیک زخم خالد زنی را بکشت
اجازت ندادش رسول زمن | کزان پس کشد تیغ بر مرد و زن
گروهی که سر سوی اوطاس رفت | بدنبالشان موکبی برگماشت
دویدند آن گردنان دلیر | بگردن زدن در پسشان چو شیر
درآن ماریان مار خنجر زدند | برآن آب دراذرا ذر زدند
زبس سیل سیف اندران دشتگاه | بنقتاد سین بر دل مهر و ماه
سنان بسکه در جنگ ماهی نمود | زمین از جوانب سپهری نمود
شد از تاب تیر جگر دوزشان | نشان نشان از جهان بی نشان
روان تیرها هر سو بکردار کژ | ازان مار کز خسته ها مار کژ
زبس تیر پرنده ها شد چو مار | ازان کرزه ماران برآمد دمار
بعرض ار چه چون سام بودندشان | بمانند زالی نمودندشان
بنیا بود بیمورث بود همه | چو عنقا عدم شد وجود همه

به تیغ و سنان و بگرز و بتیر | ازان بدسرشتان برآمد نفیر
زبس تابش خنجر بغفت جوش | زبس ضجه مردم سخت کوش
محیط فلک بسکه پایاب شد | شب و روز از خلق نایاب شد
دران معرکه بسکه بنمود تاب | ز مغرب بمغرب برفت آفتاب
جنب بسکه آتش بزد در جگر | بجای عرق می چکیدی شرر
زبس تیر جست از کمانها برون | دریده و تا شد دریدن درون
بچنبر کشیده سر بدسگال | بریدی پلارک بگاه جدال
چه برهان قاطع که چون تافته | بدور و تسلسل ظفر یافته
ابو عامر آنکه سرخیل بود | زخیل آن زمان در آرم رفت زود
چو از کار آنقوم پرداختند | به پیش سر قوم دین تاختند
غنایم که دریافتند اهل کار | برون بود از حیطهٔ انحصار
گروهی که رفتند گاه نبرد | سوی حصن طایف زغم روی زرد

در طواف نمودن مالک گردان کعبه صفا دگر نیران بطاف رفتن و از حصن طایف پناه گرفتن
و توجه فرمودن آنحضرت بجانب او و برانگیختن نجایب را و آب تیغ در آن
اقطار آتش فشاندن و مالک را بر یاد دادن شمشیر در آتش نشاندن

در آن زمره مالک زبس سرکشی — بر افروخت آتش که بود آتشی
بر آتش که آفاق سوزی کند — بلی مالک آتش فروزی کند
بمضبوطی قلعه پرداخته — همه ساز پرخاش را ساخته
چو احمد خبر یافت زان قوم کج — ز سوی حنین آمد آنکه فوج
بر آن قلعه آتش فشانی نمود — بدانسان که مالک زبانی نمود
زبس شعله زد آتش عربده — شده قلعه بر مالک آتشکده
زبس سنگ باران شد اندر حصار — شده جمله سنگین دلان سنگسار
ز هر سو به تیر و تفنگی زدند — بغضبان دو صد سنگ سنگی فزودند
بر آن قلعه چون حصار سپهر — در آتش فروزی نکردند مهر
بسعی ار چه انگه نیامد قصور — نشد فتح سعد اصل فرح و سرور
چو نسبت بتقدیر پروردگار — نبود است میسور فتح حصار
از آنجا که شاه فیروزبخت — روان کرد سوی جعرانه رخت
بقلع و بقمعش نفرمود جد — باهلاک دشمن نشد مجتهد
چو آمد فرود اندر آنجا ز رخش — غنایم بمردم در و کرد بخش

فی تقسیم الغنایم وما وقع عند ذلک من الوقایع

از انچه کامد بدست از حنین   چه نقد و چه جنس و چه سیم و چه عین

بهر مرد آنشاه فیروزمند   شتر چار داد و چهل گوسفند

ده و دو شتر برده هر یک عوض   صد و بیست از گوسفندان کاس

چو عیینه جود را در کشاد   زیک سهم افزون کسی را نداد

ابو حنظله بخشش او چو دید   بامید بخشش بر او دوید

سهیل او قیه دادش از سیم ناب   صد اشتر تنومند صرصر شتاب

یزید و معاویه ابنای او   همان قدر دیدند اعطای او

حکیم بن حزام آمد او را به پیش   دو صد اشترش داد از لطف خویش

سهیل ابن عمرو از عطا سیر شد   با قران خود از نوا چیر شد

حویطب چو صفوان و قیس و عدی   توانگر شد از بخشش احمدی

اسید و دگر حارث ابن هشام   ز بحر کفش دیده انعام عام

سعید ابن یربوع و اقرع ز جود   چو دریا بر موج از نفع و سود

چو عثمان نوفل هشام ابن عمر   ندیدند بی بهری از هیچ امر

چو ابن علا فخر مد بهره برد   تمم عامری شد ز بس فیض خورد

بدین زمرهٔ آنشاه با ارتفاع   عطا کرد پنجه شتر زان متاع

مع القصه مجموع مال از کرم   زنقد و زجنس و جمال و غنم

ببخشید بر اهل مکه تمام   که تا شد ازان هر یکی شاد کام

هر انکس که ایمان نیاورده بود   ازان لطف ایمان در آورد زود

هر انکس که ایمان او بود سست   ازان جستی کار گردید چست

همانگاه صفوان ز انعام او   بتسلیم آمد در اسلام او

دران داوریگاه ازان بحر جود   عیینه چو اقرع صد اشتر ربود

بعباس مرداس کم داد ازان   بر آشفت و جانش نشد شادمان

زمجلس برفت و نوا بر کشید   اتجعل نهبی و نهب العبید

و ما کان حصن و لا حابس   یفوقان مرداس فی مجلس

چو بشنید احمد بگفت اسمعوا   و عنی لسانه اذا اقطعوا

ابو بکر او را از انجا ببرد   زروی تلطف صد اشتر سپرد

چو زانگونه احسان انجو دید باز   به پیشش آمدش از طریق نیاز

ببوسید خاکش بصد اعتذار   فرو سود بر آستانش عذار

چو با اهل مکه چنین کرد جود   برفتند از پیش با نفع و سود

دل آزرده شد بعض انصار را   فزودند در جان غم و بار را

چو سلطان دین دید آن کارستان | تفقد نمود اندران کارشان
چو گنج تلطف پیمبر یافتند | دل خود ز غم بی اثر یافتند
در آمد گروهی هواخواه او | رسید از هوازن بدرگاه او
بدین آمد از کفر شد برگران | گذارشگری کرد از دیگران
که از ما بسا کس بدام تو اند | بجان جمله سوی تو گرویده اند
چو وصف جمیل تو بشنیده اند | بمستی ز شوق مدام تو اند
بر آنند کاید در پیش تو | گزینند یکایک چو ما کیش تو
بدان جمع عم رضاعی شنا | مسلمان شد و گشت انعام خواه
چو دیدش پیمبر ز عسرت توان | عطا کرد او را ز ثروت توان
نصیبی ز فیض خود او را سپرد | ازان مرد برغم غم و رنج برد
دران قالب مرده ناتوان | روان داد و کرد از بر خود روان
باهل هوازن رسول خدا | چو بارید باران بذل و عطا
بپرسید از ایشان که مالک کجاست | بگفتند در حصن طایف بجاست
بگفتا اگر آید اسلام جو | بنعم مرهمی بر دل ریش او
متاع شتر و بخشیده اهل و مال | ندارم از و یکدرم در جوال

دهم از کرم بهره و بر دهم / ز بیشش خود او را صد اشتر دهم

چو زان داوری یافت مالک خبر / دل او شد از خوشی بهره ور

براه جعرانه بنهاد رو / مسلمان شد از جان و دل پیش او

همه چیز موعود از و در گذشت / بماند از کرمهای او در شگفت

چراغ دلش یافت از صدق زیت / بگفت الهی در ثنایش دو بیت

از و شاد شد شاه آفاق گیر / بقوم هوازن نمودش امیر

چو از دین او شد ضلالت ضعیف / بدین میل کردند قوم ثقیف

در مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از مکه بجانب مدینه بعد حل و ربط ملک و حالات دیگر

چو فارغ شد از کارها مصطفا / وزان جنگ و پیکارها مصطفا

بشهر مدینه روان کرد رخش / چو خورشید بی مایه زر مایه بخش

ز ذی القعده احدی عشر بود کو / شب چارشنبه بره کرد رو

روان از جعرانه احرام بست / بمکه برفت از ره دور دست

چو ارکان عمره بجا آورید / سوی یثرب آنگاه رای آورید

درآمد درون مدینه ز راه / ادا کرد شکر و سپاس اله

همانسال سوده ز درد فراق / بنزد رفت از آنشه که بدهد طلاق

ز خود خاطرش پس بسی خواست شاد | ازان نوبت خود بصدیقه داد

همانسال از ماریه زاده شد | براهیم و خلق از غم آزاده شد

بسال دهم از جهان بر درخت | باهل جهان سر بزد در ربح بخت

ز نوشیدن آن گل نازنین | دل مصطفا بیشتر شد حزین

همانسال زینب که بد دخترش | بجنت شتابنده شد از برش

ازان نیک کردار نیکو سیر | یکی دختری مانده و یک پسر

سمی علی بود فرزند او | امامه همان دخت دلبند او

پس از موت زهرای فرخنده کیش | گزیدش علی بهر تزویج خویش

بقول همانسال منبر رسول | بنا کرد و استن شد از غم ملول

چو خانه شد از غم دو درویش | ز خلد برین داد سرور بیش

همانسال وفد ربیعه بجان | بدو بگرویدند اندر زمان

سرشان که بد عبد قیس عزیز | ازو یافت عزت ز فرط تمیز

برین دی آمد ز دنیا برست | بشادی رسید و ز غمها برست

بیا ساقیان جام روشن بده | فروغی ازان در دل من بده

رهائی ده از دام رنج و الم | که تا از الم رسته گردد دلم

مقاله هفدهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و ابتدا بود واقعه بنی تمیم در بدو حال بسرکشی پرداختند و سرانجام کار از سرکشی برداختند

کسی کو رسول خدا آمدست / دل او ز هر غم جدا آمدست

بهر داوری دست بردش بود / عدو گر بزرگست خوردش بود

بفرمان بران از کرم نگذرد / بهر بر ستم از ستم نگذرد

ندارد نیازی بخیل و حشم / عدو گردد از یک نگاهش عدم

چو در صف هیجا علم بر کشد / بهر تیره روی قلم در کشد

بهر دشمنی کافکند راهوار / کشد تیغ و از وی برآرد دمار

بلرزد جهان از نهیبش چو بید / برآرد ز هر نا امیدی امید

بهر بقعه کو گرم جولان شود / درو تیرگی آبحیوان شود

هران دل که گردید چون شب سیاه / بیفروزد آنرا بنور اله

به نیکی کشد آنکه را بد کند / همه کار از وحی ایزد کند

از نیکو نکو نیت راست کو / همی گوید از راستیهای او

که سال نهم آنکه بد پر شرف / روان کرد عمال در هر طرف

دران قومها کامل ایمان بدند / پذیرنده حکم یزدان بدند

که تا واستانند زیشان زکوة — بی حرز اموال از حادثات
ازان عاملان بشر پاکیزه خو — بر قوم کعب آمد از امر او
در آنوقت کوشند بیشان ندیم — بهم بوده در موضعی با تمیم
طلب کرد ازان قوم مال زکوة — سپردندش آن مردم خوش صفات
تمیم آن عمل را گران داشتند — بدلهای خود تخم کین کاشتند
به تیر و کمان دست بردند تیز — که خواهیم کردن درین در ستیز
چه باید سپرد اینقدر مال و زر — بآل محمد ز ترس و خطر
بنو کعب گفتند ازین بگذرید — ازین سیلگر خشت بیرون برید
چو نشنیدم ما رام فرمان او — نشاید درنگی در اذعان او
چو بودند از کینه خونی بجوش — نصیحت ازیشان نکردند گوش
سراسر بد اندیش بشر آمدند — بکین بستگی پیش بشر آمدند
چو آهنگ بشان دید بر شور و شر — گریزان بشد بشر زان رهگذر
خبر داد شاه صفاکیش را — بیان کرد حال بد اندیش را
برنجید از کارشان مصطفا — وزان زشت کردارشان مصطفا
فرستاد چون باد پنجه سوار — ازان گرزه ماران برآرد دمار

برفتند پنجه سوار دلیر | بران وحش صحرا شتابان چو شیر

بغارت گشادند دست دراز | ز بس سوزشانرا نماند بساز

پراگنده کردند احوال شان | بتاراج دادند اموال شان

گرفتند سی طفل در دار و گیر | زنان پانزده یازده مرد پیر

سبایا گرفته براه آمدند | چو باد صبا سوی شاه آمدند

فتاده تمامی ز روه تمیم | ز درد سبایا بدرد الیم

دویدند جمعی از آن قوم سخت | بنزدی سوی شاه فیروزبخت

گشادند اشک و کشیدند آه | فشاندند بر فرق سر خاک راه

بلی بستگان بسته غم شدند | گدازشگر رنج و تالم شدند

که مارا بانعام خود شاد کن | دیار بلاقع تو آباد کن

برین بر خطایان عطائی بپاش | مده دل خراشیدگان را خراش

زن و طفل مارا بما بخش باز | دل ریش ما را پریشان مساز

رسیدیم محزون بر جو نتوی | چه کردیم ما باز از در جو نتوی

اگر رانده کردیم ازین آستان | دری کو که آنجا رویم این زمان

چو شان در اطاعت بدید انقطاع | غم از جان شان برد از سر صداع

فرو شست از دل عناهای شان / فرستاد از انجا بجاهای شان

هم انسال از امر آن دین پناه / ولید ابن عقبه روان شد براه

بسوی بنی المصطلق شد شتاب / پی اخذ صدقات بی رنج و تاب

چو آن قوم دیدند کامد به پیش / برون آمدند از سر کیش خویش

دویدند از بهر تعظیم او / به پیش وی آن مرد نیک خو

سلاح و سلب با هیبت آمدند / بآیین و ساز درست آمدند

در آن کار شیطان به پیش ولید / بشکل پراگنده حالی دوید

خبر داد پنهان که این مردمان / بجنگ تو بیرون شدند این زمان

بپوشیده درع از برای نبرد / دویدند پیش تو ای نیک مرد

اگر سوی آزرم دارند روی / زره از چه پوشیده ایشان بگوی

بدان رهنمونی در آن رهگذر / فرو ماند حیران ولید از خطر

ز گفتار او گشت اندیشه ناک / زره باز گردید با ترس و باک

در آمد به پیش شه دادگر / ز بیداد ایشان رساندش خبر

درین بود کان قوم پیش آمدند / از آن دل پریشی پریش آمدند

بسودند سر بر در شاه دین / فتادند در پای او چون زمین

بگفتند ما بر سر کین نئیم ... بجز بندهٔ خسرو دین نئیم

بتعظیم او پیش او تاختیم ... بتکریم و تبجیل پرداختیم

بگفت و مزخرف ز ما سر کشید ... برآشفت و از خشم رو در کشید

بدانست کز بهر رزم آمدیم ... بخونریز او گرد عزم آمدیم

بصورت چو پیوست گفتارشان ... نکو خوی و حسن کردارشان

شه دین ازان قوم خوشنود شد ... غباری که اندر میان بود شد

چو آن گرد کینه بر باد رفت ... پی اخذ صدقات عباد رفت

همانسال قطبه بعزم نبرد ... برفت و ز خشم برآورد گرد

همانسال ضحاک ابرش جهاند ... بقوم کلاب آمد و تیغ راند

ز شمشیر ضحاک ضحاک تاز ... همان مارخویان شد گریه ساز

گروه کلاب اندران رنج و تاب ... گریزان برفتند همچون کلاب

همانسال بر دشمنان علقمه ... روان شد چو ضرغام سوی رمه

چو آن سرکشان را هزیمت بداد ... سوی شهر ازان دشتگه رو نهاد

همانسال حیدر ز سد الحکمت ... بغیس آمد و دیر و بت را شکست

در آن خط در خط شدند اهل کین ... شدند از قلمرو برون از زمین

همانسال

همه شهرها و شهر تاراج کرد — برآورد از خصم بی گرد گرد
غنیمت شتر برده و برده نیز — همان گوسفندان پرورده نیز
چو فوج بداندیش را بیم کرد — غنایم بحصه کرد و تقسیم کرد

در اسیر شدن خویشان حاتم و شفاعت نمودن سفانه بنت حاتم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم در رها دادن
آنحضرت او را از بند و رها کردن او و اخلاق نبوی پیش عدی بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت علیه السلام

بجمع اساری که بر غنم شدند — گروهی ز خویشان حاتم بدند
عدی ابن حاتم که سردار بود — در آن قوم با عز و مقدار بود
نیامد بدان بستگان زیر دام — بشومی گریزان بشد سوی شام
بهر کس علی داد ز آن جمع بهر — ببرد آل حاتم سلامت بشهر
سفانه که بد خواهر آن عدی — فسانه بدانش بد و بخردی
یکی روز با شاه دین باز خورد — بگفت از غم و رنج گشتیم خورد
پدر مرد و وافد ز من شد نهان — بچشمم سیه گشت یکسر جهان
بمن منتی نه ز جود و عطا — که تا منتی بر تو بنهد خدا
بگفتا که وافد کدام از شماست — بگفتا عدی کو برادر مراست
بگفتا خود او نیست الا جهول — گریزان بود از خدا و رسول

چو این گفت از پیش او در گذشت … فرو ماند زن کاتش از سر گذشت

دگر روز بگذشت در پیش او … نبد در میان غیر آن گفتگو

سیوم روز آن رهبر کاینات … برو دید از دیده التفات

بدو مرکب زاد داد از کرم … بشاماتش فرستاد شاد از کرم

چو آمد سغانه به پیش عدی … بیان کرد خوش خلق احمدی

چو از حد کرامات او بیش گفت … نگفت آنچه در حق آن ریش گفت

ز اصغای آن حرف ظلمت زدا … دلش یافت مهر رسول خدای

نگفت دو دل او سیمبران مول … گریزم کجا از خدا و رسول

بسال دهم آمد آن نیک نام … سوی بام آن مهر روشن ز شام

چو دریافت خورشید دین را ز بخت … ز شام ضلالت برون برد رخت

فروغی ازان شمع عرفان گرفت … دل آنرا و تاب ایمان گرفت

همانسال آن بحر احسان وجود … ز ازواج اطهار ایلا نمود

همانسال از قوم غامد زنی … که بود ماست او را دل روشنی

بر مصطفا رفت با صد عنا … که کردم باغوای شیطان زنا

نپرداخت شه جز بکتمان سر … بافشای سر گشت آن زن مصر

چو دیدش که از بهر تحصیل بود ... بود خواستکار نفاذ حدود

پس اقتضای زمان رضاع ... پی رجم راند از بقاعش بقاع

نشاندند تا سینه او را بخاک ... زدندش بسنگ و شد آن زن هلاک

بآئین دین کار او ساختند ... به تجهیز و تکفین بپرداختند

بنفس نفیس خود احمد براند ... نماز جنازه بر آن زن بخواند

همان سال با غزکه مرحوم شد ... بصبعی خود از خوف مرجوم شد

فی غزوة التبوك

همان سال احمد سوی تبوک ... روا گشت بر دشمن بر حدود

تبوکست عینی بعین صواب ... بما بین شام و مدینه زاب

زیثرب بود چار ده مرحله ... برو جای آسایش قافله

از آن غزوه کفار نایم شدند ... اسیر غم نا ملایم شدند

بها صار خذلانهم واضحا ... لذا سمیت غزوة فاضحا

فرس چون بمیدان هیجا جهاند ... بماه رجب روز پنجشنبه راند

چو بشنید احمد که سلطان روم ... ز بوی خود اندران مرز و بوم

بهم کرده فوجی چو فوج مگس ... ندارد بجز خوردن خون هوس

زلحم و زجذلم بهم از عا مل | بهم ساخته تا فلذ فا فد
بسوی مدینه ز کردان کار | روان کرد بر عسر مر کین حیل برار
بر آنسد که تا زرش براه آورد | بر آن شو بخبتان سیاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق اعظم رضه با وجود آنکه
لوکان نبیا بعدی لکان عمر در شان او بود و ان الله ینطق علی لسان عمر برترجحان او

در آن وقت فاروق روشن ضمیر | که در راست کاری بنودش نظیر
جو دیدش که تجهیز لشکر کند | بران شد که تا ئیدی از زر کند
بوزر بودش انکاه زاندازه بیش | ازان نصف بگرفت و بردش به پیش
بدل گفت بس کار کردم نکو | ز صدیق بردم درین کارکو
جو آورد در پیش سلطان دین | بدو گفت سلطان دین کای امین
مرا کانیقدر زر کشیدی به پیش | چه بنهادی آخر پی اهل خویش
بگفتا سپردم من ای مقتدا | بتو نیمه و نیمه اطفال را
درین بد که صدیق آمد برش | براد فکند آنچه بود از زرش
بدو گفت احمد که ای یار من | کمر بسته همواره در کار من
تو کاوردیم پیش از ملک و مال | چه بنهادی آخر برای عیال

به چیزت ذخیره بود در سرا / بگفتا خدا و رسول خدا

همه مال بهر تو برداشتم / خود این هر دو در خانه بگذاشتم

همه نقد خانه چو دادم ترا / بجای وی انجا نهادم ترا

نه خود از توام یکنظر بس بود / نه زر کان مرا در نظر خس بود

ز گفتار او مصطفی بر شگفت / بسوی عمر دید و در حال گفت

میان شما فرق از انسان بجاست / که اندر میان کلام شماست

درین معنی از وی علم و خبر / چنین یاد دارم ز اهل سیر

که فرمود صدیقهٔ پاک زاد / که رحمت بصدیقهٔ پاک باد

شبی از رخ روز رخشنده تر / درو ماه از خور درخشنده تر

سر خود نهاده مرا در کنار / بغلطید آن شاه والاتبار

فشانده ضیا طلعت او بخاک / چو کتان ز مه مرا از گشته چاک

بدان تا بساید بخاکش جبین / فتادی فروغ قمر بر زمین

رخ او در آن نور با نور بود / همه صحن نورش علی نور بود

بدو گفتم ای ماه برج زمین / برو سجده ات ماه چرخ برین

بمردم از آنگونه باشد کسی / که کار نکو دارد از حد بسی

زبس نیکی او بود بیکران | بود بر شمار همه اختران
بگفتا نعم هست از نیسان عمر | که کار نکو باشدش بیشتر
بگفتم چو نیکیش افزون بود | ابو بکر را حال پس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او | نکو کاری هر مه و سال او
ز صدیق باشد بجای یکی | بدو کار افزون او اند کی
بوقت دگر رسید کائنات | بگفتا که بو بکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا فاضل است | بجز نیت کو را درون دل است

در حسن مساعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه در تجهیز لشکر اسلام و بجان جان نثاری سیصد جمل احمل ایثار آنحضرت صلی الله علیه وسلم کردن و دعا کردن آنحضرت در حق آن حق شناس

سوی شام عثمان در آنکه متاع | روان خواست کردن پی انتفاع
بدید احمد پاک را بهر رزم | بتجهیز کار سپه کرد عزم
بسوداي سوداگری تافت روی | در آمد بشادی سوی رزم جوی
بگفتا دو صد اشتر با توان | بسوداگری مینمودم روان
بهبینم که تجهیز لشکر کنی | همه با گران کار کمتر کنی

دو صد اوقیه نقره دارم بگیر	برارای جیش ازپی دار و گیر
چو این گفت آورد در پیش کرد	ازان پیشکش عاجزان پیش کرد
چو دیدش یگانه بصدق و صفا	دعا کرد در حق او مصطفا
که راضی شو ای رب ز عثمان من	کز و گشت راضی دل و جان من
در آن لشکر از مردم کارزار	نبوده دلیران کم از سی هزار
دو حصه ازان لشکر همچو کوه	برآراست عثمان بساز و شکوه
چو شد فوج اسلام آراسته	غبار غم از راه برخاسته
هزار از دنانیر در آستین	در آورد عثمان بر شاه دین
در آورده پوشید از مردمان	بدامان او ریخت اندر زمان
همی کرد احمد بران زر نظر	همی گفت با صحب فرخ سیر
که من بعد عثمان نه بیند زیان	ز هر چه او کند در میان جهان
مرتب چو شد فوج دشمن شکن	برون راندش از شهر شاه زمن

در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم لشکر را بجانب تبوک و خلیفه نمودن علی مرتضی را در شهر و آزرده گردیدن علی مرتضی از شنعه و استمالت آنحضرت او را

چو شد جانب راه رای همه	ابوبکر شد پیشوای همه

برون رفته از شهرها هم شدند — همه شیر مردان فراهم شدند

علی ولی را شهنشاه دهر — خلیفه نمود اندر آنکه بشهر

دل آزرده شد حیدر دین فروز — بگفت از راه اندوه و سوز

که بودم بهر جنگ با تو رفیق — چرا باز داری مرا زین طریق

بگفتا نه راضی ای بوالحسن — که باشی چو هارون بموسی بمن

نه بینی که چون رو بمیقات داشت — خلافت بدست برادر گماشت

چو بگذاشت او را بره شد روان — بگفتند اهل نفاق آن زمان

که از حیدر آزرده دل شد رسول — نکردش بهمراهی خود قبول

دل آزرده شد حیدر دین پناه — بپیوست باخسرو دین براه

بیان کرد گفتار اهل نفاق — بدو گفت احمد بغرط وفاق

که زان ماندمت ای یل شادبهر — که باشی خلیفه پس از من بشهر

نباشی زمانی که نفع و ضرر — ز اهل من و اهل خود بیخبر

مع القصه چون شاه والا کلاه — برون آمد از شهر و شد سوی راه

لوای بزرگی که در جیش بود — ابوبکر صدیق را داد زود

بعماره و خلعه در آن کار داد — بدو رایت قوم انصار داد

ستد باز از وزیدر آداد جیت — کراو بود در جنگ چون باد مست

بقول اصح از ان جیش پیر — ز آلاف هفتاد بوده دلیر

در آن فوج چون شان تراز رود با — بنوعی سواران کم از ده هزار

ده و دو هزار از جمال قوی — جمال همه دادی جان نوی

چو خالد و بال بداندیش بود — در آن کوکبه جانب پیش بود

سوی میمنه طلحه کرد دلیر — سوی میسره عبد رحمان چیر

در آن کرد فوجی چو دریا ژرف — ز هر جیش ماند هم تیپی هیچ طرف

چو هر تبوک آمد اندر تبوک — که آب افکنند بر شتر از خدوک

توقف نمودند در آنجا دو ماه — فلک شد ز رفعت زمین سیاه

ز رنجی که در راه زد و ستر هم — گرفتند آسایشی بر همه

خبر یافت قیصر که سلطان دین — کمر بست بر جنگ خصمان دین

در آورد فوجی چو فوج سپهر — که از تیره شد دیده ماه و مهر

در آن فوج کردان لشکرشکن — در افکند در جان دشمن شکن

همه پیل زوران چالاک دست — در آمد به جنگ چون شیر مست

چو بگرفته در شست تیر خدنگ — همه شیر گرگین شده گاه جنگ

چو از تیغ شان بر فلک تاب شد همه چشمه مهر میزاب شد

اگر فی المثل تاب پیکان شان نماید بچشم کواکب نشان

همه آب گردد ز بس تف تار سر تیغ خور بر سر کوهسار

شده تیرشان در فلک جایگیر بود تیر و برجیس برجاس تیر

کیانرا جگر سفت شست همه کمان کیانی بدست همه

بهیکل قوی بر تکاور سوار چو کوهی نموده بباد بهار

بمیدان کین جسته چون شیر نر جگر سفته بدخواه را بیجگر

ز هیجان ابرش بهیجای شان سر سرکشان سوده در پای شان

ز بس سهم شان عقد هستی گسیخت ز الماس خور سوده لعل ریخت

فرس تکینه رانند بر صد سپاه بمیدان جالش چو مهر و چو ماه

بدستان شان تیغ کالبیج دو صد سام را امید گوشش هیچ

کمر بر کمر تاخته چون هژبر سپر بر سپر رانده مانند ابر

جهادی شده نامی از نام شان سر بختکان بسته خام شان

دم خنجر شان که آتش شمس و طمس و عمی و صمم

بشمشیر چون آب و آتش برزم بغرق و بحرق و عدو کرده عزم

دل فرقدان خسته بر فرق شان | ز بس هیبت برق شان برق شان

بطلعت چو ماه و برفعت چو مهر | بگرمی چو کین و بنرمی چو مهر

فلک در تبش از علالای شان | تلالای خورشید لالای شان

شده منعکس کاس رو پوش شان | رخ شان در آیینه دوش شان

برزید و رخسار او زرد شد | فروماند وازکرد و غم گرد شد

بزانو فرو شد ز حیرت سرش | تپ و لرزه افتاد در لشکرش

ز آهنگ پرخاش باز آمدند | در آن داوری حیله ساز آمدند

ز بس رعب افزود شان هیبتی | نیامد پدید از کسی نهضتی

فرستاد هرقل یکی راز روم | که تا کرم تاز داران مرز و بوم

بقاع آید و در گذارد بقاع | رود سوی آن حبشی بر ارتقاع

خبرگیر دازاهل لشکر براز | که چون تند در جنگ و در ترکتاز

ز اشکال و اوضاع و اوصاف شان | بپوشید کی گیرد آنجا نشان

چو آمد و آمد در آن سرزمین | ز بس رعب شد چون زمین هر زمین

بقیصر خبر برد اندر نهفت | ز اوصاف شان داستانی بگفت

چو قیصر خبر یافت زان سروران | وزان نامور مهتر مهتران

بران شد که رو سوی راه آورد | رجوعی بدان دین پناه آورد
بخواند نصرانیان را و گفت | که با کینه خوئی مباشید جفت
بتحقیق دانم که از اصفیا | محمد بود خاتم الانبیا
نژاد شهریار است و دینی تاجور | رسول خدا ایست نیکو سیر
بدعوت کمر بر کمر کرده چست | بخواند کسان را براه درست
اگر بر سر جنگ یکسر شوید | درآئید از پا و از سر شوید
همان به که از وی بپیچیم سر | بسائیم بر خاک از این پیش سر
بآئین دینش ز جان بگرویم | بدان شاد و روشن روان بگرویم
چو آهنگ او سوی دین یافتند | نصارا از او روی برتافتند
ز بندی آن مردم خود پرست | چنان شد که ملکش نماند بدست
چو هرقل چنان دید در حیله شد | در آن پیش چو یای با حیله شد
بدنیا بدید و ز دین درگذشت | بخوف کمان از یقین درگذشت

در مشورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با صحابه رضی الله عنهم اجمعین در بعضی
که مراجعت اولی است با منازعت و فاروق شدن امیر المؤمنین عمر رض در بعض دوم
و ظاهر نمودن که اولی اولی است و کافر را بمنزله ولی

شه القصه بر چشم سالار توک | برآسود از رنج راه و سلوک
چو سرکشان را بهیجا ندید | عدو را بجز بی سر و پا ندید
پی مشورت سروران را بخواند | بر خود ز روی تعقد نشاند
بگفتا درین در چه باید نمود | در بسته را چون بباید گشود
فرس راند باید سوی روم و شام | کنون یا سوی شهر خونشتر خرام
عمر گفت ای شاه فیروز بخت | نگاه توان کن کار سخت
بحکم خدا سرفرازی کنی | همان به که زو کارسازی کنی
بگفتا اگر وجه بودی بکار | نمی آمدم مشورت در شمار
بگفتا چه خواهی که این سفته گوش | براند حدیثی ز فرهنگ و هوش
چنان مینماید مرا در خیال | که امسال موقوف داری جدال
بسال دگر قصد هیجا کنی | سر سرکشان را ته پا کنی
ز بس فقر و فاقه به پیر و جوان | نمانده است در لشکر دین توان
نیارند تا زین شتابند تاب | در افتند در ورطه اضطراب
ولی خصم تو گرچه سرکش بود | ز بس کینه خواهی چو آتش بود
ز زر و مال او از نهایت برون | سپاهش ز اندازه و حد فزون

ندیده ز فقر و ز فاقه نشان | همه روز و شب خورش و خوش نشان
ز فوج تو از غم بر آورد موج | پراکنده کی اوفتاده بفوج
ز رعب تو هرقل براه اوفتاد | هراهزکان سپاه اوفتاد
ز جانکاهی هیبت پیش تو | نیارد که لشکر کشد پیش تو
چو خواهی نمودن ازینجا رجوع | شود ممتنع دشمنان را هجوع
بود رعب باقی بدلهای شان | نباشد مگر سوی غم رای شان
پراسا یدین لشکر تنگدست | دگر بار یارد سوی جنگ دست
چو زینگونه دم زد زروی صفا | پسندید گفتار او مصطفی
روان کرد مرکب از ان چشمه سار | چو خورشید آمد بدار القرار

ذکر وقایعی که دران غزوه واقع شده

دران وقت کو بود بر اکیدر | روان یکه پیش دی آمد چو تیر
بیان کرد خدمت پژوهی خویش | پذیرفت باج و روان شد ز پیش
همان اهل جربا و اذرج سوان | دو دیت براو زهیبت نوان
پذیرفته باج و روانه شدند | جزا یافتند و یگانه شدند
روان جانب ذو البجادین بعبد | پی رفتن بد رشد مستعد

چو دیداری او نمیداشت صد — نهادند شمعش اندر لحد
هم انگاه خالد روان شد چو شیر — سوی دومة الجندل آمد دلیر
ز اعجاز احمد در آن ترکتاز — هر اوش بدست آمد و گشت باز
بر انداخت چون بازگشت از نبرد — درون اولین مسجد بنا کرد
چو آمد بشبر الله شاد بهر — منور شد از روی او روی شهر
رسیدند انگه بحق راه جو — روان قافله قافه پیش او
همانگاه در پیش آن راهبر — رسیده ز قوم اسد ده نفر
بذیرنده حکمش از جان شدند — همانند کفر و مسلمان شدند
همانگاه وفد فزاره رسید — بدین آمد از کفر رو در کشید
بنودند آنها بجز بیست کس — همه نیکخویان صافی نفس
همانگاه از قوم مره بدل — شده سیزده تن بحق مشتغل
همانگاه جمعی ز قوم بکا — هدایت طلب کرده زان مقتدا
شه آن باکیا ز اسرت بداد — رهائی ز دام مضرت بداد
همانگاه وفد کنانه چو دود — ز دل زنگ شستند زان بحر جود
همانگاه وفدی ز قوم هلال — برستند از شهر بند ضلال

همانگاه شد و ده عامر مطیع — رهیدند از کارهای شنیع

دو کس زان گروه آب خود ریخته — که در سوی دوزخ انگیختند

همانگاه از فضل رب انام — پذیرفت در دین ضمام انضمام

شد از رهنمونی آن مرد کار — همه خاندانش بدین استوار

همانگاه شد وفد بلی متین — بآئین جان پرور اهل دین

همانگاه از رنج و غمها نهی — اجابت تجیب رسالاته

همه سیزده کس بدان گروه — گرفتند از دین یزدان شکوه

همانگاه ده کس غفارن خدند — ز وارم بدانشاه و مومن شدند

همانگاه چندین وفود دگر — نهادند در دین اسلام سر

همانسال عبدالله ابن سلول — از این گرد در نار دوزخ حلول

بهمره چو فرزند او رام بود — بجان بسته دین اسلام بود

برو گرچه بس سهمها نمود — که هر کس لطف و کرمها نمود

همانسال از غم نجاشی برست — ز دنیا برفت و بجنت نشست

همانسال صدیق روشن روان — بفرمان او شد پی حج روان

همانسال واقع شد اندر جهان — بعض نکو کار کار لعان

[illegible]

بسا عقده زان کار گردید حل | جدا گشت خلق از خلاف و جدل

بیا ساقی از گردش روزگار | منم ناتوانست و دل بیقرار

بیت یک دمم ساغری بخور | دران دورم ایمن کن از رنج درد

متعاقبه بیدهم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم واعظم آن مقدمه حبابه که ترسایان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را ترگردانید

هر آن دل که دارد فروغ صفا | بود میل او جانب مصطفا

بنور مان او می گراید ز دل | بران نور ظلمت زداید ز دل

براه شریعت پذیرد ثبات | باجرای احکام صوم و صلوة

هر آن دل که او منکر و تار آمده | بخود رائی خودنگار آمده

نه روی براه هدایت کند | نه احکام دین را رعایت کند

شب و روز از کار زشت و تباه | چو شب روز خود را نماید سیاه

چو بینی پذیرای کفر و دین | بود از قضای جهان آفرین

یکی را بصحرا ز راه افکند | یکی را ز ره زیر چاه افکند

کسی را که شد تا بهشت از عمل | بدوزخ فکندش باندک خلل

کسی را که شد تا بنا راز فجور — بر غفران خود داد او را قصور

بجز فضل او نیست راهی ورای — عمل چیست رو فضل او را بجوی

مکن تکیه بر فضل و عاطل مشو — بدان تکیه از کار غافل مشو

بهانه مجو بر عمل کن بسیج — که اندر بهانه بهانیست هیچ

عمل میکن و از عمل درگذر — میاور بجز فضل حق در نظر

تو هر چند رو در صفا آوری — نه حق عبادت بجا آوری

ازین روی سلطان دین در نهفت — بدان بندگی ما عبدناک گفت

چو در خورد او هیچ کار تو نیست — اگر کردی و گر نکردی یکیست

چو یکسان بود بود و نابود او — زغفلت چه داری طمع سود او

همان به که جز صورت امتثال — که کار کردن نه بندی خیال

طرازندهٔ نقشهای سیر — چنین نقش برزد بلوح خبر

که در سال دهم بکاخ یقین — بسا جمع روشن شد از شمع دین

ز هر جانبی در رسید وفود — طریق وفا برگزیدند وفود

همانسال خالد توجه نمود — بسوی بنی الحارث کعب زود

چو برماندشان از زندان شک — بیاموخت احکام دین یک بیک

همانسال سوی نصارا نوشت ‌‌ پیمبر یکی نامهٔ عنبرسرشت

نصارا فرومانده در کار خویش ‌‌ روان داشتند چارده کس ز پیش

چو بودند زآئین ایمان بری ‌‌ شد از کارشان شاه کیهان بری

چو با مصطفی باز خوردندشان ‌‌ خیال اطاعت نکردندشان

چو با جهل و انکار پرداختند ‌‌ پی بهله سرگرمی ساختند

چو با چار تن شد پیمبر برون ‌‌ زبان بسته ماندند بر جا زبون

ندیدند غیر از اطاعت گریز ‌‌ بیکباره گشتند فرمان پذیر

گذشتند از شیوهٔ اعوجاج ‌‌ برفتند از آنجا پذیرفته باج

پس مدتی چند کس زان گروه ‌‌ دویدند پیش شه پرشکوه

مبرا شدند از سر بغض و کین ‌‌ گرفتند آئین ز آئین دین

همانسال از راه فرمانبری ‌‌ معاذ و ابوموسی اشعری

همانسال باذان امیر یمن ‌‌ بپیوست با رحمت ذوالمنن

ز یثرب بسوی یمن تاختند ‌‌ جهان را بانصاف پرداختند

همانسال شد خالد نامجو ‌‌ بنجران ز بهر شکست عدو

همانسال شد شیر یزدان علی ‌‌ سر زمرهٔ اهل ایمان علی

زیثرب بشهر یمن تیز کام / درآورد بسیار کس را بدام
ازان فیض کز مصطفی یافته / جهانی ز فیضش صفا یافته
ز دستی که بر سینه او نهاد / ز بر دوستیش بر همه دست داد
بریده چو بادی زبان کرد تیز / دلش گشت در مهر او دست خیز
بهمبر بر دو سر زنشها نمود / درو حرف سیمین منشها نمود
بگفتا دلیری مکن با علی / فمن کنت مولاه مولا علی

فی حجة الوداع

همانسال آن کعبه محشران / سوی کعبه شد از پی حج روان
چو از شغل هر کار آسوده ماند / براه آخر شهر ذی قعده راند
بچارم ز ذی حجه آنجا رسید / به بیت آنکه او ند بیت آرمید
بهمراهی او در آن روزگار / فزون اهل دین بود از صد هزار
روان روز شنبه شد آنگه ز شهر / دلش شادمان بود و جان شاد بهر
چو در ذوالحلیفه در آمد چنان / نماز دگر خواند با مردمان
کمر بست و بر پشت قصوی نشست / بسوی حرم راند و احرام بست
روان گشت لبیک گویان براه / ز لبیک او یافت لبیک جاه

بلک

بلبیک چون لب برآراستی | زحق خلد و رضوان او خواستی

برآورد لبیک آنگه بلند | تبعیتش گفته هر هوشمند

درآن راه کش انبساطی فزود | زهود و زصالح نشاطی فزود

چو شد قدری اندر ره مستقیم | مسرت گرفت از لقای کلیم

چو صدیق بر بنده شد در غضب | تبسم نمود از طریق عجب

خود از صعب خنامه در رهگذر | نه بدرفت نزل آن شه نامور

درون سر شاه والا نژاد | بدلجوئی عایشه لب گشاد

چو از مکه گشت انبساطش فزون | بمکه درآمد زراه حجون

فرو خواند چون دید بیت الحرام | که انت السلام و منک السلام

بمسجد ز بهر تحیت نماند | بلی طوف کعبه تحیتی براند

ببوسید از لعل لب ها حجر | برفع ایادی نشد راهبر

بپرداخت آنگه بکار طواف | از و بعد صفا یافت آنجای صاف

سوی دست چپ کعبه بگذاشت چست | که طوف تحیت گذارد درست

بجز در دو رکن یمانی و سنگ | لب لعل او وانشد بی درنگ

بسه شوط اول بتعجیل تاخت | برمل آن زمان اشتغالی بساخت

ردا از ته ابط ایمن کشید — بدوش چپ افکنده آنجا دوید

نشد گرم در چار شوط اخیر — چو در صحن چرخ آفتاب منیر

بهر شوط اولا نمود اضطباع — درین شوطهایش بنود اضطباع

بهر کار کان شاه پاکیزه خوی — بر آن سنگ پاک آمدی روبروی

اشاره بدو کردی از چوب کج — ببوسیدی آن چوب را در حجج

برکن یمانی در آن طوف گاه — اشاره بکردی و راندی براه

فراغت چو از طوف دریافت — بسوی مقام براهیم رفت

سپاسان دری و کعبه آمد فراز — ادا کرد آنجا دو رکعت نماز

از آنجا هوکر تاخت سوی حجر — چو کرد استلام وی آمد بدر

بسوی صفا رخت کوه صفا — فزود از شکوهش شکوه صفا

بر آن کوه معدار سی باز راه شد — که کعبه نمایان باز آنگاه شد

ستاد آنزمان کعبه را روبروی — بآواز خوش گشت تکبیر گوی

دعا کرد و از کوه آمد فرود — سوی کوه مروه دوان گشت زود

بسعی از پی سعی بگشاد پای — در آن هر دو که تاخت بحر عطا

ز سوی صفا شد بمروه نخست — ز مروه بسوی صفا رفت چست

چو شد هفت باره بسعی اینچنان | بمروه تمامش نمود از زمان

بجو در خواست سعی اندران هر دو (شکوه) | پیاده شد آن خسرو پر شکوه

چو بسیار شد کرد با او ازدحام | بناقه برآمد چو ماه تمام

همی کرد ایما ز اهل قبول | ز اطراف هر یک که بد از رسول

چو فارغ شد از سعی سلطان دین | بفرمود با اهل صدق و یقین

که هرکو هدی نیست با وی کنون | شود بیخ از احرام آید برون

بر اصحاب انکار مشکل نمود | بدلجویی ایشان زبان برگشود

بگفتا هدی گر نبودی مرا | بجز این کار دیگر نبودی مرا

در آن وقت آمد علی پیش او | ز سیمای او صفوت کیش او

بفرمود نیت چه داری بگفت | شنود آن نبی کت بود در نهفت

بگفتا من احرام بستم بحج | تو نیز ای علی سر مکش زین نهج

بر احرام خود باش و در کار شو | طلبکار الطاف دادار شو

چو حیدر بزهرای ازهر بدید | یکی جامه رنگینش در بر بدید

بگفت از چه پوشیده این قبا | ز احرام بهر چه گشتی جدا

بگفتا بفرمان خیر الانام | ز احرام واگشتم ای نیکنام

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد | شهنشاه آفاق تصدیق کرد
ابوبکر و طلحه زبیر و عمر | بر احرام بودند و جمعی دگر
هدی چون بهمراه خود داشتند | به بستند احرام و نگذاشتند
بقول گرانقدر و ازواج شاه | باحرام بستن نجستند راه
سیوم بار کرد از کمال کرم | دعا از پی صاحب قصر هم
مگر عایشه بد بر احرام خویش | که با وی هدی بود انگه به پیش
در آنجا بامر شهنشاه خلق | دعا کرد در حق اصحاب حلق
سیوم بار کرد از کمال کرم | دعا از پی صاحب قصر هم
چو رفت از قدوم شه دین فروز | بصد یمن و فرخندگی چار روز
به پنجشنبه آنگاه در چاشتگاه | توجه بسوی منا کرد شاه
هر آنکس که شد از صحابه حلال | به بست آنگه احرام حج بی‌ملال
فرود آمد از دلخوشی در منا | در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا
بشب هم در آنجا بیتوته کرد | بر آسود تا صبح بی‌رنج و درد
چو خورشید روشن بر آورد سر | سوی عرفه شد شاه والاگهر
کشادند جمعی در آن بادیه | بتکبیر لب بعضی از نبیه

نزدیک

نزدیک عرفات بهر نزول | شد آسوده در قبه خود رسول
در انجایکه تا بدیری بماند | نمازی که هم در انجا بخواند
چو برگشت سلطان نبی حصا | شده بر براحله شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بحسن خطاب خود خاص و عام را مستفید گردانیدن

چو در بطن وادی در آمد زراه | فرو خواند خطبه بی اشتباه
بیان کرد احکام شرع متین | خبر داد از اصل و از فرع دین
اساس ضلالت بکلی بکند | بنای جهالت زپا او فکند
ازان پس بگفت آن بحق رهنما | که خون شما همچو مال شما
حرام امده بر شما از اله | چو این شهر خورم چو این روز و ماه
رسوم جهالت که بوده ز پیش | بمالیدم اکنون ته پای خویش
همه خون عهد جهالت که هست | هدر ساختم من بایزد برست
پس انگه بمردم وصیت نمود | که زن های خود را رسانند سود
رعایت نمایند و احسان کنند | نه آهنگ بیداد و عدوان کنند
زنان را حقوقی که باشد بشنو | یکا یک بیان کرد و عکس او
بفرمود ترسید از کردگار | بحق زنان ای مردم حق گذار

شما راست هر زن که شام و سحر   ندارد فراشش شما بی سپر
بدانکس که او را ندارید دوست   بجوید رضای شما را بپوست
گر این کار از وی نیابد صدور   مباشید از ضرب تادیب دور
نه آن ضرب کز وی الم ها رسد   بدان خسته دل درد و غمها رسد
زنان را بود بر شما کز وفا   نجوئید آئین جور و جفا
برزق و بکسوت مواسا کنید   گر ناتوانی توانا کنید
بفرمود انگاه کای آگهان   فرو مانده ام چیزی اندر جهان
که گر چنگ در وی زنید استوار   بچاه ضلالت نیائید زار
خود آن چیز قرآن بود در شما   که باشد بحق خلق را رهنما
چو فارغ شد از خطبه سلطان دهر   بپرسید از مردم فیض بهر
که فردای محشر خدای زمن   بپرسد شما را ز احوال من
چه خواهید گفتن در آن داوری   کنون کرد باید گذارش گری
بگفتند خواهیم گفتن که تو   رساندی بما جمله پیغام او
باندرز گفتن گشادی زبان   بجهد اشتی خلق را از زیان
حقوقی که بوده است بر تو تمام   ادا کردیش در خواص و عوام

کرامات کردی عطا نیز هم / امانات کردی ادا نیز هم

بی جنگ کافران تاختی / جهان را باسلام پرداختی

چو بشنید شاه آن سخن یک بیک / برآورد سبابه را بر فلک

بحق ملتجی گشت اندر نهفت / سه بار آن زمان رب اشهد گفت

ازان پس بفرمود کای اهل قدر / سه جز آورد نور و صفوت بصدر

نخستینه اخلاص اندر عمل / که خالص نباشد جز او هر عمل

دوم نیکخواه برادر شدن / بدو از نکوئی برابر شدن

سوم جماعت سه دیگر بود / کز آن از همه کار بهتر بود

بفرمود آنکه درین انجمن / هر آنکو شنیدست اندر زمن

رساند بهر غایبی بیدرنگ / که بزداید از وی ز آئینه زنگ

بفرمود آندم که استاد داشت / همه عرفا از رفعت ابا داد داشت

زن پاک عباس جامی ز شیر / بپیش وی آورد و گفتا بگیر

قدح بستد و خورد تا مردمان / بدانند کو روزه نی آن زمان

ازان پس فرود آمد از بارگی / بعزم عبادت بیکبارگی

بلال آمد و گفت بانگ نماز / که تا شد دل او ز تشویش باز

ادا کرد با یک اذان ظهر و عصر | همان با دو تکبیر و با جمع و قصر

میان دو فرض از نفل باز شد | به بیچارگان چاره پرداز شد

فراغت چو حاصل شد ش از نماز | سواره بعرفات شد گرم تاز

ره دامن کوه رحمت نوشت | بایستاد و مستقبل کعبه گشت

به پشت شتر از سر ابتهال | عطا خواست از حضرت ذوالجلال

مقابل بسینه نهاده دو دست | بحق ملتجی شد شه حق پرست

ذکر فرود آوردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم عیش ازرفع و روح افزودن ارواح صحابه رضی الله عنهم بر وجه در روح برآمدن از تن تنی چند که دخول روح با این آیت آیت خروج روح است از قالب عالم و حالات دیگر

در آنجا یکه تا که شام بود | که الیوم اکملت آمد فرود

در اصحاب هر کس از آن شاد شد | ز قید غم و اندوه آزاد شد

کبار صحابه فتاده بکاست | کز این موجب دوری مصطفاست

روان شد از آنجا بوقت غروب | سر خصم اندر لگد ماند و کوب

ز عرفات چون روی در راه شد | اسامه ردیف وی آنگاه شد

باهستگی راند با زیب و زین | در آن سرزمین از ره مازمین

بمزدلفه

بمزدلفه آمد و ضو کرد باز / جماعت برآراست بهر نماز
ازان پیش کز کردن بارگی / فرود اوفتد بار یکبارگی
نمازیکه فرض آمده گاه شام / ادا کرد با مجمع خاص و عام
چو بار از شترها فکندند تفت / نبرد او خیمت در شب باحیای شب
برآسود تا وقت صبح از تعب / نماز عشا خواند و در خواب رفت
چو شد جلوه گستر تباشیر صبح / جهان شد منور به تنویر صبح
نماز سحر خواند و زان جایگاه / بمشعر درآمد شه دین پناه
سوی قبله رو کرده استاد زود / بدرگاه حق عجز و زاری نمود
بامید غفران و رضوان رب / بتسبیح و تهلیل بکشاد لب
دمی بود اندر خضوع و خشوع / بسوی منا رفت وقت طلوع
در آنوقت فضل ابن عباس را / پس خود نشاند آن شه دوسرا
اسامه در اهل قریش آن زمان / پیاده همی شد ز شادی جهان
بفرمود تا بهر رمی جمار / شود فضل عباس آگه بکار
کند سنگریزه بهم پیش خود / که در سنگ باشد فزون از نخود
پس فضل برچید هفت از حصات / بیفشاند پیش شه کائنات

زدستِ وی بجمله درست کرد / بدستِ خود از وی بغنا نگرد
چو شد فیصل راز و سولش بند / بفضل خودش داشت دور از گزند
بامرش زن پیر از غم برست / ادا کرد حجی که بر ما درست
چو آمد ببطن محسر ز راه / دوانید اشتر در آن عرصه گاه
بجلدی برون شد از آن جای غم / بر جمرة العقبه آمد بدم
بری جمره استاد در وقت چاشت / سوی دست چپ کعبه را درگذاشت
سوی دست ایمن منا را بماند / بر و سنگها یک بیک بر فشاند
در آن رمی که بر سر ناقه بود / بهر رمی تکبیر میگفت زود
در ایام تشریق رمی که کرد / در آن ره پیاده بشد ره نورد
پس رمی از تلبیه باز شد / سوی خیف از آنجا سبکتاز شد
بجنب سرا یکه در صحن اوست / بد و گنبد آسمان بی علواست
روان در مکان خود آمد چنان / یکی خطبه برخواند در مردمان
ز اعجاز او خلق نزدیک و دور / با صفای آن در دل افزوده نور
بگفت از پی حج بیت الحرام / نماید که دیگر نیارم خرام
بباید که باشید ناسک همه / بگیرید درس مناسک همه

چو از نصح جانهای شان برفروخت | بدرود کردن دل ایشان بسوخت
ز بعد وداع آن امام اجل | بمنحر شد از بهر نحر جمل
ز سال بقای خود انکه شمار | گرفت و در آورد اشتر بکار
شریک اندران نحر شد مرتضا | بدو چونکه در خوردن شوربا
پس انگه ندا داد در خاص و عام | که خاک منا هست منحر تمام
در و نحر امروز هر جا کنید | نه جائی بتخصیص پیدا کنید
طلب کرد حلاق را آن زمان | پی حلق سر حلقه مردمان
چو حلاق حلق سرش ساز کرد | ز سوی یمین حلق آغاز کرد
چو از جانب راست بسترد مو | بحضار فرمود تقسیم او
چو از طرف چپ موی مشکین سترد | ابو طلحه انصاری آن را ببرد
ازان پس چو تقلیم ناخن نمود | ازان نیز هر یک نصیبی ربود
چو از بدر هاز ان شد ماه نو | ببردند چون تیرشان از بهر ضو
چو شب لابد است از مه روشنش | ربودند از بعد مو ناخنش
ز اصحاب نیز آن زمان هر یکی | تراشیده سرها مگر اندکی
پس انگه شه دهر پیش از زوال | سوی مکه بنهاد رو با جلال

پس از طوف بر زمزم آمد شتاب / که تا گیرد از خاک او زمزم آب

بعباس داد اولاد او از کرم / عطا کرد کار سقایت بدم

کشیدند یک دلو آب آن زمان / بخورد ایستاده در آن مردمان

در این طوف کامد شه دین بکار / ز انبوه مردم بد آنکه سوار

از آن پس بعزم منا شد براه / ادا کرد ظهر اندر آنجایگاه

شب آنجا بسر برد و روز دگر / بوقت زوال آمد از وی بدر

پیاده بهر شیب و هر تل براند / سوی جمره اول اول براند

بزد سنگریزه برو هفت بار / بهر بار تکبیر گفت آشکار

پس آنگه بماند لختی بر دعا / گذر کرد آن تیر از نه سما

بیاگشت مستقبل کعبه چست / حصول مقاصد ز حق باز جست

از آنجا بوسطی در آمد روان / بکار اندر آن جمره شد همچنان

از آن پس سوی دست چپ چند گام / بوادی شد و کرد آنجا مقام

دعا کرد و تطویل در وی نمود / سوی جمرة العقبه بشتافت زود

پی رمی باز آمد آنجا بکار / منا در یمین کعبه اندر یسار

چو پرداخت از رمی کار و ساز / درنگی نکرد اندرو گشت باز

ازان پس

ازان پس شهنشاه والاگهر — بفرمود تعجیل اندر سفر

برآسود آنجا سه روز تمام — بروز چهارم شد اندر حرام

پیمبر داغت اندر چی بود زوال — بسوی محصب شد آنگه بحال

وادای نماز سحر هر چه بود — در آن موضع پاک بگذارد زود

چو قدری ز شب جنت آرام یافت — چو باد سحر سوی مکه شتافت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعد طوف وداع بجانب مدینه و فرود آمدن آن بحر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی را و من کنت مولاه فعلی مولاه فرمودن

چو فارغ شد آنجا ز طوف وداع — مصمم شدش عزم قطع از بقاع

که صبح بشتافت خاطر ملول — بفرمود در ذی الحلیفه نزول

بر و جا ز الطاف او چند تن — روان روح ازو یافته در بدن

در آن منزل دلکشا شب بماند — سحرگاه سوی مدینه براند

چو آن ابر احسان و دریای جود — درون غدیر خم آمد فرود

همه مردمان را فراهم نمود — که انرا ز هر سوی با هم نمود

بگفت از برای امان شما — گذارم دو شی در میان شما

نبی اول و آل بیتم دگر — ز ثقلیم هر یک مپیچید سر

بگفت الٰہی با رخ تابناک | کہ مولای من ہست یزدان پاک
ہر آنکس کہ بر دین بود رای او | منم خواجہ او و مولای او
چو کرد این سخن بر ہمہ منجلی | بصد مہر بگرفت دست علی
کہ من کنت مولاہ مولا علے | عنادی مدار د کسے با علے
کسی کو علے را بدل داشت دوست | خدایا تو خود دوستدار شن بوست
ہر انکو بد و ہست از جان عناد | ز لطف تو او را نصیبے مباد
ازان پس چو بادی عنبر نازخورد | بصد شادمانی ندائی بکرد
کہ ہان ای علی ولی شاد باش | مباد از غم خاطرت را خراش
رسیدست اکنون بمجد تمام | قد اصبحت اعنیت مولی الانام
چو بود ند از و بعض مردم بشک | شک از ہر دلی کرد زین عرف حک
چو مولا ز لفظ موالات بود | ز دل ہر کسی بغض او را زدود

فائدہ در بیان آنکہ آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم کہ کنت مولاہ فعلی مولاہ تنصیص
بر امامت امیر المومنین علی مرتضے کرم اللہ وجہہ نبود و کنجایش کردن رد را فرض را
اثبات امامت امیر المومنین صدیق اکبر رضی اللہ عنہ بدلایل ساطع و حج قاطعہ و دلالت بکر

درین لفظ کاصل کرامت بود | نہ تنصیص کار امامت بود

ببینی که اندر زمان وفات ‌ ‌ ‌ ‌ بصدیق بسپرد امر صلوت

ازینجا بگفت آن امیر بحق ‌ ‌ ‌ ‌ که صدیق بُد در خلافت احق

دلیلیست قاطع بر اهل ضلال ‌ ‌ ‌ ‌ بُد و بیعت مرتضی بیجدال

بدان شیر حق از تقیه مگوی ‌ ‌ ‌ ‌ تو روباه خوئی در آن ره مپوی

احادیث ذکر صحابه نگر ‌ ‌ ‌ ‌ ز ترتیب فضلت کند باخبر

نخواندی چه فرمود شاه زمن ‌ ‌ ‌ ‌ که بوبکر قایم بود بعد من

نه یکجا براندست حیدر سخن ‌ ‌ ‌ ‌ که شیخین هستند افضل ز من

نکردی تو از بوالفضولی نگه ‌ ‌ ‌ ‌ سوی آیه و الذین معه

در ایمان از انروش ترجیح داد ‌ ‌ ‌ ‌ بجن و بشر شاه والا نژاد

حسن گفت از آن پیش اهل هنر ‌ ‌ ‌ ‌ که حب ابوبکر فرض و عمر

روافض درینجا سخن میکنند ‌ ‌ ‌ ‌ بتضلیل مردم چه فن میکنند

چو کفارشان خواند جان آفرین ‌ ‌ ‌ ‌ پیمبر لقب دادشان مشرکین

علی نیز کرد از بدشان خبر ‌ ‌ ‌ ‌ چه شد گر بسنجد از حکم سر

درین زمره کمره از جاهلی ‌ ‌ ‌ ‌ نه حافظ کسی دیدم و نی دری

هر آن دین که اوراز مردم بغنین ‌ ‌ ‌ ‌ بپوشند چون لته حیض زن

هزاران دین که در دی جو کامل شدند بتکفیر اصحاب قایل شوند

هزاران دین که در دی بجویند بد بازواج احمد بگویند بد

هزاران دین که در دی جو یابند نام بجویند جز بر علی اتهام

هزاران دین که افتاده زود در غلط بگویند جبریل هم بر غلط

هزاران دین که در وی نشد جز محال لقای درون پرور ذو الجلال

هزاران دین که شد شرک از و با نوا تولا نشد بی تبرا روا

هزاران دین که در وی بعهد نخست بود بی کراهت بواسطه درست

هزاران دین که در وی زبس مکر و فن و داد حسن اند بیده حسن

چه بنمایدت ره سوی ذو الجلال چه خواهد کشیدن ز چاه ضلال

پنه خواهم از فضل رب کریم ز رفاضین بدین اهل جحیم

مع القصه زان پس شه شاد بهر روان از غدیر خم آمد بشهر

چو آمد در آمد بابصار نور چو آمد در آمد بدلها سرور

همانسال از امر او شد جریر سوی ذو الکلاع ضلالت پذیر

چو بود دست زعمر بو جنبش بیاموخت راه عبودیتش

ازان پیش کاید به یثرب جریر بجنت شد آن شاه آفاق گیر

بعهد عمر ذی الکلاع درشت | بر وی ضلالت بگرد اندشت
درآمد به یثرب دل از غم فکار | غلامان بد و بوده هژده هزار
بدان بندگان بندگی جوی شد | ز اسلام فرخندگی جوی شد
چو راه رشاد و شعور روشن شاد کرد | هزار آن بنده کو داشت ازاد کرد
ز لاف خدائی بر و شد سرش | خدای جهان شد درون پرورش
هم انسال شد مهر اندر ذبول | ز فوت براهیم ابن رسول
هم انسال در جمع اهل کمال | از و کرد جبریل چندین سوال
چو ایشن بفرمود سلطان دین | بنود آن مگر از دیانت یقین
بیا ساقیا کز غم بیکران | ز بس مویه مو گشتیم دسرگران
یکی ساغری از می تاب ده | رهانیم از زین رنج و زین تاب ده

مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم
داغ عظیم آن برآمدن آن روان قالب عالم چون روان از قالب عالم و اندا(خ)تن
تن چون جان آنحضرت در بدن زمین و زنده گردانیدن

هزاران غم کاز هر غمی افزون ترست | غم و رنج هجران پیغمبر است
چو شد از جهان جان جان جهان | کجا ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که با دی جهان دون بود — چو او رفت حال جهان چون بود

هر آنکس که از وی بصر شد بصیر — چو او شد بصر چون نگردد ضریر

هر آنکس که از وی بود انبساط — چو او شد بدل چون بماند نشاط

هر آنکس که جانها برو شد فدا — چو شد جان ز تن چون نگردد جدا

هر آنکس کزو اصل آسودگیست — چو شد چون توان خاطر آسوده زیست

هر آنکس کزو هست صبر و قرار — چو او شد کجا صبر ماند بکار

هر آنکس کزو شد جهان برقرار — چو او شد جهان چون نیفتد ز کار

هر آنکس کزو هست تاب و توان — چو او رفت لاف توان چون توان

چنین گفت گوینده دین فروز — که افزاید از گفت او صدق و سوز

که در سال حادی عشر از ضلال — تنی چند کردند عزم کمال

چو الصدق یعلو بود از یقین — برفتند در اسفل السافلین

چو بودند اهل عذاب الیم — برفتند یکبارگی در جحیم

برفتند و ذکر بدیها بماند — ستمگر رفت و کغیر برجا بماند

چو خلقی در آن فتنه افسرده شد — دل سید عالم آزرده شد

بر آن شد که از خنجر تابدار — بریزد بجان شریران شرار

چو خوشتر زیشان بود مطلوب	سرانجام شد هرچه مرغوب او

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

بما نبا آن جان جان جهان	بجنت برفت از میان جهان
گذارنده روشن دل نیک مرد	بیان وفاتش ازینگونه کرد
که آن شاه دین وقت حج وداع	بداد از کوچ خود اطلاع
در آن وقت کو بود اندر منا	نبودش بجز رحمت حق منا
درآمد سروش امین نورد	برو سوره نصر را عرض کرد
چو این سوره نازل شد از کردگار	بدو گفت احمد که ای مرد کار
بجانان همی آید ازین سجن گاه	مرا سوی جنت کشایند راه
بگفتا نباشد بغم رای تو	که اخرای تو به ز اولای او
ازان پس بپرداخت شام و سحر	بزادت آن سید راهبر
ز هر کار دنیا جدا کرد دل	نشد هیچگاهی بدو مشتغل
بهر لحظه بهر رضوان حق	ز حق شد طلبکار غفران حق
چو اصحاب ازین حال آگه شدند	بصد بندگی پیش آنشه شدند
بگفتند کای طوف ما کرد تو	چرا منتشر این دعا ورد تو

بگفتا مرا زین سرای فنا | بخواهند بردن بدار البقا
بتسبیح دادند فرمان مرا | بتحمید و تقدیس غفران مرا
چو این گفت از گریه بر داد جوش | ز بس جوش او بحر بگذاشت جوش
بگفتند می گریی از موت خویش | ترا هیچ دشواری نیست بیش
بگفت این هول الذی سابق | وهول الذی بیننا فارق
وهول الذی کان هولا اشد | بزاحمنا من ظلام اللحد
وهول یکثر ضیق القبور | وهول الذی هول یوم النشور
خود این قول از روی تنبیه بود | که او را ز هر هول تنزیه بود
کسی را که از وی بجنت امان | کجا محنتی رو دهد یکزمان
هر انکس که از وی رهد دل ز هول | برد کی غم افتد مقابل ز هول
هر انکس کز و گور شد پر ز نور | کجا باشدش خوف ظلمات گور
هر انکو بمحشر شفاعت گرست | کجا در دلش خوفی از محشر است
چنین ابن مسعود راند سخن | که پیش از یکی ماه شاه زمن
خبر داد از صورت فوت خویش | که آگاهی بود او را ز پیش
بزرگان اصحاب خود را بخواند | به پیش خود از بس تفقد نشاند

در دعوت نمودن آن داعی عالم نجوم کوکب دین و بعزیمت دلجوئی تسخیر آن فرقه

چو بر روی شان افتادش نظر | دو چشم وی از گریه گردید تر
بگفتا که همواره دارد اله | شما را از هر رنج و غم در پناه
درون شما را که گردید ریش | دهد مرهم از بخشش و جود خویش
رسیده کشند بر مقام بلند | کند بر بد اندیش فیروزمند
دهد ره شما را بتحقیق خویش | کند یاری از عون و توفیق خویش
نگهدارد از شور و شر خصام | سلامت ز آفات دارد مدام
بحق می سپارم شما را و من | بگویم که ترسید از ذو المنن
چو هستم ز سویش نذیر مبین | بترسانم از قهر جان آفرین
برانم که بیرون روم زین دیار | شما را خلافت دهم بهر کار
بباید که باشید از غم بری | نیائید بیرون ز فرمانبری
بکار خدا و رسول خدا | نمانید از راه احسان جدا
علو و عتو را ز دست افکنید | ره کبر و ناموس پست افکنید
نباشید الا بمن مقتدی | ولیه در الذی یهتدی
چو شد فاطمه زین سخن با خبر | رخ او شد از درد هجران چو زر

بنالید و از ناله چون نال شد — در آنحال برکند احوال شد
پیمبر بگفتش برو غم مخور — که چون پوست خوردی بمن زود تر
ز بهر منت دل بغم شد گرو — چو چون پوست خوردی حزین دل مشو
پس آنگاه بر منبر آمد شتاب — چو بر منبر آسمان آفتاب
بگفتا که من رهبرم در شما — شنیدم به بهر داوری بر شما
بران چشمه کوثر است بنام — بود موعدتان ز رب انام
از اینجا که استاده بر منبرم — تماشا کر چشمه کوثرم
بدستم سپرد است جان آفرین — کلید همه گنجهای زمین
نمی ترسم از کار و بار شما — که شرکی زند سر ز کار شما
چون نازم برون زین مضیق ملال — بتازید اندر طریق ضلال
ولی بر شما ترسم از حرص و آز — که در کار دنیا گرائید باز
ز دنیا مدام بلا اوفتید — بگرداب رنج و عنا اوفتید
چو قومیکه پیش شما بوده اند — ز دنیا در آفات فرسوده اند
گرائیده بر کار دنیا ز دل — بدو گشته از کار حق مشتغل
فرو مانده در غم سرانجام کار — برآورد دنیا از ایشان دمار

چو این گفت لختی بمنبر نشست ‏ بفرمود با مردم حق پرست

که حق بنده را از اهل خرد ‏ ممیز نمود اندم از لطف خود

در آهنگ دنیا و آهنگ دین ‏ نمود آن نکوکار دین را گزین

بتزئین دنیا نشد راه جوی ‏ بتمکین عقبی بگرداند روی

چو بوبکر صدیق پر عقل و هوش ‏ ز سلطان دین این سخن کرد گوش

برآمد ازو کای رسول خدا ‏ اب و ام ما باد بر تو فدا

چو این گفت از گریه چشم تر ‏ فشاند آن زمان چشم چشمه گهر

چو صدیق را آن سخن در گرفت ‏ بگفتند مردم ز روی شگفت

که بینید در حال این نیکمرد ‏ چسان چشمه چشم در جوش کرد

پیمبر سخن راند از بنده‌ئی ‏ که فرخ سرشت است و فرخنده‌ئی

همی گرید و گوید این نیکخو ‏ که ابوین ما باد قربان تو

خود او داد از حالت خود خبر ‏ ازان راز بوبکر را بد خبر

بفرمود احمد که صدیق من ‏ قوی همت آمد بتصدیق من

بمن نعمت او ز هر کس فزون ‏ نمودش با من ز غایت برون

بمال و بیاری بمن ز نفس ‏ چنان کرد کان ناید از هیچکس

اگر بودی ام یار جز کردگار | نبودی کسم جز ابوبکر یار
گر یار من نیست کس جز خدای | اُخوّت ز اسلام باشند بجای
بجز خوخه او نماند کنون | ز کس خوخه هرگز بمسجد درون
درین داستان گز کرامت بود | اشارت بسوی امامت بود
برانداین سخن بشنید آن خلیل | باندک زمان در مرض از رحیل

در سایل شدن اشنایان دریای فیض ازان دریای مواج که کی کشتی تو
از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن ابر ندی بباران جوابی

در ایام رنجوری از مصطفا | بپرسید اصحاب صدق و صفا
که کی میرسد ای امام اجل | ز یزدان بپیش تو حکم اجل
بگفتا قریب است وقت رجوع | برب منزه ز اکل و هجوع
زمان دخول بهشت برین | که از وی فزاید نشاط حزین
زمانی که خواهم شدن از علا | سوی ذروه سدرة المنتهی
دمی کز خم قرب صهبا خورم | بخلد برین کاس اوفی خورم
دمی کاندرو نیست غم از کسم | در آن دم بعیش گوارا رسم

در رضای آنحضرت با تبغای مرضات الله و ذکر ابتدای مرض حالاتی که در مرض رو داده

درآخر

در آخر ز شهر صفر بر رسول — چنین کرد فرمان ز ایزد نزول

که از بهر اهل قبور بقیع — بخواهد ز حق چون دو گردد شفیع

چنین گفت صدیقهٔ صدق کیش — که در صدق از وی نکس بود بیش

شبی بود در خانه ام مصطفا — برخ شمع کاشانه ام مصطفا

رهیدم بر آوردی از رنج و تاب — ز آسوده جانی برفتم بخواب

چو بر جستم از خواب در بسترش — ندیدم در آندم به بستر برش

سبک از عقب ره نهادم براه — چو اختر شتابان پس پشت ماه

بدیدم که آن بقعه افروز جان — درآمد بسوی بقیع آن زمان

نخست اندر آنجا بگفت السلام — دعا کرد با التفات تمام

چو در خانه باز آمد آنگاه ز در — بمن داد از حالت خود خبر

که روح آمد اکنون ز گردون فرود — بگفتا که گفتت ربت درود

که شتاب سوی بقیع از سرا — برآور در آن بقعه دست دعا

شبی آن بروز قیامت شفیع — بفرمان حق رفت سوی بقیع

دعا کرد و باز آمد و شد بخواب — دگر بار فرمان درآمد شتاب

که بار دگر همدر آنجا بتاز — پی اهل آن بقعه شو کارساز

دگر بار رفت و دعایی بکرد	سوی خانه شد از زمان نورد

چو باز آمد و بست چشمان خویش	دگر بار وحی آمد او را به پیش

که رو بر شهیدان جنگ احد	کرامت بخواه از خداوند خود

شد و مغفرت خواست از کردگار	بلی کار همسازی شان کرد کار

چو در خانه باز آمد از رهگذر	نمایان شد اندر سرش درد سر

همان درد افزودن یکبار شد	سرآمد از آن درد بیمار شد

بمولای خود گفت آن شهریار	که حق داد در دستم آن اختیار

توانم که باشم بدنیا مدام	بصد ناز نعمت بصبح و بشام

توانم که گردم ز عالم جدا	بتازم ز هجر لقای خدا

چو دیدم که دنیا نیرزد بهیچ	بسوی لقا کردم از دل بسیچ

باصحاب خود گفت کاهل قبور	که از رنج و آفات هستند دور

ز حسن عمل بهتر اند از شما	هم از صفوت و هم ز صدق و صفا

بگفتند ایشان چو ما بوده اند	چو ما در طریق خدا بوده اند

چو ما بوده دیندار و اهل وفاق	بجان کرده در کار تو اتفاق

همه در طریق صفا میرویم	برفتند راهی که ما میرویم

چو بودند با ما برابر بکار — فزونی ز ما چون بود در شمار
نه کاهی قصوری ز ما دیده‌ست — ز ما آخر افزون چرا دیده‌ست
بفرمود ایشان گذشتند چست — با ئین پاک و براه درست
ندانم پس از من چه خواهید کرد — در اخوان خود فن چه خواهید کرد
چه آشوب ها سر زند در شما — چه غم رخنه‌ها افکند در شما
یکی روز فرمود اندر بقیع — بصحب خود آن صحب والا شفیع
که ای کاشکی شاد گر دیدمی — رخ پاک اخوان خود دیدمی
بگفتند کای جان ما آن تو — چه گونی نیم آخر اخوان تو
بگفتا شمائید اصحاب من — بکار من از جان و احباب من
پس از من بیایند اخوان من — نیایند بیرون ز فرمان من
دلم کاکه آمد ز اخلاق شان — بود بر لب حوض مشتاق شان
بگفتند آنرا که در یک زمن — ندیدی تو از امت خویشتن
بروز قیامت در انبوه ناس — چگونه شناسی تو ای حق شناس
بگفتا ز جمع شما گر کسی — بخیل اندرون اسب دارد بسی
ز اسپ سفید ... که باشد غره دار — ... سد ... سیه وقت کار

همه امت من بروز جزا | بخیزند تابان چو مهر از ضیا
سر و جبهه و دست و پاهاشان | ز نور طهارت نماید نشان

در نشستن او بیماری آنحضرت صلی الله علیه وسلم و تیمار داری ازواج الطهار آنحضرت و فراهم آمدن همه در خانه و بیت میمونه صدیقه رضی الله عنها و ذکر وقایع که در آن وقت رو نمود

مع القصه چون شد مرض بیشتر | بماندند اصحاب دل ریش تر
مرض کاندران مدتش رو نمود | شروع وی از بیت میمونه بود
چو شد در تزاید زمان بر زمان | سوی بیت صدیقه شد در زمان
درانخانه از بهر تیمار او | شده باهم ازواج اطهار او
در آنوقت صدیق روشن ضمیر | به پیش وی آمد رخ از غم زریر
بگفتا چنین خواهد این بار تو | که گیرد بخود کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش | بگویم بآل دل افکار خویش
غم شان ز اندازه افزون شود | ز بس غم جگرهای شان خون شود
ترا اجر این نیت از حق رسید | نشان طمانیت از حق رسید
ازان پس فزون گشت رنجوریش | برد سر کل خیری از سوز ریش
ز بس درد سر شد فزون از شمار | پدیدار آمد اندر دلش اضطرار

ازینسو

ازینسو بدانسو همی شد ز درد ‌‌ ‌‌ ز پهلو بپهلو همی شد ز درد

ز بس اضطراب وی از رنج و تاب ‌‌ ‌‌ جهان مانده در ورطهٔ اضطراب

چو دید آنقدر عایشه مضطرش ‌‌ ‌‌ ز غم زرد شد چهرهٔ احمرش

بگفت ای فدای تو جان و دلم ‌‌ ‌‌ اسیر هوای تو جان و دلم

اگر کس ز ما بیقراری کند ‌‌ ‌‌ ز جوش مرض آه و زاری کند

نخشم آئی و بازداری از آن ‌‌ ‌‌ چرا اینقدر بیقراری از آن

بگفت این مرض کز دیم بیسکون ‌‌ ‌‌ بسختی بود از مرضها فزون

نه آگاه از اشتداد مرض ‌‌ ‌‌ ز افزونی و ازدیاد مرض

چو باشد نبی را فزونتر وقار ‌‌ ‌‌ مرضهای او نیز از انسان شمار

بهر مومنی حق فرستد بلا ‌‌ ‌‌ که صد حکمتست اندر آن ابتلا

چو از سوی حق رنج و تابش رسد ‌‌ ‌‌ بمقدار محنت ثوابش رسد

هر آنکس که از غم نزاری بود ‌‌ ‌‌ برد اجر غم گرچه خاری بود

بریزد خطیات سابق از آن ‌‌ ‌‌ چو برگ درخت از سموم خزان

بگفتست صدیقهٔ پر صفا ‌‌ ‌‌ که می بود پیوسته با مصطفی

ز رنجوری خلق دارم خبر ‌‌ ‌‌ ندیدم ز رنجوریش سخت تر

خبر میدهد بو سعید امین | که روزی برفتم بر شاه دین
ز جوش مرض لاغرش بود تن | قطیفه به پیچیده بر خویشتن
ز بس سوزش تب که بد صعب تر | نه یافتم زان قطیفه اثر
نیارستم از تاب تب در تنش | که سایم کف خویشتن بر تنش
بحیرت فتادم که این چون بود | که سوز تب اینگونه افزون بود
بگفت از رسل همچنین را بلا | قوی تر نباشد که ابتلا
چو باشد مضاعف بریشان الم | دو چندان بود اجرشان لاجرم
همه مدت رنج خیر البشر | بجز چارده روز نی در خبر

در ظاهر نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت رحیل خود را بپاره جگر و نور بصر خود که زهرای ازهر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی آنحضرت آن کاسته تن را بمرهم دلجوئی و حالاتی دیگر که در آن حال روداد

در آن روزها کز تف و تاب تب | جهان از تعبهاش بُد در تعب
سبک فاطمه را بر خویش خواند | بصد مهر در پهلوی خود نشاند
بگوش وی آهسته حرفی بگفت | کزان تیر ناوک دل او بسفت
برآورد چشم وی از گریه جوش | برآمد بگردون ازوی خروش

چو از فرط غم خسته دید آن جگر ‌‌ ‌‌ بگوش اندرش گفت چیزی دگر

زغم فاطمه بر کران شد ازو ‌‌ ‌‌ در آن خستگی شادمان شد ازو

بدو عایشه گفت کای پاک کیش ‌‌ ‌‌ خبر ده بمن حالی از حال خویش

چه بودت که از درد گریان شدی ‌‌ ‌‌ دگر بارگی شاد و خندان شدی

بگفتا مپرس از من ای پرصفا ‌‌ ‌‌ که سریست این در من و مصطفا

نیارم به پیش وی افشای آن ‌‌ ‌‌ که واجب بود بر من اخفای آن

چو صدیقه از بعد آن شاه مه ‌‌ ‌‌ ازو خواست زان عقده حل گره

بگفتا که در گوش من در نهفت ‌‌ ‌‌ رسول خدا اولین بار گفت

که جبرئیل هر سال با من مدام ‌‌ ‌‌ همی خواند یکبار قرآن تمام

چو امسال باز آمد از کردگار ‌‌ ‌‌ بآخر رسانید قرآن دو بار

یقین مینماید که جان آفرین ‌‌ ‌‌ برد از تنم جان بخود برین

چو بشنیدم آن گفته جان ربای ‌‌ ‌‌ اساس نشاطم در آمد ز پای

بگوش من آنگاه بار دگر ‌‌ ‌‌ بگفتا که از هیچ رو غم مخور

که از اهل بیت من اول بمن ‌‌ ‌‌ تو پیوست خواهی چه داری حزن

برفت از دل من الم زین بشیر ‌‌ ‌‌ از آن پس نشد خاطرم غم پذیر

بقول اصح از پس مصطفا	بشش ماه شد فاطمه زین سرا
هم آنگاه دل را ز حق شاد کرد	چهل بنده را احمد آزاد کرد
هم آنگاه چون دید زیشان تعب	ببعض نسا آمد اندر غضب
چو بودند از واج او از خواص	بشست از همه جرم زاب قصاص

در دوات و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای تحریر خلافت نامه صدیق اکبر و مجوز نشدن بعض اکابر صحابه مثل فاروق اعظم رضی الله عنه وغیره تکلیف آنحضرت را و حسبنا کتاب الله گفتن و اشارت نمودن آنحضرت بتصویب ایشان در بعضی بسکوت با وصف کمال اهتمام در اصلاح احوال خلایق و حفظ ایشان از وقوع در مهالک سخط خالق

هم آنگاه آن فخر دهر کرم	ز بهر ابوبکر نیکو شیم
همی خواست با آن همه رنج و تاب	نویسد در امر خلافت کتاب
چو دیدند اصحاب دانش پژوه	دوات و قلم خواهد آن پرشکوه
نکردند جستی در آن اقتراح	ندیدند تکلیف او در اصلاح

فی کف اللسان بذکر الصحابة الاخیار و اثبات تصویبهم

ز اصحاب کاری که یابد صدور	نباشد ز آیین تصویب دور
چو احمد از آن جمع خوشنود بود	هم از کارهای که شان بود

تو باری چرا از زغائی کنی — زغفلت نکو بیت رائی کنی

خمش کاین نه کار صیانت بود — زبانت نه آخر زیانت بود

ز سقم زبان چند کردی سقیم — ز قول زبانی ردی در جحیم

نه آنان که دانش و تار تو شد — چو سب صحابه شعار تو شد

چه حاصل ازین شیوه جز دونیت — بجز بدسرشتی و ملعونیت

ز تو تا صحابه تباهی رسید — بگرد صحابه نخواهی رسید

نه بینی که ایشان کارها کرده‌اند — دل و جان با احمد فدا کرده‌اند

تو پیوسته کار خطا میکنی — بر ابلیس جان را فدا میکنی

نه یکسان بود پیش اهل قبول — فدای بلیس و فدای رسول

سلف عمر تو شد به بغض سلف — خمش باش اف لک ای ناخلف

نه یکبار گفتم که صحب رسول — ز حق یافتند آب و رنگ قبول

تو در کار ایشان دلیری مکن — که از روبهی لاف شیری مکن

بتبعیت شان گر محبت ترا — بجز کار شان خود مکن هیچ کار

بود اجتهادی که کردند راست — هر آن اجتهادی که کردی خطاست

منه پای بیرون ز حد ادب — که افتی بصد گونه رنج و تعب

شنو گفته من که یابی فلاح | که این است اصل نجات و نجاح
وگر گفته من نکردی گزین | بود بر رسولان بلاغ مبین

تتمه وقایع که اعظم آن تفویض امر امامت بود با میر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه

همانگاه فرمود شاه انام | که صدیق در جمع گردد امام
ادا کرد با جمع اهل نیاز | ابوبکر صدیق هفده نماز
چو روزی عمر پیش مردم ستاد | برآشفت سلطان والا نژاد
بگفتا ازین کار در همگنان | ابا میکند ایزد و مومنان
همان به که صدیق امامت کند | نه کس جز وی آنجا اقامت کند
ازان کار صدیقه اش باز داشت | بخود حفصه را نیز همساز داشت
برآشفت در امر و تاکید کرد | بر آن کار کو مصلحت دید کرد
بمسجد درآمد بدان ضعف خویش | ابوبکر را دید در جمع پیش
بدو اقتدا بست در آگهان | شدش مقتدی مقتدای جهان
پیمبر که در حق او کرد جهد | ز بهر امامت همی بست عهد
ازان گفت کرار روشن ضمیر | ابوبکر صدیق را کای امیر
مقدم ترا کرد شاه جهان | پس افکندن آخر ترا چون توان

چو او مر ترا کرد در کار پیش | که یار دلیل افکندن از رای خویش
همانگاه گفتا کزین بیشتر | گروهی ز عقل و خبر بیخبر
قبور بزرگان برافراختند | مساجد در آنجا بپرداختند
شما آن عمل را مدارید دوست | که بسیار رنج نهانی در اوست
همانگاه آنشاه والا گهر | ببخشید هفت از دنانیر زر
بدلجوئی قوم انصار خویش | هم آنگه یکی خطبه برخواند بیش
همانگاه از وعظ خاطر فروز | بیفزود در هر دلی صدق و سوز
ز گفتار فاروق در انجمن | همانگاه شد از خوشی خنده زن
بگفت از مسرت پیمبر بدو | عمر با من و ایزد و من بدو
همانگاه پیش از زمان وفات | بمسواک سود آن لب چون نبات

در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازه او مسرور شدن از نماز جماعت

بروز وفات از درون مصطفا | برانداخت پرده ز باب سرا
بمسجد درون دید کاهل نیاز | ببستند صفها ز بهر نماز
ز بهر نماز سحر در قیام | ابوبکر اندر جماعت امام
از آن مجمعش دست داد انبساط | تبسم نمود از کمال نشاط

رخ روشنش از نحیفی و نور
چو اوراق مصحف نمایان ز دور

بدان ضعف استاد بر جای خویش
از و مرحبا یافت دلهای ریش

گمان برده مردم چو استاده بود
که آهنگ دروازه خواهد نمود

دل هر یکی خورم و شاد شد
الهای پیشینه از یاد شد

چنان شد که هر یک ز اهل ثبات
بتازد براد گذار د صلوات

ابو بکر از سطوت دین پناه
به پس آمدن خواست از سجده گاه

بایما بگفت از مکان مگذر ید
بمانید بر حال از ان مگذرید

تن و متش رخا را ازان پس بهشت
همان روز شد سوی باغ بهشت

فی کیفیة قبض روحه صلی الله علیه وسلم

در آمد بسه روز پیش از وفات
ز حق روح پرسید کائنات

بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال
که خود را چگونه بیابی تو حال

بفرمود از فرط رنج و گزند
بیابم تن خویش را دردمند

دگر روز نیز آمد از آسمان
همان گفتگو بود اندر میان

سیوم روز کامد ز امر خدا
بد و بود بو یحیی جان ربا

چو آمد خرامان بدرگاه او
سروش دگر بود همراه او

سمعیل

سماعیل نام وی اندر فلک ‌‌ بدو بوده هفتاد الف از ملک

چو آمد به نزدیک او جبرئیل ‌‌ بدو گفت کای انس و جان را دلیل

درود و دعا رساند خدای اکرم ‌‌ بگوید که چونی ز رنج و سقم

بگفتا ز رنجوریم رنجهاست ‌‌ ز بس رنج افتاده جسم کاست

ازان پس بدو گفت کای پاک کیش ‌‌ کدام است اینکس که باشدت پیش

بگفت ای نکو گیتی امام اجل ‌‌ مر این مرد باشد سر و تن اجل

ازان پس بدان خسرو روح پاک ‌‌ چنین گفت جبرئیل اندوهناک

که ناید دگر بر زمین عهد من ‌‌ بدنیاست این آخرین عهد من

نیایم پس از تو ز چرخ برین ‌‌ ز حق بر کسی یکزمان بر زمین

نمودار شد اندر آیات موت ‌‌ پدیدار گردید سکرات موت

ز بس ردید او آنزمان رنج و تاب ‌‌ پیمبر طلب کرد جامی ز آب

همی کرد دست خود از آب تر ‌‌ همی سود بر چهره چون قمر

همی گفت کای کردگار صمد ‌‌ مرا اندرین دم بفرما مدد

ز بس سختی نزع گشتی رو نمود ‌‌ گهی چهره اش سرخ و گه زرد بود

کشیدی ز بس سختی آن شاه دین ‌‌ گهی دست جیب و گه دست همین

تن او ز فرط تعب می طپید ... عرق از رخ روشنش میچکید

که انفصال روان از بدن ... بگفت ای خدای زمین و زمن

بیامرز کالطاف تو بی مراست ... بیاری رسانی که او بر تراست

بسکرات موت آنشه کارساز ... ز جهان وصیت نمود و نماز

تو غرغره کرد او زین بیان ... بکارش نبود اندر اندم زبان

که قبض جان قابض جان او ... بیاکشت بر در چو دربان او

به پیش وی آمد چو اذنش نداد ... ز روی ادب پیش رویش ستاد

بگفت ای خداوند جود و کرم ... خجل از عطایت چه ابر و چه یم

رسیدم بر تو ز یزدان تو ... بجان بسته حکم و فرمان تو

اگر گوئیم جان ببر جان برم ... وگر نه روم باز و فرمان برم

مرا نیست در کار تو اختیار ... مخیر توئی اندرین هر دو کار

ز جا جست جبریل فرخنده کیش ... بصد عجز و تسلیمش آمد به پیش

بگفتا ز بس شوق تو ذو الجلال ... بخواهد که تازی ز هجر و صال

چو زینگونه بشنید از وی شگفت ... شهنشاه با قابض روح گفت

که پیش آی پیشهٔ خویشتن ... بکن قبض جان من اکنون ز تن

سرش بود صدیقه را در کنار ‌ ‌ ‌ که بسپرد جان شاه والاتبار

روایت دیگر از ابن عباس رض

از اینگونه فرزند عباس گفت ‌ ‌ ‌ که با رحمت ایزدی باد جفت

که در روز فوت رسول انام ‌ ‌ ‌ درآمد سروشی اجل تیز گام

بیاگفت بر آستان درش ‌ ‌ ‌ بجو اعرابی هیبت و پیکرش

زبان برگشاد از تحیت نخست ‌ ‌ ‌ ز بهر درون آمدن اذن جست

زبانیکه شاه والا نژاد ‌ ‌ ‌ بصد درد زهراش آواز داد

که این وقت وقت ملاقات نیست ‌ ‌ ‌ تو بار دگر آی و بر در مایست

دگر از پی کار اذن شد کار گوش ‌ ‌ ‌ جواب نخستینه دادش بهوش

پی اذن بار سیوم زد فغان ‌ ‌ ‌ که در لرزه افتاد هر کس از آن

پیمبر بهوش آمد و گفت کیست ‌ ‌ ‌ پراگندگی در شما بهر چیست

بتول اندر آندم زبان برگشود ‌ ‌ ‌ بدو صورت حال را وانمود

بگفتا نه این مرد اعرابیست ‌ ‌ ‌ که اصل همه رنج و بیتابیست

نه کس غیر او هادم لذتست ‌ ‌ ‌ نه کس غیر او قاطع شهوتست

رود شادی جان بتاراج ازو ‌ ‌ ‌ تفرق فتد در جماعات ازو

شنو دزن از وبیوه در کاینات | یتیم از وی افتد بنین و بنات

چو زینگونه بشنید زهرا سخن | چو نالی شد او را زبس ناله تن

بباریده از بحر دیده ببر | ز بس جوش باران خون جگر

چو دیدش پیمبر گداز درد و غم | دمادم همی ریزد از دیده دم

بگفت ای خنک دیده من ز تو | دل اسوده پر توان تن ز تو

مکن گریه کز گریات بر زمین | بگرید حمال عرش برین

بدستان خود با دل دردناک | ز رخسار او اشک میکرد پاک

بدلداری او زبان برگشاد | بغمخواری او بشارات داد

بگفتا مزن در جگر نیشتر | که پیوست خواهی بمن بیشتر

دلت از فراق من اندر غمست | چو لاحق شوی آخر این غم چراست

طلب کرد از حضرت کردگار | که بخشد در آن ماتمش اضطبار

چو در حال او کرد زهرا نگاه | برآورد افغان که واکرباه

بگفتا چه داری سوی غم بسیچ | که بر والدت کربتی نیست هیچ

جز امروز هرگز نه بیند الم | که از جسم واقعشود درد و غم

تنم را ازین گونه مجروحیست | تقاضای جسمیست نه روحیست

ازان پس بگفت ای فروغ بصر — حسین و حسن را بخوان زود تر

بسبک فاطمه خاست از جای خویش — دو لولوی شهوار را برد پیش

شکفت از مسرت چو گل در چمن — بهمبر زد روی حسین و حسن

چو دیدند آن هر دو والا تبار — بدانگونه او را علیل و نزار

کشیدند آهنگ ناله ز درد — فشاندند لاله بر اطراف ورد

ز بس عقد جمعیت دل گسیخت — ز هر گوهری گوهری چند ریخت

ز عبهر بحیری شقایق دوید — شفق بر قمر از کواکب چکید

فرو ریخت بر صفحه سیم ناب — دو جزع سیه لعلهای مذاب

ز بس قطره اشک بالای چهر — ز انجم یکی انجمن شد بمهر

ز بس گز دو دیده فشاندند اشک — همه مردم خانه راندند اشک

ز غم بسکه می کرد هر یک خروش — ازان جوش آید بهم بحر جوش

شد افکار از جان افکارشان — ببوسید و بوئید رخسارشان

بتکریم و تبجیل شان گفت او — بتعظیم ایشان وصیت نمود

پس آنگاه کرد آن شه پاک کیش — وصیت باز واج اطهار خویش

علی ولی را ازان پس بخواند — به پیش خود از بس شفقت نشاند

بر آسود از دیدن روی او | نهاد از نکیه سر بزانوی او
بگفت ای باهل وفا یکنام | فلان را بمن انقدر هست وام
رسان مبلغ وام او را بدو | درنگی درین کار هرگز مجو
ازان پس بگفت آنکه از یکوی | بکوتر رسد تا من اول توئی
بتوانده و رنج خواهد رسید | غم از مردم عصر تو خواهی کشید
تو البته دلتنگ و غمگین مشو | بانده مکن جان خود را گرو
در آندم که مردم ز تو وا شوند | گرائیده بر کار دنیا شوند
تو از کار دنیا شوی در گریز | شوی در ره آخرت گرم خیز
چو کردند اسباب دنیا گزین | تو عقبی گزین کن بدنیا چنین
دوات و قلم آر ای هوشمند | که تا بر نگارم ز بهر تو پند
بگفتا بفرما که گیرم بیاد | بدان نکته دارم دل خویش شاد
گشاد از نصیحت لب جان نواز | رسانید و گفت بعد نماز
چو با وی چنین راند آنگه مقال | تغیر پدید آمد آنگه بحال
ز جا جست عباس و با حیدرش | بخسپاند در حال بر بسترش

رجوع بذکر روح قابض روح و قبض روح روح الله ارواحهم

مع الغصه از قابض جان خلق — چو آگاهی یافت سلطان حق

بگفتا بگوئید کاید ز در — درآمد سر وپیش مهابت اثر

بگفت السلام علیک ای رسول — ز حق کرده ام بر تو اکنون نزول

مطیع توام اندرین داوری — نپیچم سر از راه فرمان بری

بفرمود تا روح ناید فرود — بهر روح من پیش بدرود

درین بود کامد ز در جبرئیل — روان کرده از چشمه چشم نیل

چو آمد به پیش رخ فرخش — نظر کرد سلطان دین بر رخش

بگفت اندرین بیقراری مرا — بدینگونه تنها گذاری مرا

بگفت از برای توای دین پناه — بشارت درآورده ام از اله

بگفتا چه آوردی آخر بگو — که تا جان سکونت پذیرد ازو

بگفتا که گفتست رب کریم — که بندند ابواب نار جحیم

ز بهر قدوم توای محترم — گشایند درهای باغ ارم

بهر آسمان در ره انتظار — به بندند هر سو ملایک قطار

بگویند حور الجنت کسل — به بندند بر خود حلے و حلل

مرا گفت کز آسمان برین — شتابان روم پیش تو بر زمین

بگویم که بر انبیا و امم | درون رفتن گلستان ارم
حرام است تا با نشاط و سرور | بهمراه امت روی در قصور
نه غم داری اندر درون نی ملال | که هر تو کرمها کند ذو الجلال
ز امت ببخشند بتو آن قدر | بمحشر که از غم نداری اثر
دل آسوده گردید شاه اجل | بگفت آنزمان با سروش اجل
که خیز و بکن انچه خواهی زمن | ببر جان بحکم الهی زمن
ازو قابض جان برآورد جان | ببرد از زمین جانب آسمان
چو جان مطهر ز تن دور شد | همه خانه پر مشک و کافور شد
برآورد از و نفحه مشک سر | که هر مغز از ان بوی خوش گشت و تر
چو بر چرخ آن جان فرخنده شد | زمین مرده گشت و فلک زنده شد
ز بس شیون آفاق بیتاب شد | رخ اهل آفاق را آب شد
ز بس چشم مردم شده اشک بار | کنار همه گشت دریا کنار
کواکب که بنماید از آسمان | بود قطره چند ز اشک روان
نه بل کاینهمه کوکب تابدار | بود ز آتش آه مشتی شرار
بهجران او هر کسی آه زد | ز بس درد و غم وارسولاه زد

نشاط

نشاط از دل خلق یکسر برفت ‌‌‌‌ — توان از تن و صبر از بر برفت

زبس ناله در ماند عالم ستوه — که از زنده شد کوه زآواز کوه

شب تیره گردید روز از ملال — تو شب را چه پرسی که چون بود حال

سکونت ز هر دل گریزان شده — طمانینت افتان و خیزان شده

در آن ماتم آسودگی دمبدم — لگدها همی خورد از دست غم

زبس کاندر آن غم برآورده شور — بتن مرده جان و تنش گشته گور

در افتاده در زندگانی شکن — نمانده دل اندر بر و جان بتن

بلی چیست تن چون توانش برفت — کجا زندگانی چو جانش برفت

پراگندگی داد دل را خراش — زده دورباشی بجان دورباش

در آن داوری جان ز تن رخت بست — عدم جای جان در همه تن نشست

بیکباره در خلق غلغل فتاد — بسد سکندر تزلزل فتاد

در آن فتنه کو عالم آشوب بود — سر عالمی در لگدکوب بود

چنان گشت آفاق زیر و زبر — که سر پایش انگاه و پا گشت سر

بهم بر نخیت هر دیده در خوشاب — زبس تاب انده همی گشت آب

اگر عالم آشوب محشر بود — از آن غم در آشوب کمتر بود

ذکر تب گردیدن روز درحسم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت صلی الله علیه وسلم که در ایام دنیا بمثابه یوم دین بود و جدا گشتن اهل یقین از علم و دانش به بیهوشی آنحضرت بمرتبه یقین و آمدن صدیق اکبر رض از خود رفته و آن از خود رفتگان را با زبخود آوردن

صحابه در آنحال بیجان شده — چو حال خود از غم پریشان شده
پراگنده گردیده از هر طرف — قرار درون گشته یکسر تلف
زبس تش غم بدل گشته تیز — زهر دیده اشک شان در گریز
برخهای شان بسکه غم کرده زور — نماند آب جز اشک و آن نیز شور
نمک بر رخ شان نمانده ز تاب — بجز اشک و آن نیز گردیده آب
زبس هیبت آن روز شده جا گزین — بمانده بکس عقل و دانش بجای
از ایشان یکی هوش و گوشی نداشت — کسی غیر صدیق هوشی نداشت
نمانده بعثمان قرار و توان — زبس حیرتش لنگ گشته زبان
زبس گز تحیر در افگند سر — نداده جواب سلام عمر
زمین مانده حیدر زبس هول و غم — نه جنبیده از جای خود دمبدم
بسا کس در افتاده از غم بگاه — سپردند جان از زمین جستگاه

بدان تا پس از وی نه بینند هیچ به بی دیدگی گرد مردم بسیج

عمر اندر آنگاه بیهوش بود ز بس شور و فریاد در جوش بود

قسم خوردی آنگاه و دادی ندا که زنده است بیشک رسول خدا

ز سبحان شدست آن شه کامیاب چو موسی و صعقه برده است تاب

چو جان هیچگاهی نتابد فنا بر آن جان کجا دست یابد فنا

نه جان از تن او جدا مانده است چو موسی به دیدار حق رانده است

رجا دارم اکنون ز روی یقین که چندان بود زنده آن شاه دین

که ببرد زبانهای اهل نفاق فزاید مسرت به اهل وفاق

برآهیخت شمشیر و بردست او برآشفت و در مردم آواز داد

که هر کس که گوید که احمد بمرد بخواهم سر او به شمشیر برد

چو مردم شنیدند آواز او ز حیرت فتادند در گفتگو

ابوبکر بود آنکه در وثاق ازان واقعه طاقتش گشت طاق

سواره روان شد سوی دین پناه بیفشاند اشک و برآورد آه

چو آشفتگی دید در مردمان نشد ملتفت سوی کس آن زمان

سوی حجره عایشه شد شتاب برافکند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر جبهه و آه گفت — بدبختگی وا نبیاه گوت

برافراخت سر گریه را ساز کرد — چو نالی شده ناله آغاز کرد

دگر باره زد بوسه بر روی پاک — بزد وا صفیاه و شد دردناک

ازان پس برافراشت سر خون فشاند — ز دیده یکی بحر خونین براند

ازان پس بتقبیل بنهاد روی — بزد وا خلیلاه و شد همچو موی

بگفت ای فدای تو ابوین من — غبار درت سرمهٔ عین من

چه پاکیزه و پاکی ای خوش صفات — هم اندر حیات و هم اندر ممات

فلا یجمع الله یا نور عین — علیک بالطافه موتتین

و اماتی لیس منها المحذر — فادرکتها انها لا تذر

اگر بودی اندر کفم اختیار — همی کردمی بر تو جان را نثار

بجا که مرگ بودی روا — نشدی چشم ما چشمه از بن بکا

خدایا بلطف تمامش رسان — ز ما خسته خاطر سلامش رسان

دل ما تو ای مقتدر شاد کن — ز ما نزد جان آفرین یاد کن

چو این گفت بیرون شد از خانه تیز — بپا دید در عرصه دامان رستخیز

عمر را در آن جوق در جوش دید — یکی تیغ برانش بر دوش دید

همی گفت

همی گفت با خلق کاحمد نمرد | کجا میرد او تا شود کفر خورد
چو صدیق از انگونه دیدش بجوش | بگفت ایخداوند فرهنگ و هوش
لقد مات الان هادی السبیل | ولا زیغ اسمع بلا قال و قیل
نیاورده در گوش گفتار او | عمر بود سرگرم در کار او
همانطور گفت آنکهش حب یار | نبودش بد آن بیقراری قرار
برآشفت و گفت ایها الرجل | لقد مات من کان ختم الرسل
نکردی بگوش انهم میتون | فان مت انت هم الخالدون
شد آنگاه بر منبر مصطفا | زبان بر گشاید از طریق صفا
ز فاروق مردم شده برگران | شده پیش آن رهبر رهبران
یکی خطبه برخواند در خاص و عام | مصدر بحمد و صلوة و سلام
بگفت آنکه آنکس که از اهل دین | پرستار احمد بدست از یقین
خود او رفته اکنون ز دار فنا | بحکم الهی بدار بقا
هر آنکو پرستار ایزد بود | خود او باقی است و هم بد بود
شنید از آیه قد خلت رهنمون | بهر زند تا انهم میتون
از آن رهنمونی بجوش آمدند | همه اهل دانش بهوش آمدند

گرفتند آن پرده رایت زبر — سکونت در آمد بدلها زسر
گزیدند تسکین در آن رنج و تاب — زدلهای شان مرتفع شد حجاب
کمان برد کان بر نبی ذو الجلال — شد آن روز نازل ز ایزد تعال
عمر نیز از آن دلفگاری برست — بهوش آمد از بیقراری برست

قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و تفویض غسل آنحضرت صلی الله علیه وسلم بامیر المومنین علی و عباس و امثال ایشان بانتظام دین متین تا اضمحلال نگردد و رفتن بنی ساعده و گفتن انصار نبوی صلی الله علیه وسلم منا امیر و منکم امیر و معارض شدن بخبر صحیح الائمه من قریش با آنکه حدیث حسن بود و مفوض گشتن امر امامت بامیر المومنین صدیق اکبر رض باجماع صحابه رضوان الله علیهم اجمعین

از آن پس ابو بکر روشن روان — سوی اهل بیت آمد از غم نوان
زراه تسلی سخنها بگفت — زدلهای شان رنج و اندوه برفت
همه کار تجهیز و تکفین شاه — باتش سپرد و روان شد براه
بدان تا کند نصب در دین امام — بشد در بنی ساعده تیز گام
بگفتند انصار روشن ضمیر — که منا امیر و منکم امیر

بگفتند جمعی هم از اهل حق | که از اهل قریش اند از احق
چو صدیق از صفوت و صدق خویش | یکی بیشکی بود از جمع بیش
گزیدند او را در آن داوری | سپردند بر سروریش سری

فی تجهیزه وتکفینه ودفنه صلی الله علیه وسلم

چو فرموده بود آن شفیع امم | باصحاب در [illegible]
که چون سوی جنت بنازم تمیت | بتهید مردانم از اهل بیت
کمر بست عباس و حیدر بکار | پی غسل آن شاه والاتبار
بهمراهی آن دو بنی هاشم | کمر بست کردند فضل و قثم
ببستند در بر رخ مردمان | نشستند جسم شریف آن زمان
علی غسل [illegible] بدخواه بود | بگفتا زحضرتش نشستند رو
تنش را بالهام یزدان او | نکردند عریان در آن شست و شو
سه باره بشستند آب طهور | نبودند از یاری غیب دور
تن نورش گرچه از خاک بود | ولیکن ز آلودگی پاک بود
چو از شست و شویش بپرداختند | به سه جامه تکفین او ساختند
پس از غسل و تکفین آن کارساز | فرادی بخواندند بروی نماز

بسا کس ز بحر نماز آمدند — ز نان بعد مردان فراز آمدند

چو فارغ شدند از نمازش بشر — ملایک رسیده نغز در نفر

بروز دوشنبه شده انس و جان — بجان آفرین کرد تسلیم جان

شب چارشنبه بزیر زمین — نهادند ش اصحاب پاکیزه دین

بجائی که مقبوض شد جان پاک — همانجاش بنهاده در زیر خاک

با تناعشر از ربیع نخست — ز دنیا بباغ ارم رفت چیست

تن او که بد جان صفت بر زمین — زمین زنده شد چون شد در زمین

زمین چون چنان یافت قدر آسمان — دوتا شد زغم قامت آسمان

چو آن گنج زیر زمین جا گرفت — زغم گنج گردون والا گرفت

از آن گه که زیر زمین شد مقیم — بگرد زمین گشته چرخ عظیم

بیا ساقی از درد هجران یار — ز تن شد توان و ز دل شد قرار

بده ساغری از شراب طهور — برخوان جانم منفر ما قصور

در ختم این نامهٔ نامی که بالفاظ متناسب و بحو متقارب بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین لطیف قلم بر نثر نثر و شعر شعری کشیده شمس و بدر از مشاهده علوی مطالبش در بادیه حیرانی سرگردان است و عنصری فلکی با چندین

دیده بینا در حسن مقاصدش بدقت نظر نگران بنام نامی ابو الحسن که پدر این اسیر حسینی است و او تراب حضرت اوست و آنحضرت ابو تراب و او بدین صفت حضرت آن ذات ابو الحسن رضی الله عنه و عمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

بحمد لله این نامهٔ نامور ... باندک زمانی برآورد سر
نه نامه یکی گلشنی پر ز نور ... کز و جنت افتاد اندر قصور
عبارات او مایهٔ انبساط ... اشارات او دادهٔ جان نشاط
سواد سطورش ز انوار پر ... بصورت شبه در حقیقت چو در
خضر در سواد حروفش چو دید ... ازان ظلمتش آب حیوان چکید
خطاو بمشک خطا همعنان ... در آن دود مانیست زاهو نشان
خطش بسکه بی آهو بها نمود ... برآورد از نافه مشک دود
نه او را توان گفت مشک تتار ... که آهو از دیش و آشکار
جو این مشک تر نقد را عرض کرد ... برآورد از نافه مشک گرد
جهان را نه از جان نشانی بود ... جز این نامه در وی نه جانی بود
جو او نیست لعلی یکان جهان ... جهانی ز جانست و جان جهان
بتحصیل اجر و کسب ثواب ... از و بهره برده چه شیخ و چه شاب

نگاهی بکن اندرین بحر ژرف — که هر قطره اوست در شگرف

ز بس کاندرو گوهر تر بود — همه بحر پنهان بگوهر بود

ز بس مد بود اندران بحر بر — همه بحر شد رشته سلک در

متمم شد این نامه رنجگاه — بتائید حق در یک و نیم ماه

تمامی بذیرفت با زیب و زین — ز هجرت بتعداد بقاف و بغین

بسالش خرد گفت تا شد تمام — همه معجزه مصطفا شد تمام

۱۱۸۰

در آنوقت کاین نامه مرغوب شود — فروتر ز سی سال عمرم نبود

همه بیتش ای مرد نیکو صفات — ز آلاف هفت است و دو از مات

چو من بنده گویا شدن زین صفا — نباشد بجز معجز مصطفا

بود از معجز مصطفا شد تمام — خرد معجز مصطفا کرد نام

بتاسیس این روضه دلپذیر — نبود اعتمادی مرا بر ضمیر

بتائید کرار والا نژاد — همی داشتم روز و شب اعتماد

خود او اندرین کار یارم کرد — بهر درد و غم غمگسارم کرد

علی ولی شیر بدخواه سوز — کز انده عیب او شده پشت گوز

یگانه بجود و بفضل و عطا — نشان داده از شان او هل اتی

دم تیغ او آذر افروخته | همه خرمن آذری سوخته

ز بیکران انعام چو مهر | تب و لرزه افکنده اندر سپهر

بفرموده اندر عبادت بدن | شنیده ز حق ارکعا سجدا

ز تقبیل درگاه او بر سپهر | شد آسمان را بچرخ بلست سر

ز بس کو زد آتش بجان عدو | نمایان بشد چرخ از دود او

ز گردی که از راه او خاسته | فلک دیده انجم آراسته

ز نجم است در گنبد آسمان | بشب آنچه از وی نماید عیان

کف او چو لولوی روشن فشاند | در چند شب را بدامن فشاند

بشب کرده باهم در چند چرخ | سحرگاه دریا بش افکند چرخ

ز بحر کفش یافت ابر گهر | که شد قطره آب باران گهر

چو گاه عطا کرده فیضان در | بباریده از ابر باران در

چو از رای او سر بزد نور و تاب | چکیده ز هر ذره آفتاب

چو تابی از او در جهان سر زده | ز سیمای شب نور سر بر زده

ز تاثیر صمصام او گاه قهر | شده آب حیوان ز ظلمات زهر

دریده دل خصم چون اژدها | بدریدن اژدها اژدها

چو خورشید مهرش جهانتاب شد | بعالم همه زهر نوشاب شد

چه تاش و چه طغرل چه دارا چه جم | بخدمت گذاری او در خدم

ملک کرده وصفش بلا علی | عمر گفته با وی که لولا علی

ز عدلش بحرفی که لب وا شود | اگر با بود فی المثل یا شود

زبان ستایش بنام سپهر | کرد و ز انجم بپوشید چهر

چو صی گشته آرام او گوشه جو | بخلد برین زیست شد جای او

ز بیم و فرامرز و چیپال سام | ز سهمش واوفتاده در انهزام

چه روم و چه روس و چه هند و چه زنگ | پذیرای فرمان او بیدرنگ

در آورده در زیر نقش نگین | عرب را بمهر و عجم را بکین

بشد تا نه بخشد کفش یکسرے | بطلات یاقوت اسکندری

ز خاکش چو هر دیده بینا شده | رمد را بعین عدو جا شده

بعلمے که بر کس نشد منجلے | ندا داده نامش که العین لے

زبس خلق او داد مشک هنر | غزال ختن شد باهو سمر

جهان همچو اهل جهان رام او | جهان در جهان جود و انعام او

گره بسکه از کشف او حل شده | برخ عکس گیسو مبدل شده

من از جان و از دل مدام ویم
تا کوی آن کامیابم بجان
سر ذوق می خسته بر خاک او هست
بیا ساقیا تا توان گشته ام

غلام غلام غلام ویم
تراب در بو ترام بجان
دل و جان او بند فتراک او است
ز لیس جوش می سر گران گشته ام

بده جام می تا بصد خوش دلی
کنم نوش بر نام پاک علی

خاتمة الطبع

حالات حسینی مصنف این کتاب که قطب دائره ولایت و صاحب کشف و کرامت
بود برای ترغیب طالبان ترقی و تحریص متعطشان قرب الهی از لطف الهی که از
تالیفات او ست در ینجا نبذی از ان نقل نموده شد و من الله توفیق می نویسد که
فقیر تا مدت شش سال اصلاح حرف آشنا نشده بود در عمر سالگی حرف آشنا شده و
شروع گفتن شعر نموده و دران مدت این مصرع اولا از زبان حقیر بر آمد مع
در کعبهٔ دل صاحب مقبول در آمد حضرت ما آنرا مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع ثانی
اینست مع صد شکر که آن دولت مامول در آمد و دران مدت فقیر چند ابیات

یاد میداشت که ده کس در بیت بحثی فقیر را مات نمیتوانستند کرد الحاصل تا عمر پانزده سال همین
حال بود چون پانزده ساله شد بصدد تعلم علم کشتی و فنون تیر اندازی مشغول شد سالی دران اهتمام
تمام ورزید چون شانزده ساله شد در خدمت حافظ غلام حسین رفته علم عربی شروع کرد و تا
مصباح بخواند اما بسبب بلوغ تغافل هیچ بهره یاب نگردید لاجرم ترک درس کرده خواست که کتب
فارسیه شروع نماید دران ایام شبی در معامله دید که کسی بفقیر میگوید که با حضرت شیخ نظامی گنجوی
ملاقات نمودید فقیر گفت شیخ کجاست گفت فلان جا در خیمه نشسته است و پیش آن خیمه برد حالی که فقیر خیمه
را بدید درون خیمه بدوید شیخ را دید که در خیمه نشسته است و چهره مبارک او چون آفتاب می درخشید
به تقبیل اقدام شریفش اقدام کرد و پیش چادر مبارک شیخ نشست و شیخ بجانب فقیر میدید و مینمود
فقیر در دل گفت شیخ در زمان حاضر است چرا شرح خمسه از خود درست نکنم و از مشکلات ابیات آن از و بپرسم
همین حال بیدار شد علی الصباح این معامله پیش حضرت قبله گاهی بیان کرد فرمودند شما سکندرنامه بخوانید
فقیر همان وقت شروع نمود بسبب اعانت شیخ هر روز سبق از صد بیت زیاده میگرفت و بآن زیادتی سبق
تا حال فقیر را از بر است در چند روز سکندرنامه را بتمام رسانید خسرو و شیرین شروع نمود بعد ازان
مخزن اسرار و قران السعدین و تحفة العراقین بخواند بعد ازان قصاید خاقانی شروع نمود در سالی مواد
وافر بهم رسید اگرچه بعد باز بتعلم علم عربی از استادی محمد عظیم الدین سلمه الله تعالی مشغول گردید در نحو تا
شرح ملا بخواند و در منطق تا قطبی میر هیچقدر علم فقیر را اعانت نمود بجای رسانید که از گفتن و نوشتن
بیرون است و این همه تحصیل علم در عمر بیست و دو سالگی بوده و همدران ایام فقیر چهار کتب خمسه
تصنیف کرده فی الجمله فقیر را قوت استنباط من عند الله است نه از سواد ظاهر الحمد لله علی ما انعم و علم من
البیان ما لم یعلم والصلوة علی نبیه خیر الانام و علی آله الکرام و اصحابه العظام والسلام و همدران در تعداد
کتب تصانیف خود که در عمر سی و سه ساله بوقوع آمده می نویسند مجملا فقیر کتبی که تصنیف کرده است
اسامی آن در فهرست مسطور است و آنچه یاد می آید نوشته میشود اولا هدیة الاخیار که در تتبع مخزن اسرار
گفته و ابیات آن از سه هزار متجاوز است دوم عشق نامه که قصه چند ربدن و مهیار آمده ابیات آن

زیاده از دو هزار بیت چنانچه دران کتاب اشاره نیز بتعداد ابیات کرده است سیم تتمه این کتاب و چند بیت

چو بشماری دو الف و چند بیت سیوم تحمیم محبت که قصه عینیه و ربابست و ابیات آن قریب سه هزار بیت چهارم

چهار فصل قصه کیوان اشنا است و ابیات آن نیز قریب سه هزار است پنجم نسخه مصطفی و ابیات آن قریب یک هزار و آن

نظم مدارج النبوه است ششم مدارج النبوه که ابیات آن قریب شش هزار بیت است هفتم نظم تذکرة الاولیا

که ابیات آن زیاده از چهار هزار بیت است هشتم تذکره اولیای سلاسل که ابیات آن دو هزار است نهم

تعداد الشهور که ابیات آن سه هزار بیت است دهم مدخن که ابیات آن یکهزار و یکصد است و در چهار روز آنرا

تصنیف کرده و اشاره نیز برین کرده است چار روز اندران طبق لوا بخشیم تا که جمله شد ملفوظ یازدهم قصاید قدیم

که ابیات آن پنج هزار است دوازدهم دیوان قدیم که ابیات آن هفت هزار است سیزدهم مجموعه رباعیات که قریب دو هزار

بیت است چهاردهم قصاید و رباعیات که درین ایام انشا کرده و ابیات آن قریب دو هزار است پانزدهم علیما

که ابیات آن از دو صد متجاوز است شانزدهم حکیما که در ایام سابق گفته بود و ابیات آن سیصد و شصت بیت است هفدهم دیباچه الخلائق

است که ابیات آن از صد متجاوز است هژدهم طالع ابیات آن قریب هشتاد بیت نوزدهم حور ارستان

در تتبع نگارستان که ابیات آن زیاده از چهار هزار است بیستم احسن الاسلوب که ابیات آن قریب سه هزار است

بیست و یکم انشای قادری که ابیات آن زیاده از سه هزار است بیست و پنجم نو فصل الفرض که قریب دو هزار بیت است

و ششم مختصر التحریر که در علم عروض است و آن نیز قریب هزار بیت است و هفتم زین اللغت که منتخب فرهنگ جهانگیری است

ابیات آن قریب سه هزار است بیست و هشتم مصطلحات الشعرا که قریب چهار هزار بیت است و نهم غرائب اللغات که هم لفظ

لغت و هم تفسیر آن غیر منقوطات و آنرا مسمی بدر نموده سیم جامع عجایب که آن نیز در لغت است و الفاظ لغت

و تفسیر لغت در آن موصل است و حصر فی حصه نسبت سی و یکم شرح عبدالله یزدی که قریب دو هزار بیت است سی و دوم که در

علم منطق تصنیف کرده است سی و سیم دو متن که در علم منطق نوشته و غیر این کتب مذکوره کتبی که مدون نشده

بسیار است ذکر فهرست باید دید و نیز در کتاب مذکوره برقعه دیگر در حساب ابیات تحریر نمودی نوشته فقیر در

صنعت کتابت تفرد دارد و درین عمر شصت و شش ساله السالکت دو تحریر آورده ما که در حساب آید اعداد ابیات

الکوک خواهد گذشت و آنچه از نسخه های کتب مسطوره یاد دارد درین مراسله می نگارد ملفوظا شریف چهل هفته

السفا خروتسایم نوشته است و کنز الدقایق تمبر نوشته و قصاید خاقانی و سکندرنامه مرکب از حسین
و تحفت نامه جامی و دیوان حافظ و بوستان مع بهارستان نوشته و تحفة العراقین چهار بار و منافع الاثات
نوشته و مجموع الصنایع و قصیدهٔ بهاءالدین مع شرح آن و تلخیص المفتاح مطول و لوامع و قطبی مع حاشیه میر و
شرح مطالع است نوشته و تمهیدات و وقایة البدایة و شرح مسلم و تهذیب و عبدالله یزدی و همدانی و شمس بازغه
و نفحات زانی و حریری و کافیه و شعرا و کبرا و زبده و بکر و زی و ملا جلال و میر زاهد و علی رضا و شرح فارسی
تهذیب مقامات حریری نوشته و رقعات جامی دو بار نوشته و تعرف و مقدمه قیصری
و ملفوظات مخدومی محمد و طالب الله شراه و بدرچاچ و قصیده میر و شرح فارسی الرف حریر و حرف
و معجز مصطفی که هفت هزار بیت است سه بار نوشته و رسالهٔ انشای خود را که قریب هشت هزار بیت است سه بار
نوشته و نظم معارج النبوة را که شش هزار است دو بار نوشته و دیوان قصاید خود را که قریب دوازده
هزار است سه بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که عشق نامه و چمن محبت و چار فصل و [illegible] الاخیار است
ابیاتش قریب دوازده هزار است دو بار نوشته و حسن الاسلوب را که قریب سه هزار بیت است [illegible] نوشته و تهذیب
بارها نوشته و تذکرة الاولیا و رباعیات و تذکره اولیای سلاسل و تعداد الشهور که مجموع ابیات آن
قریب دوازده هزار است دو بار نوشته و کافیه بارها نوشته و جدولی نوشته و غیر این کتبی که در
تحریر آمده بعضی از آن در فهرست خواهد بود مطالعه نمایند و در سرعت کتابت حضرت قبله گاهی
و عم معظم سید کریم محمد قادری هر دو نظیر دیده داشتند چون این خادم از کمی منصفه ظهور رسید
قدم بر قدم ایشان نهاد اگرچه در سرعت کتابت از بزرگان خود زیاده تر است اما باعتبار نسبت
در نیکوی ایشان از ذره کمتر غرض حالات مصنف رح بسیار است درینجا همین قدر ذکر کرده است

قطعهٔ تاریخ طبع کتاب

چون قریشی که آن غلام رسول ‌‌ ‌‌ گشت بر طبع این کتاب رجوع
آخرین کتاب خود گفته ‌‌ ‌‌ معجزات الرسول شد مطبوع

١٢٨١

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔